

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232053

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP—881—5-8-74—15,000. ✓

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

ف
۸۹۱۵۱۲۱

Accession No.

P82

Author

خ
۷

غاف

Title

دیوان غاف

This book should be returned on or before the date last marked below.

دیوان خائف

بر حسب امر و ارادهٔ مقدس بنده کاتب حضرت مستطاب
اشرف الامع اعظم آقاي حاج ميرزا مهديخاں اسماعيلخاني
(نصير السلطنه) فرمان فرماي معارف دوست ادب پرور فارس
دامت عظمته طبع و توزيع شده - شيراز ۱۳۰۵

چاپخانه عزار - کل مشوي - شيراز

شعبه فارسی کلیمه‌نامه میدرآبادکن

شرح حال



بسم الله تعالى شانه العزيز

سپاسی که در گذاشتنش یکانه یزدانی است که هر
هست و هستی آر وند (۱) گوهر پاکش را تابش و پرتو
است و ستایش مریکته ایزدی را که کسارنده (۲)
آن جزوی نبامد که هر بود بهیر نمود به آمیغ (۳)
پدید آورده اوست که این سپاس در خور و ستایش
شایان را در توان هیچ موجودی و وسع هیچ شئی
ایجاد نفرمود و سپس درود و نعتی که وزان آن ملاک
این سپاس و ستایش است بر مصدق این کلمه علیا
لا احمی ثناء علیک انت کما اثنت علی نفسک که
روان احمدی و جان محمدی است که عقل در
این مقام قاصر و فهم مقصر و ادراک همه عجز است
و بر آل اجدادش از اولاد و احفاد من الان

(۱) یعنی خالص (۲) یعنی بجا آورنده (۳) یعنی حقیقت ضد مجاز

ای بوم المعاد بحزاء فضلی و ازاء نعمتی که چو ن
 من بشده تا بودی را این نمود عنایت فرمود و نیست
 محض را که عین عجز و نفس ضعیفم از نیست به هست
 آورد و در نظره تائیه با همه کنایه به نیکنمایی در اقطار
 جهان مشهور و در هر گونه تائید و هر نوع توفیق
 منظور جمهور خواست خاصه اکنون که آثار الاکرام
 با الانعام در ناصیه عنایت و مظهر احساس ساطع
 و انوار آینه غیر منقوص ما اعطیه از جبهه حسن
 کفایت پروردگاری و مصدر کلی و جزئی آن در
 لمعان است که حضرت اشرف ائمه ایالت کبرای
 مملکت فارس و والی والا مرتبت ابرار بلکه روی
 زمین و دور زمان است :

بشنو سخنی که واجب الاقرار است

عجوب کسی که بر من انکار است

این مهدی صاحب الزمان یار من است

تا مهدی صاحب الزمانش یار است

همه علی بن خود را بر این گذشته که چو ن من

بی کسی را بوسیله بعض آثار کس کنند و این تا چیزی

را چیز شرذمه از الطاف بزدانی و اندکی از اعطاف پروردگاری

از حال خود لازم شد که بنویسم تا هیچکس خود را

از درگاه محروم هیچ حرمانی نداند او پیدا است که
هر مورد که ضعف بیشتر است عنایت افزون است

بنده میرزا اسمعیل که در عشر دیجبه که عید
قربان است در سال خیریت مال ۱۲۷۸ از مادر
متولد و در کنار دایه لطف بزدان و داماد
طبیعت افتاد و منحصراً در فرد و در سن شش سالگی
داخل در هفت بسبب آبله از چشم سر نا امید و
بفقدان بصر مبتلا گشت و تا سن ده سالگی از من
نومید وار بودند و شخصی که سابقه تعلق با من
داشت پدر نبود از پدر مهربان تر بود مکتب را
مطلب اعظم شمرد و در سن پانزده سالگی حافظ ربع
قرآن شد و گوی از همکنان بینایان خود بر دم
و در شاعری خاطری یافتیم و در نطق بر من گشوده شد
و در سن بیست سالگی قرآن را از الف تا یا حفظ
کردم مشوقان انسانی و فرشتگان رحمانی بودند
صرف عمر مرا به هیچ نحو از این تعطیل ندیدند و تحصیل
ادبیات را در همونی کردند در موقع سی سالگی از
مقدمات فارغ التحصیل یافتند و بموجب خراتم ترغیب کردند
نخستین به فقه و اصول و متعلقات شرعیة اصلیه
و از عید و مهمات دینیہ بر داختم پس از آنکه قدم

اعتقاد خود را در ملت ثابت و استوار دیدم قابلیت
ذاتیه بتدریس هر سه قسمت حکمت امر کرد حکمت الهیه
طبیعیه ریاضیه باقسامها مع اللوازم و المتممات در
خدمت اساتید این فنون فرا گرفته خود را متشأن
باین شئون دیدم و در سلسله مرغین و حلقه مشوقین
و قافله مؤیدین در ماضی و حال و بعون الله در
استقبال سر حلقه سلسله و سر سلسله حلقه و شمع جمع و کل بستان و
قافله سالار طریق رفاقت بقدیم صداقت دوست یگانه
و محبوب من و مطلوب زمانه ادیب و فاضل دانشمند
که ثنای او در حقیقت اقرار بر بعجز است آقای
آقا میرزا عبدالباقی جاودات ادام الله عمره و اجره
فیما یرید امره

(شعر)

هر اسم و لقب کنز آسمان آوردند
بر اهل زمین لایق آن آوردند
بر نه در نه زمانه عبد الباقی
تشریف بزرگ جاودات آوردند
بالجمعه ۵۵۴ هـ است که بعنايت الله هر کدام را عالم بلکه اعلم و بحفظ
قرآن اکتفا نکردم اطلاع خود را بعلم قرأنت و
نجمید و شان نزول و تأویل و تفسیر و خواص هر
سوره و آیتی را بطور کامل بلکه اکمل بدست آوردم

و از علوم جدید این زمان از فیزیک و شیمی و
هیئت و جغرافی و طب قدیم و جدیداً و آنچه در کار و
مایه اعتبار است نصاب خود را کامل النصیب نموده
بخواندن زبان مایل شده و بعد از عربی و ترکی
و فارسی زبان فرانسوی را فرا آورد و آنچه در
این اوقات و از منته تصنیف و تألیف میشود بمجرب
شنیدن قواعد کلیه آن فهم خود را مدرك و ذهن
خود را محیط آن می بینم :

المدة لله **كه** بكام دل من
حل كرد خدای من همه مشکل من
نقش هنري بلوچ ایجاد **نكرد**
الا **كه** سرشته شد با بش كل من

اینك كه پنجاه و اند مرا حل زندگانی را پیموده ام
جمعی **كثیر** بر ای تحصیل معقول و منقول و جمعی غفیر بجهة
آموختن علوم ریاضی و غیره بمنزلم آمده بحظی اوف و
نصیبی اوفر استفاده میکنند پس از فراغت چنانچه
معمول سنواتی است عده ای از طبقات متنوعه رجالاً و نساءً
صبح در بقعه متوره و حرم حضرت محمد ابن موسی الكاظم
علیهما السلام و مساءً در مسجد انا بكان معروف
بمسجد نو بمنبر برآمده مستمعین را بمواعظ حسنه و

اشاره مستحسنه هدایت و بصیانت و دیانت و خدمت
 بجامعه ملیت که یکی از وظائف حتمیه هر وطنخواهی
 است بذل جهد منظور و از خداوند متعاله و پاک
 یزدان امید موفقیت در ایفاء وظیفه و ایضا
 هموطنان عزیز درخواست دارم. میرزا اسمعیل خائف
 شیراز آخر آذرماه باستانی ۱۳۰۵





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



یاری پیرس ای دوست احوال آشنا را
 کامی تقدیر کن ای بادشاه کدا را
 این عادت تو باشد یارسم خوب رویات
 بیکانه را نوازش و آزدن آشنا را
 گر میزنی بسنکم زین در نمیگزیزم
 گز مرغ خانگی من آموختم وفا را
 چون روی مینمائی بگذار ناله بیدم
 چون سفره میکذاری چیزی بده که مرا
 یارب که از زمستان هر یاد باغبان آر
 تابو که در نهد درویش بی نوا را
 گری گشته به بندی و ربی سبب بسوزی
 کس بر تو نمی نکیر د آهسته ترا خدا را
 ای ساربان چه رانی تو رسم که باز مانی
 کا فتاد کاف نه بینی وین آه در قفا را
 احوال انتظارم باشب نرفته گویم
 کا کاف که زخم دارند دانند ما جرا را

اول نظر نباید در روی خوب کردن
 چون دیده باز کردی تن در بدم جفا را
 اشتر که مست گردد بروا ندارد از بار
 هر کس به عشق تن داد خوش میکند بلارا
 من خود رضا ندارم و نبال دوست رفتن
 و بدو تن بیایدم رفت چون میبرد رضا را
 آن کو تحملش هست کو دل بد استقامت ده
 در این گنبد بستند از خویشتن رها را
 خائف کجا و پرهیز از عشق خوب رویان
 کز هیچکس نباید پرهیز تن قضا را

نظر کردن حلاستی جمال روی زیبا را
 تماشا کردن که میداند حرام این مه تماشا را
 کسی بر فرش دیبائی به بند نقش زیبائی
 لطیف افتد نه چون دیبا که پوچانند زیبا را
 کسان در باغ و در صحرا ز کوی دوست خوانندم
 مرا کین بوستان باشد نخواهم باغ و صحرا را
 رقیب سک صفت نارد کم از آستان دارد
 مکس کوزاستین پروا مکن چون خواست حاورا
 نظر از دیگران پوشد که مشغول تو میباشد
 چه من بر سفره خواصم نجویم خوان بغما را
 مرا کر سایه سرو می دهند و سرو بالائی
 حرامم باد اگر خواهم جمال حور و طوبی را

کسان انگشت فی خانید چون دندان ندارد خود
 ازین غیره که دعوی کرد آن اهل شکر خارا
 تنک پیرا همان هر گز به تیرانداز بستیزند
 از آن ابرو و کمان باید سپر انداختن مارا
 در آن مجلس که بر خیزد بپا آن سروسیمین دست
 سر خود دیگران دارند و من خود پیش آن بار
 بر آن نخل سیمین بر یکی ایکاش میگفتی
 که خائف خار می چیند رقیبان تو خرما را



بازش هوس باغ است ایز کلرخ تنهارا
 برداشته دلها را بگذاشته تنهارا
 از دست نکارینش جان می نبرد بکدل
 چون شهر گرفت اکنون دارد سر صحرا را
 چون دین و دلم بر دی آرام و شکیم نه
 ترکات نکنند ای ترک ما نند تو یغمارا
 دنبال تو افتادنت کس را گنهی نبود
 از تست که بنمائی این طلعت زیبارا
 خواهی که نه بینمدت از خانه میایرون
 چون شوز مکس دانی بیرون منه حلوا را
 در آینه بنکر تا حسن تو بنماید
 ترسم که چه خود بینی بر و انکی مسارا
 تا دست بخوان باشد یغما تو ان رفتن
 ز انجا که تو دارد دل بگذاشته هر جا را

جز يك نظارت دیدن هیچ از تو نمیخواهم
 کل را چه نمی چشیم بگذارد تماشا را
 تو از همه دل بردی نه چونکه دل خائف

یوسف همه شیدا کرد نه چونکه زلیخا را
 از عیب ملامت کو ترك تو نمیکه-ویم
 گز خار ندیدم کس بگذاشته خرما را



آدمی نیست که عاشق نشود روئی را
 یا پریشانش نشود سلسله موئی را

تو خود آن روی که داری دچنان موی از خویش
 بر نگردانی اگر تیغ زنی روئی را

هر کس انگشت ناموی تو انگشت نیست
 مگر که تصور مه نو میکند ابروئی را

گر همه جنت فردوس بعارف بدهند
 نستاند که دهد خاک سر کوئی را

نه حلال است که عاشق تحمل نکنند
 گر حرامی رود از دست سمن بوئی را

مرد اگر در کسلاند به حقیقت زنجیر
 هیچ تدبیر نداند خم کیسوئی را

سرود هر چمن و آب روان در همه جوست
 لیکن این سرود روان نیست همه جوئی را

خم زلف تو چه چو کمان و زنج داري کوی
 کس بچوکان نژد خوشتر از این کوئی را
 من چه همدست برآیم بتو کان دست لطیف
 نهاده است بجا قوت بازوئی را
 گر تحمل نکنی بصري صورت خوب
 هم تحمل نکند صحبت بد خوئی را
 خواب در خائف و خلقي دگر از چشم تو نیست
 تا که این سحر در آموخته جادوئی را
 آنکه پهلوي بسنجاب بخسبد تار و ز
 خبرش نبست شب خار بپهلوي را
 * * *

حرام نیست تماشا جمال زيبا را
 اگر حلال کنی در رخت تم شارا
 من از تو دیده نگيرم مگر پيوشی روی
 مکس نیاید اگر سر نهنم حلوا را
 چه جای سرو که طوطی بباغ ره ندهند
 چه در بر وي کشایند سرو بالا را
 پدر که راحت جان خواست چون تو فرزندي
 چه فتنه بود که بر هم زده است دنیا را
 بدان هوس که مگر با نهاده روزي
 بسر پیویم و رویم بدیده هر جا را

ز اشك من بفراق تو راه قاصد نیست
 مکر به کشتی هاند گذشت در یارا
 چنان بعشق تو یوسف خصال مشهورم
 که عشق شهره کنند در جهان ز ایخارا
 چه جای پند بدیوانکان عشق که حسن
 ز دست می ببرد اختیار دانا را
 چه سنک دل بتوسیمین این اجازة نوشت
 که بر تو باز نگیرند قتل عمد ارا
 جز آفت بحسن تو عیبی نمیتوان گفتن
 که میبری دل و خاطر نمیدهی ما را
 نگه باز روی محرابش حرام کسی
 که چون ستون متحمل نمیشود بار را
 بخون خائف ازین دست اشتباهی نیست
 که دید هر کست آن پنجه محنا را
 ☆ ☆ ☆
 گفتم میان می آورم در چشم آنمه رو را
 دیدم که نتوان دیدنم در چشم رستن مو را
 از خال دایم چشم را در گوشه می افکنه
 تا چند همد و بچه رم میدهد آهو را
 جز تو که زلفت بر زنج پیوسته بازی میکند
 در جنبش چوکان کسی ساکن نه بیند کو را

نه بدر و نه خورشید را شاید هلاک داشت
 رویت تخاف می کند از هر طریق ابر ویرا
 گفتی که هر سوم بروی آن به که یکسوئی شوی
 چون با قدم هر سویش نگذاشتم یکسویرا
 چشم تو را وقت رمدا بر وی زحمت میدهد
 گیرم نه بینی مشک را پنهان سازی بویرا
 جز آه من کوسخت تر کرد آن دل چون سنگ را
 آتش همه نرمی دهد هر آهن و هر زویرا
 بعد از همه بگریستن پنهان شد از چشمم قدش
 زین گوشه برد آن سرور اکابی نماید آنجویرا
 دل رفت در پهلوی او من خود بچستهجوی او
 گر من نباشم در برش دل هست آن پهلویرا
 من در هواش میدهم ناموس و نام و عقل و دین
 تو خائفی از خوی من از من بگردان خویرا
 *** * **

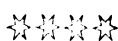
از يك نظر دیدن خوشم آن سرو سیم اندام را
 و آن روز کاری خوش نهاد من بشمرم ایا مرا
 گویم روم گر سر رود تا صد قدم دنبال او
 چون بینم از فوق اوقم حسرت برم يك کام را
 چون تشنه دیدم آبراه گفتم که دریا میخورم
 از جرعه سیرم که خود خوردن نیارم جا مرا
 گویند چشم از وی بیوش ایدون که دل برداز گفت
 چون پا به بند افتد چه سود از سرگردن دام را

گویند اگر زر میدهی آن سیمتن در بر کشتی
 من دوستان سر میدهم تا بوسم آن اقدام را
 مردم خراب صورتش من دل به معنی داده ام
 مردم بچشمش داده دل من صانع بادا مرا
 از ترك چین تا ترك ما چندا نغیبا شد خطا
 او زربینها میبرد وین عقل خاص و عا مرا
 بیام آن حوری لقا آنکس تواند بگذرد
 صکز راه بدنامی بوی مردم بگیرد با مرا
 دولت چنان باشد که خود گفتار جانان بشنوی
 بادست در دست کسی کودل نهد پیغا مرا
 گفتم به بینم یکدمش کارام گیرم از غمش
 چو نش بدیدم بیشتر برد از دلم آرم را
 من مایل دیدار او او طالب آزار من
 من ترك کام خوه کنم تا او بیاید کام را
 خوش کرد چون رد از هشتم از وعده فردا خوشم
 من خانقم کز شوقا و چون روز آرم شام را
 هر شب خروس هرزه گوید بارخواندی ناسحر
 امشب به بخت من مگر کم میکند هنکا مرا



من بهاد نك دادم نام را خاك بر سر کن قبول عمام را

هر گجا بیتی بقی را خوب روی قبله باشد عار فی بدنام را
 ای درخت کل تو خاص کیستی کز توجز خاری نباشد عام را
 جان بر افشایم به پیغامت نه سیم کونسی می تانهد پیغام را
 محاسب کز رحمت رندان بسنک میدهد من خود شکستم جام را
 چاکرم کز جان ستانی حکم را شا کرم کرد دل دهی انعام را
 سرو خواهی راستی بالا ببین فی کناره جوی طرف بام را
 گر تو میگوئی دلارام من است من همیگویم که برد آرام را
 پزشتگان را دود آتش بر سر است همچنان افسرده بینی خام را
 از خزان خائف نباشد عندلیب چو بهاره ای هر بی است ایام را
 صبر اگر دارم و کرنی لازم است بو که صبحی بر دمد این شام را



نو بهار است دیگر بستان را تازه کرده است کل وریحان را
 نو بهار را تو ره صحرای کبر تا که رونق بیری بستان را
 من غلام تو که زین حلقه چشم حلقه در گوش کفی غلمان را
 تو مهی آه که در مه نرسد ناله من که رسد کیدوان را
 دست سر پنجه سیمایم نیست نتوان مشت زدن سندان را
 تو ادا هیچ نمیکردانی من و تسلیم قضا کردان را
 صنمی خوشتر از ان ممکن نیست بروریدن پدر دوران را
 هر که این خرمن کل می بیند یک ره از دست دهد دامان را
 ساقیایک دوسه پیمانه بیار تا مگر بشکنم این پیمان را

چشم خائف که به پیشانی تو است
 کو بین فتنه که پیش است آن را
 ✽ ✽ ✽

هرگز این کام و لب و دندان نباشد ما را
 هیچ سروی می نداند رفت چندین راه را
 در بیند ای آسمان بر آفتاب خاوری
 برده ای باد سحر بر دار آن خرگاه را
 من ز نخلدان تو میجویم بعالم هر کسی
 پیش پای خود به بیند من ندیدم چاه را
 گوشه از مردم گرفتم ~~گوشه~~ چشم نه هشت
 چرخ نگذارد بکام آدمی دلخواه را
 هر که راجز خود به بینم به تو بد خواه من است
 بد نخواهم غیر دیدن بی تو آن بد خواه را
 دوستان گویند خونت میخورد ~~ترکش~~ بگیر
 من سبیل دوست کردم غون و مال و جاه را
 سیمین آگاه هست از ماولی سنگین دلت
 من نگویم نیست آگاهی دل آگاه را
 ترك چشمانه بشوخی خون ناجیکان بر نخت
 می بیاید آگاهی زین فتنه دادن شاه را
 آب چشمم تا کمر شد چون کشم این کوه درد
 من که نتوانم نمودن احتمال کاه را
 فاش خائف اگر در سنگ خاراره کند
 در تو سیمین تن نباشد هیچ تاثیر را

چه رویست اینسکه می بینم من او را
 چنین خوشبو ندیدم هیچ مو را
 چه اندام است این شیرین دهن را
 چه دل در سینه هست این تند خور را
 بدین نرمی نه بلور است و نه سیم
 چنین سختی نه سنگ است و نه رو را
 بدانت بگذار تا عیبم بگویند
 تحمل میکنم بار نکو را
 سر زلف و خم ابرو لب و چشم
 فرو بستند راه چار سو را
 مرا زخمی زد آن دست نیکارین
 که نه مرهم پذیرد نه رفو را
 محبت را چنان با است پیوند
 که هرگز نکشد شمشیر او را
 صبا چون غنچه لاف پردگی زد
 دریدش پرده های تو بتو را
 فرا آ تا فرا آری قیامت
 فرو بنشین و بنشان های و هو را
 چنین آب روان هر جوی دارد
 چنین سروی نباشد هیچ جو را
 بجوی از دوست خائف آرزویی
 که خوشتر دوستی بی آرزو را

همه کس پیش گرفتند ره صحرا را
 بوستان تو نظر بسته زهر سو مارا
 راستی سرو زره لای تو باد در کل ماند
 خود تو بالاتر از آبی بنا بالا را
 روی بنای که از یاد بری بستان را
 پرده بردار که منسوخ کنی صحرا را
 دل ما خود ببر امروز بچشم میگذار
 که بترکات نسیارند چنین یغما را
 من برانم که همه حکم بتراج دهند
 یار سایات که به بختند چنین حلوا را
 گر همه شعر بدانند که منت مشتاقم
 طبل در پرده نبایست زدن رسوا را
 نکند نرم دل سنک تو سیمین اندام
 نالاش من که در آرد بغاث خارا را
 نقش زیبا که بدیبا بنکارند خوش است
 نه بدینسان که ز نقش تو خوشی دیبا را
 جایی آن بود که تو آتش ما بنشانی
 نه که بر خیزی و آتش بزنی هر جا را
 هر که عیبم کند از عشق رخت معذور است
 تان دیده است تو سیمین بر مه سیارا
 با همه شوق نکاهی بتو افزون نکنم
 تشنه با هر عطشی می نخورد دریا را

زهر از کف آن تندخو آسان خوردند احباب او
 گزیده ست احبابش نخورده آن نازنین جلاب را
 وقتی من از آزاد کی عیب اسیران کرده می
 اکنون که در بندم بدانم چون کشد قلاب را
 خائف مباش از نام و ننگ کامست و رکام نهنگ
 کز زهر بدر با میبری یا بی در نایاب را
 * * *

سرو ی از خانه بروی آمد و میرفت بصحرا
 گزروش خاطر صاحب نظران برد بیغما
 فتنه کرد بیلای کلند ام که ~~کرم~~ من
 سرو و قداش کلند ام نیارند بهالا
 سرو را میتوان گفت بدلاش بهاند
 سرو را قامت رعناست نه رفتار دل آرا
 خواستم تا که بچندی سفر از بارس گزینم
 مگر از دست خیالت شوم آسوده نکارا
 در شیراز بسته است و سفر سود ندارد
 که بهر جا که روم هست خیال تو در آنجا
 من بگویم که سپارد بتوشه کشور طاهي
~~که~~ بیک غمزه بگیري همه تنها توبه تنها
 تا تو در خانه مائی نرود دل به گلستان
 هر ~~که~~ را باغچه هست نیاید به تباشا
 تو از این برده نه بستن چه پس برده در آئی
 عشق من هست نخستین که کند حسن تو پیدا

خبرم کو ندهد کس چو تو هر وقت بیانی
 که من از شوق دهم جان و نبیم تو صنمرا
 سپر اداختم اینک اگر از جنک بر آئی
 که پس از خواهش معشوقه حرام است تقاضا
 زخم از دست نکارین نکند هر دنجائف
 عاشق از دست نکارین بخورد ز هر چه حلوا



صنات شوخ چشمان که برند دل بیغیا
 اگرند چون تو یکدل نگذاشتند بر جا
 تو مگو برون بیایم که دل کسان ر بایم
 که بدین جمال دلکش تو نمیروی تماشا
 دگران بسیر سروان بروند سوی بستان
 تو چه میکنی بسروای که نیایدت ببا لا
 مگذار تا توانی که ز حسرت بتیمیرم
 که علاج تشنه مرگست ولی نه پیدش دریا
 تو چه مریمی بخوابی عجب ازابت لب شد
 که حیات بخش باشد که ز مرگست عیسی
 چو خود او نداشت دندان همه دست نیشکر را
 ز خجالتش بخوابند که شد برت شکر خا
 تو پس چو خورش بزشتی دل از آن نمیگذاری
 چکنم من ای برادر که دلم ربوده زیبا

تو کشاده پامیزم که نمیروم ز کوشش
 که دلم بمهر بند است نه بند هست بر پا
 تو به تبع هست میبر که سپر بیفکتم من
 که بجاد دل نیارد مگس بند غنقا
 تو که وعده و صالی بقیامتم بدادی
 اگر این درست باشد بخرام سوی صحرا
 نه هدزد دوست خائف بجفای دشمنان دل
 نرو دزد باد سیزن مگس ز پیش حلوا
 * * *

ناز پرورد ندارد غم افکار را
 مهر افتد که رسد خواجه پرستار را
 تند رستی ترا هست ز کونی شک نیست
 وان خود اینست که داری غم افکار را
 قدری عشق نبودم چه کند با تقدیر
 صکر قضائی برسد صاحب مقدر را
 چه کنم گر ضرورت نکشم جور رقیب
 دامن کل نبرم صکر نخورم خار را
 ناد صکر طعنند بدیوانکی ما نزنند
 ما قلاب کاج به بینند بر یواری را
 ما توانکار نظر در رخ خوبان نکنی
 من بر آنم که ندانم به از این کار را

هر که صورت صفتش تکیه بدیواری نیست
 برتری باشد از او صورت دیواری را
 شرمم آید که بصحرات بخوانم روزی
 که شکست از تو شبستان تو کلزاری را
 چه درخت قد و بالایی تو کو نار وانی
 که به بینیم بسییهای تو کلزاری را
 اینهمه وصف که از سرو چمن می گویند
 نکند چون تو صنم گفتن و رفتاری را
 دشمنم گر نه بر غبت بپریم بار تو من
 دشمن از دوست تحمل نکند باری را
 جای انصاف نباشد که مدارا نکنی
 چون دل از جان بنهد مایل دیداری را
 خنقا با همه تدبیر مدام افتادی
 من گرفته ار ندیدم چه تو عیاری را
 ☆ ☆ ☆

روز بهار میتوان زیست در سرا
 تا خانهها خراب کنی از حرم در ا
 خلوت خوش است و خانه ولی با تو دلفریب
 صحرا خوش است و باغ ولی با تو دار با
 این پرده بستن از جهته دل بر دانست
 چون مدیری چه فایده این پرده بر کنش

گفتم ز آه گو شه نشینان حذر کنی
 نگذاشته است کوه چشم تو بارها
 ماب دل بچین ابروی شوخ تو داده ام
 دلدادگان صورت چینند بر خط
 ابرو ترش مکن که نباشد کس از تو چشم
 شیرین که تند خوی بود گو بر لب میا
 از بک اظهار کفایت شو قسم نمیکند
 کز حرص می نیفتد از انعام کم کدا
 گفتم شکایتی بکنم چون به بینمت
 روزی که بینمت رود از یاد ما چرا
 حسن تو و کلام من امروز فتنه است
 خود در روی برکش و بگو خائف سرا
 از فتنه هزار و لایق بهم خورد
 شیر از این دو فتنه بیا سوده از چرا



این کیست که میرود بصحرا طایف چنین گرفت رعنا
 گفتن چه کلام سامری سحر دیدن همه معجزات موسی
 گفتار چنین که دیده دلکش رفتار چنان که دیده زیبا
 تنها زده عقالها را بود این شوخ که میرود به تنها
 حاوای ندیده هیچ غارت غارت دل و دین کند چه حاوا
 خشک و ترم آتش هوس سوخت کز عشق تو شور کرده بر با
 اندر طلب تو کمر بمیرم خوشتر که فراق از تو مارا

به تا بسر آب زنده بود د مردن بفرات یا بدر یا
بار تو ضرورت است بر د چون زور نمیتوان مدا را

یغهای دل تو هست خائف

زیبائی دلبر ات یغها

~~*

چه لعبت است که از ناز میرود تنها

که دیده سرو که هرگز چنین رود زیبا

چنین صنم مگر از بطن آفتاب بود

که ماه پاره نیفتاده ز ادم و هوا

نچیده خوشتر از ابن کل کسی با سانی

نخورده تازه تر و خوبتر ازین حلوا

مرا به سنک دنی امر میکنی که مده

و گریسم تنان دل مگر بود خارا

من آن نظر که کنم در تو ای برادر نیست

چرا که نهی نظر میکنی ب صنع خدا

کدام سنگدل این عادت بدت آموخت

که روی باز کن و دل ببر دگر منما

چه مرغ خانگیم با تو الفت افتاده است

مزن بسنگم بیچاره گورود بکجا

چه احتمال جدائی نمیتوانم کرد

ضرورت است صبوری و احتمال جفا

تو چو زلف در آینه بینی چه شوخ و شیرینی

ترش نمیکنی ابر و بدل سیر دلت ما

نه هر که دل نهد بر تو نقش دیوار است
~~که~~ نقش اگر دل او باشدش شود شیدا
 غرور سلطت این دو روز حسن مبین
 نه خائف از دل درویشی و نه زاه کدا
 رسمیم گر که بخوانی ولی زبان درشکر
 رویم اگر که برانی ولی دهان بدعا
 ❦ ❦ ❦

توان گفت ~~که~~ بروای تو باشدمارا
~~کر~~ بجای بدگر جای بود پروارا
 موی بر روی تو آشفته چه میدم ~~کفتم~~
~~که~~ تو مجموع برویت نگذاری مرا
 من و تنها همه در عشق تو سر گره انیم
 نه در آورده از بای من تنها را
 من بیغها روم از دست تو بیغها خونی
 تا بیغها نبری تو محکرم تقوی را
 تو بیغها ~~نکفی~~ روی ~~که~~ در بیغها روی
~~کر~~ کنی بس بخواب روی دهنی دانا را
 در ~~که~~ بر باغ بیستیم بخلوت بگشای
 گز تو مشغول حرامست شدن صحرا را
 کردستان تو حنا تر باید دل و دین
 توان داد بدستان دل و دین حنا را

ما تو در سر و تحیر نکی بالا بین
 که بر افراخته این سر و سہی بالا را
 هر که سودای تو برد از سر ما خواست به پند
 بنده محکمتر از این خواست مگر سودا را
 هر که در خواست بیاید همه مردان را
 خائف از موج بگو دل بنهد دریا را
 نیکنامی و پسندیدن عامی از دست
 رفت و ما نایم و سری کو رود آن بار را



کاج میدیدمی آن سر و قدماء لقا را * آفت مهر و وفا را
 تا سر ابا می نهاش کنم آن صنع خدا را * نشناسم سر و پا را
 در سرم بود که دیگر ندیم دل بنکاری * تا زخم دست بکاری
 وین بکارین هلم از دست و ز سر بردهوارا * رفتم از دست خدا را
 من گرفتم که نمایم از این عشق ملامت * چه دهد سود ندامت
 صبر بر در دیاید چه نیابند دوا را * همه کس راست نه مارا
 کو ترش باش که شیرین لبی ایلمبت سرکش * هست شیرین و ترش خوش
 نکم ترک تو کر ترک کنی مهر و وفارا * تا نهی رسم جفا را
 ای بسا دست که باشد بخدا و اند کریمت * همه خوانند رحیمت
 که نباشی تو شب از خواب خوش آگاه نکارا * گریه اهل دعا را
 در شبستان تو صورت که بدیوار تو باشد * محو دیدار تو باشد

و آدمی صورت دیوار که سیر است شما را آنکه از عشق تو مارا
 عصمت می نگذارد که همه شهر بگیرد * ورنه خورشید نظیری
 چون نمائی همه گیری در و دیوار سرا را آنکه روی خورشید نما را
 تو از این دلکشی ایشوخ ربائی همه دلمان خور و یان چکل را
 تو بدین سلطنت ای ترک بگیرد همه جار آنکه چین و تاتار و ختا را
 تا چه در وصف بیانی تو که در وصف نیائی تا چه در وصف من آئی
 که نمائده است بوصف تو زبان خائف مارا آنکه بلبل باغ شما را



مرا آنروز نو بوز است و خوش دارم تماشا را
 که زیر سایه سروی نشانم سرو و بالارا
 تفاوت هیچ نماید چهره رخ پوشی چه بدخائی
 که تا بد آفتاب آنکه که پوشی روی زیبارا
 ولی من صبر نتوانم که چشم از تو پو شانم
 که مردم روشنی خواهند و من آنروی زیبارا
 سرا چون بوستان مانده چه سروی اندران باشد
 تو با این قامت رعنا چه خواهی باغ و صحرا را
 عیادت دوست میدارم که از دشمن نیندیشم
 مکس کز باد زن ترسد نیندر وی حملوارا
 رطب شیرینئی دارد که خارش تلخ نماید
 کسی کس درج در باید بسازد موج دربارا
 مرا آن عیب می گوید که از حسن تو آ که نه
 نگیرد خورده بر و امق که داند حال عذرا را

اسیری هر جگه باشد رهائی آرزو دارد
 خلاف من که در بندت ندارم این تمنا را
 همه گویند مانایان ز خود مان دل نکه دارند
 چه روی خوب بنمائی رهائی هوش دارا
 مبین در آینه چندین که عکس خویشتن بینی
 بهل تا هیچ مانندت نباشد در جهان یارا
 چه خائف گشته میدیدم ز خود پرهیز میکردم
 توشهر آشوب بر بوهی بیدک شوخی دل مارا
 شنیدم دل گنه دارد که جویند مهرمه رویان
 نبودم از نظر آ که که پوشم چشم بینا را

من و سر در وفا کردن شما را که میخواستم بسر بردن و فارا
 ز دلب در پیت اندیشه نیست قیامت در پی است آخر شما را
 خطا بر چین زلش میتوان دید ولی نتوان بچین دیدن ختا را
 نخواستم بر گرفتار قفا چشم از این کوه سخت تر میزن قفا را
 کسان تا روی خوبان می نمینند رها کن تا که بد گویند ما را
 جفا باشد که یاری بر گزینی که نتوان بر دلش بار جفا را
 سخن ها دارم و پیغام بر نیست مگر این موهبت باعد صبا را
 در از بیکانکان بستیم بر روی مگر بتوان گشودن آشنا را
 تو از تقدیر ای زاهد پرهیز که من تغیر نتوانم قضا را
 مگر اندر هوای تست خائف که میخواست برستیدن هوا را
 و گریه عشق را اندیشه نیست

گرش کوئی است چو کان صفارا

المُنْتَهَ کِه دگر باد صبا را
 وقت آمد و بنواخت بیفام تو ما را
 دیگر من و بردرد صبور ی که ندیدم
 دردی که بصرش نتوان دید دوا را
 گر سر برود من ز جفای تو نه بیچم
 تا بای توان داشتم راه و فا را
 من فرق نهادم که سرا بای تو بینم
 تو فرق نهادی و نه بینم سرو پا را
 گر نهی نظر میکنی اغواچه از این روی
 نهی است کزین روی به بینند شما را
 ما قبله نداریم بجز روی توبت روی
 زین بیش مگردان صنما قبله ما را
 ما جای دگر نیست که تادل بسیاریم
 جانا تو بدین حسن گرفتی همه جا را
 دانی که خدا را به چنین صنع که دیده است؟
 آراج دل و غارت دین است خدا را
 صاحب نظرانی که هوای تو گرفتند
 هر کز محقیقت پیرستند هوا را
 گویندم اگر خائفی از عشق پیر هیز
 هیماهات که پیر هیز نهانده است قضا را
 اینک سپر مره رضا بایند و تسلیم
 در عشق زنت آنکه سپر نیست بلارا

بیاساقی بده جام شراب کوهر آکین را
 بده جامی که در بازم سر و عقل و دل و دین را
 بیازین نیست هشتم کن بیک پیمانه مستم کن
 که مستی راحت آرد عاشق شیدای غمگین را
 شنیدم پیر میخواران چنین میگفت با ساقی
 که مستان گاه می خوردن نمیدانند تمکین را
 نکردی تازمی بیهوش ندانی قدر هشیاری
 نباشی تازمی بیهود نباشی چشم خود بین را
 صباگر بامدادان بگذری در کوی ولدارم
 بگوازم بت سنگین دل اندام سیمین را
 که بی رلفت شبم روز است و بی روی تو روزم شب
 چنانم بیتوسیر از خود که کافر بیشکان دین را
 نکار من اگر گاهی نقاب از رخ بر اندازد
 نه بیدی مهر را در روز و در شب ماه و پروین را
 چه چین زلف بگشاید فشاند عنبر سارا
 خطا من اشکند گفتم بهای نافه چین را
 بگام جلوه ای زاهد بت ما را اگر بینی
 شود تسبیح زمار و ندانی کیش و آمین را
 چه خائف سرمستی را کرت گویند خواهی گفت
 بیاساقی بده جام شراب کوهر آکین را
 باد بجزبش آورد سرو ~~کنار~~ آب را
 سرو قدی کجا که من تازه کنم شباب را

عقل کسی نخواهد از من که خراب آن مهم
 باج نخواست پادشه مملکت خراب را
 ای که ز خواب خوش نمی دیدم نه بر کشاده

دانی چون بچشم من بسته غم تو خواب را
 پند نباید اولم کاف تر بودم بدالم
 منع چه سود تشنه را چونکه بخورد آب را
 روی نبایدت گشود اول و بستن آخرش

چون دل خلق برده هان چکنی نقاب را
 ابر که در هوا بود روز بهار خوشتر است
 از چه نهان نمیکنی روی چه آفتاب را
 تاب و توان خوش است اگر کسی بکشد بشق کس

من چکنم که عشق او برده توان و تاب را
 خائف خسته چون دمد قطره عشق اگدشان
 پنجه رستمی کند جنک فراسیاب را

ز زیبائی چمن شد فرش دیبا برون از خانه آی ای سرو زریبا
 تابا گرچه در نوروز خوب است نشاید کرد بوی خوابان تابا
 بر این تنها به بیداری بخشای الا ای در شبستان خفته تنها
 تو فرقی گزیری داری بخوبی همین باشد که میگردی به پیدا
 تو در خانه کسان بر آستانات مکس جوشان و پنهان است حلوا
 همی از ساق و ساعد میبری دل خرابم میبکنی از زیر و بالا
 تو چون آتش کنی ای آب رحمت نمیشاید نخبوشد دیک سودا
 شود هر دست از حنا نکارین نکارین گردد از دست تو حنا
 ز کوی دوست در باغم نخواید چه من اندر بهشتم چیست صحرا

تعجب دارم از این عیب جوان که هر جا عیب میگویند ما را
 ز بارانش گجا اندیشه باشد کسی که غرقه میبندد بد را یا
 چه امیدم توئی از کس چه باکم چه پروایم توئی از کس چه پروا
 - سر دین رنگ رخ خائف چه داریند که جور خار دید و چید خرما

از اول ساخت بر جور رقیبان

که آخربافت وصل آن دل آرا



نوبهار آمد و چون خلدیرین شد صحرا

من و در خانه نشستن پس از این صبر گجا

سرو قد می بخشد با حرکات شیرین

برده بالا کن از ایوان که به بینم بالا

آنکه باغ است بهر مجلس ~~ا~~ کمر بندشند

مجلس باغ ضنائی ندهد ~~کو~~ بدر آ

ای صبا آنکه دلم سوخت و پیمان بشکست

~~کو~~ به بینش بگو عهد همان است و وفا

نمود عاشق صادق که تحمل نکند

ما ز معشوق نرنجیم به صلاح و بحفا

توان دیدم ما دوخت ز روی خوبان

توان مال مکس بست ز خوان حلاوا

دیگران بر من و من نیز تو را مسد عیم

~~کو~~ بر ویت چه من آشفته نباشد چرا

عیب مجنون تو ان کرد گرش عقل نهاد

من یلو موت فقل لنا تغیر وافی لیلا

اختیار همه دانی تو که با خائف نیست

منگه مختار خودم چشم من و روی شما

خیز و بگشای در شبستان را روز بسن نهاد بستان را

کل بیازار و انگهی عجب است که تحمل کنی شبستان را

به شهری خراب کرد از بوی تاجه آبادی است بستان را

به مدادان هزار دستان است در کستان هزار دستان را

تو کستان روی بسمائی تا نهاد مغان کستان را

شکری چون تو دایه برورده است تاجه بود است شیرستان را

تو دستان کسی حریف نیست نه فی مگر تر دستان را

گردی آنکه را دست نکند سر زان نیست پایستان را

رأی من در خلاف هشیاری است ساقی می یار مستان را

گر کسی خائف از شکستن عباس است

گر او خوش باش تند و ستان را



صاحب نظری که نیک دید او را پروا نماند جنای بد کرد را

من صبر کنم ز هر چه می یکنم و آن دم نکم که بنگرم او را

مجموعم اگر بر روی خود خواهی آشفته مکن بر روی خود مورد را

تو صید نبایدت کزین چشمان پیداست که رام کردی آهو را

زین چشم که بر گشود دیدم کین بسن چشم نیست جا دورا

هر کزو نظری بود بچو کانتی هر گز نکند ملا متی کورا
 من خود نکشم گمان ترکان را زان میکشمش جفای ابر و را
 در دست ادای تو به تسلیم چون رد قضا نماید باز و را
 گر خائنی از جفای بدگویان دعوی نکنی و فای نیکو را
 من بای سفر بودم - رسویم

رفتن نتوانم این سر کو را

ایکه در عشق آرزو مندی که یابی خراب را
 گر تو بیداری توقع چو کف کنی نایاب را
 گفتنش در خواب خوابم بوسه بر چشمت زدن
 گفت اگر در چشم بعد از من به بینی خواب را
 هر که این ابرو به بیند بر منش تشنیع بدست
 ای مسلمانان مگر گرداندم امحراب را
 اید ریغها هر که میگوید مرو دنبال او
 چشم دار در اسیر و تنه کمر دقلا بر او
 جز مه رویت که در ظلمات هویت روشن است
 در شب تاریک نتوان یافتن مهتاب را
 سوزش پنهران من از گریه افزون تر شود
 در حق من آتش افزون می نباشد آبر او
 پیش از اینم ریش از اینم لاف توی بود و دین
 ای فقیه از دست خواهم دادن استحقاق را

چشم اهل دل نشاید دوختنش از روی خرب
جانب من و ز کل بریدن بابل بی تا بر ا
مدعی را با تو این صحبت که مارا هست نیست

خائف از تفضیح باید بود هر کذا بر ا
کردلی داری میری ز دری آن هیچ نیست
ز آنکه تا من زنده ام جان میدهم این دیر ا
❖ ❖ ❖

دل چه باشد که ز دست تو ستانیم آنرا
روم ده تا بفشانیم بیسایت جانا را
عقل نه داشتم از عشق حذر میکردم
گویدا اینک به بسی وقع نمانده است آنرا
گفته بودی که درین حسن که حیران من است
تو در آئینه بهین ناگهری حیرانرا
گفته بودم که بدستانت تو دل نسپارم
باز بنمودی و ردی چکنی دستانت را
صبرم از درست محال است گرم در این درد

چهارم این است تمنا نکنم در ما را
خائف از فتنه دوران شده بودم همه عمر
تا اسیر تو شدم فتنه بین دورانرا
❖ ❖ ❖

پیش من نام مبر باغی و صحرائی را
صحره ازین پس که کنم بی تو ناشائی را

که من ای باغ که صحرای پناهشای تو نیست
 نکم بی تو رم باغی و صحرائی را
 من خود این پردم زدم گوید در دیره بچنگ
 مطربى ماه جبین ساقى زیبائی را
 خرقة در خانه خمار بمی مفرو میشد
 که بجای نخر د جامه تقوائی را
 چه بنساکوش نهد تا که نیوشد پندی
 چه بنساکوش نپوشند دلارائی را
 این قضا کرد ولیکن تو ادا کردی دین
 بردی از دست بتا چون من شیدائی را
 قلمی نقش تو کرده است که نقشی کرده است
 که تحمل نگذار د من داناتی را
 دست واپوش کزین دست نهدل ماند و نه من
 عاشقی سوخته و عارف رسوائی را
 از جمال تو دگر صبر مرا آبی نیست
 کس بر آتش نشنیده است شکیبائی را
 دفتر عشق تو خائف بدف تر کیرد
 آنکه وامق بشود طلعت نذرائی را
 که از این دست کسی را به بسترشوری نیست
 سر از این دست فدایمی نکنم پائی را
 تا کسی شب بغیر اقی نکند روزی را
 شب و صلی نکند عشرت نوزوزی را

این غنچه کدام شاخه آورد وین غوره که ساخته است حلوا
 وز هند که سوي پارس آورد این ناطقه طوطي شکر خا
 گویند بزی که در حجاب است نه زاده آدم است و حوا
 و زانکه تو ز آدمی بزادی من راست ندانم این سخن را
 جانا بسرت ~~که~~ در سرم هست گر دست دهد ببوسمت پا
 پروا ز ملامتش نباشد آنرا ~~که~~ بجز تو نیست پروا
 خائف اگر از رقیب ترسد از عشق رخ تو نیست شیدا
 بلبل ~~که~~ ز باغبان بترسد از عشق کلش مباح سودا

هجرت بکشم بیاد و صلت

بینخوا کسی نخورده خرما

ببینم

دل جان میدهد جان پروری را که در حسنش ندیدم دلبری را
 تو ماهی ای صنم یا آفتابی کز این خوشتر ندیدم اختری را
 بچشمان تو ندیدم ندیدم بچشمان چنین جادوگری را
 دلم ای کاج بودی سنک یاروی مگر جاز بردمی سیمین بری را
 مرا دیگر شکیب از روی او نیست و گر زین روی باشد دیگری را
 سری دارم ~~که~~ بگزینم حربی که در پایش توان دادن سری را
 نه من زینسان نمک در پارس یابم نه تو در مصر بینی شکری را
 دراز هر فتنه بتوان بست بر روی اگر تو فتنه نکشائی درمی را
 ترا باید دری بر روی بستان که بتوان بست برویت دری را
 فریم خاطر خود باز بینم که هر ساعت فریید خاطری را

چندان از کبر در من میکند چشم که سلطانی نه بیند چاکری را
دل من خائف از مهر زشت بین نیست

که مشغول است زیبا منظری را

* = * = *

تاریخ وفات ائمه اطهار صلوات الله علیهم اجمعین

امیرالمؤمنین (٤٠)

از علی کرد دجلی تاریخ فوت مرتضی

لام از عینش بیفکند یا فرا لاش بیا

امام حسن (٥٠)

مرگزش را از محیطش کم نما بهر حسن

یا کدر بعی از محیطش بر همان مرکز فزا

امام حسین (٦٠)

از محیط مشرقی ط کم کن از بهر حسین

یا بتاریخ حسن عشر علی بروی فزا

امام زین العابدین (٩٥)

نصف مرگز با محیطش بهر زین العابدین

یا که نصف مرگز لفظ علی ناقص نما

امام محمد باقر (١١٥)

سدس مرگز یا که نصفی از محیط مغربی

بر علی افزا از بهر باقر نیکو لقا

امام جعفر صادق (١٤٨)

بهر جعفر از علی مرگز بیفزای بر حسن

یا که ربعی از محیطش بر حسین افزون نما

(۱۸۳)

شد علی عشر مرکز با محیط مشرقی
بهر موسی بینه با نصف مرکز کن ادا

(۲۰۳)

کن تو بر تاریخ جعفر از علی نصفی فزون
یا فکن ط از علی با بینه بهر رضا

(۲۲۰)

ضرب کن خمس علی را در محیط مغربی
یا مضاعف کن علی بهر تقی الایفا

(۲۴۰)

بهر عسکر کن مضاعف لفظ از عین علی
یا بتضعیف علی نصف محیطش را نزا

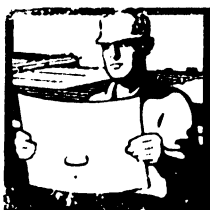
(۲۵۵)

کن فزون عشر علی بر قائم آل نبی
نصف مرکز با فکن از مهدی بهر نما
بازده بهر خائف گفت تاریخ و فات

بهر مهدی سال مولود است ای صاحب ذکا

این سده بیت اول از قول شریف انوری

ما بیتی باشد در خائف آن فقیر بی نوا



سرو بالا که ز خن میرد آب مهتاب
 صحبتش نیکتر از سایه سرو و لب آب
 پیراگر بنگرد این روی جوان میگردد
 شیخ ماگر چه کند منع نظر در این شاب
 ای که رفتی و بیکبارم ببردیم خوابم
 هیچ دانی که نمی بینمت الا در خواب
 باز ~~کفتم~~ عطشی غم بیداری خویش
 بایات که مرا کرد مداوا عذاب
 این همه خون که جالید چه حرامی ریزد
 چه حالش بشماري که نپوشی بنقاب
 روی در پوش که دیوانه جهانی نکفی
 که بزی خوب تر آنست که باشد بمحباب
 همچنان در طلبم گر چه بوصلت نرسم
 که سر آب بمیرم به از آن قابسر آب
 کس نباشد که خراب از تو نباشد جز تو
 وین نشاید که بود چشم خورشید مست و خراب
 مگر آن ابروی پر و سیمه دگر نمائی
 ورنه در خون بسی دست در آری بخضاب

پنجه از جهل بدان دست نکارین کردم
 که مکس وقع ندارد که بر اید بعقاب
 این عیان هست که مردغم تو خائف نیست
 چکنند بندی و زخ که نسازد بعذاب



میزند از ناز مهی سرز خواب	میدمد از کوشه بام آفتاب
روز که دیده است چنین آفتاب	صبح که دیده است بدین روشنی
مهر همان است بچندین عقاب	ایکه دلم بردی و تن در زدی
می نرود از درش از هیچ باب	مرغ که با خانه خدا رام شد
تا چه رود چون روی در حجاب	نام تو می آید و دل میرود
هم نمکی هست که دله کباب	هم شکری هست که جوشده گس
گر تو بق می کنیم دین خراب	گفتم اگر رفت دلم دین بجاست
وانچه تو کوئی سخنان صواب	هر چه تو خواهی حرکات لطیف
روی تو در خواب همان بود خواب	من بسر و چشم تو نادیده ام
هیچ ملخ در نزند با عقاب	عقل مرا طاقت عشق تو نیست
تا که تحمل نکنی هر عذاب	عیب کنندم که مده دل بکس

عشق برستی صفت آدمی است

منکر خائف نبود جز دواب



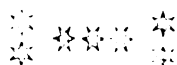
مسوق است که بسته راه محراب	چشم تو بر آن بر تاب
افسوس که رفت عمر و من خواب	با چشم تو عمر صرف کردم
با آنکه رسیده بمهتاب	کوتاه تری ز سر و ای شوخ

ای رفته ز دست درد زندان
آزاد سوار و خسته در بند
ما را برقیب خوشدلی نیست
از من ببرند اسکر جهانی
داد از تو نمیتوان بکس کرد
خسرو نشود ترش ز شیرین
ناخود چو کفی برون برده
از کشتن خویشتن غم نیست

از پای فتاده ایم در یاب
و آن چابک و ما اسیر قلاّت
خشمند بهم کدا و یواب
از من ببرند مهر احباب
بنده چکنند چه خواهی نتاب
کو زهر بده که هست جلاب
چو فی دل ببری درون جلباب
چون چشم تو قاتل است ایشاب

بل خائف از این سیه دلستم

کین کشتن در ستم کند بید



خیمه بر گردون را آورد آفتاب
هر کسی بر نسبتی میخواندش
پسباندت گریه را مندر روز
زیستار از ترک چشمش زینهار
دل مده تا دل بزبانی دهی
دوستار انم بصحرا میبرند
آن توئی سروی که پوشد پیرهن
صورتش مردم کشد مینی مری
با همه لطافتی که دارد حور عین

و آفتاب خیمه بر آید ز خواب
تا چه بیرون آید اینک از حجاب
من نه روز آرام - ارم شب نه خواب
قتل عمداً گیرد این مردم ثواب
چون بدادی آن سهواً لایتاب
تن بصحرادل بشهر اندر عذاب
آن توئی ماهی که بر بندد نقاب
من ز ساقی مست و اینان از شراب
زان بهی چون میبری کف در خطاب

کل بدامان میبهر نماز بوستان باغبان از بوی گل مست و خراب
هر نمیشاید زدن با خوب روی عاشقان را صبر باید نه شتاب
آب در بستان لیلی جاری است میرو و دیوانه بجنون در سر آب

عشق و پیری موجب بدنامی است

خائفا یا لیت لی یوم الشباب

~~~~~

زهی صم که دل ما را بوده بغریب
دمی شکیب که ما را نباشد از تو شکیب

من از تو به ز نسکر دم صکرم به تبع زنی
که راحت است ز خوبان روزگار عقیب

راندی و ترشی زرد روی شد فارنج

ترش نشینی و باشی تو سرخ رو چون سید
منت ندیده ابوصال تو خلق میدهند

دراچه یوسف و بر در بکار کرک حجب
مگر تو لطف کنی حال دوستان بری

و گرنه کی رسد آرزو ما بجاناب تو کتیب
ز آه بلبل شوریده باغبان چکنند

که کل بچیند و خارش نهد بی آسید
ترا که زیب نباشد چنین بری دل خلق

چه میکنی بدل خلق چو نمائی زیب
تفاوتی نکند زان لب و دهان که تراست

اگر بخندد درائی و کر روی به نهیب

از این جمال تو گر خلق بی حساب کشی
 فرشته شرم کند در قیامت از تو حسیب
 و در صبور ی خائف چیراغ صبحدم است
 که از روان تو در و سمره رفت و کف بخضیب

چون فی از عشق تو در آه و فغانم امشب
 تا مگر لب بد هانت تو رسانم امشب
 فی چو بر لب نرسد جان بد هانتش نرسد
 من ز دور ای دهان تو بجانم امشب
 شاید ای بلبل اکبر شاد بخوشی تا روز
 تا من از عشق کلي چون تو بخوانم امشب
 آنچنانم ~~که~~ گرم هر که بپرسد چو فی
 می نه انم که بگویم ~~که~~ چنانم امشب
 سار به تا نفسی بای مکش ز انت سر کوی
 و ر نه خواهد شدن از دست عنانم امشب
 گر چه پیدا است که پوشیده نخواهد ماندن
 می نگویم ~~که~~ دل رفته نهانم امشب
 یا که بنشینم و چون شمع بسوزم تا روز
 یا که چون شمع به پیشت بنشانم امشب
 مدعی گفتم فلان امشبش آرامی نیست
 و م که دانست که شیدا ی فلانم امشب

محرّم چشم تو آیه بتصور ورنه
 خواب را هیچ تصور نتوانم امشب
 ای که خائف شدی از عشوه من بر دل و دین
 من خود این هر دو بیکرم بستانم امشب
 من بخاکش نتوانم برسانم خود را
 تو خود ای باد پیامی برسانم امشب
 ✨ ✨ ✨

من برون از سر نخواهم کرد سودای حبیب
 چون سر از کف می رود آن به که در پای حبیب
 زان خم زلف سیاه و خال مشکینش بین
 هر کسی در خورد خود باشد بسو دای حبیب
 من ره صحرا گرفتم دوست در آئینه دید
 وه که من در باغ و در جنت تماشای حبیب
 بار سائی زشت میداند نظر بر خوب روی
 گفتم آری گر تو بینی روی زیبای حبیب
 دیگرم میلی به بالای حبیب سرو نیست
 زانکه عظم بر دوهن از دست بالای حبیب
 در سرم تا چشم باشد بر سرش گو باش چشم
 در سرم تا چشم باشد گو بسیمای حبیب
 داشت حلوائی بکف مهکفت از اینت آرزوست
 گفتهش من ما یلم ایکن بجاولای حبیب

گر تو رأی آشتی داری و گریه و ای جنگ
 من تمنای ندارم جز تمنای حبیب
 دل نهادم ز آشنایان آنکهن دادم بدوست
 ز آنکه با بیگانه توان داشتن جای حبیب
 دیگران چون خائف از یغما دشمن نیستند
 عارفان را کودل و دین باغی حبیب
 پیغمبر گوید فراق او مؤثر در تو نیست
 نیست پروای خودش آنرا که پروای حبیب

من دلی دارم و شیدای حبیب
 سر ما را به از این وقعت نیست
 من بر آتش دیگر آرامم نیست
 کل نجیدیم بر خار نکار
 سرواگر هست بیالای حبیب
 چشم در صورت اگر نمکرم است
 حاصل عمر بنده امرو زانست
 دیگران غارت دشمن باشند
 زان سر زلف پریشان دیدم
 هر که خائف بود از جان زین دست
 من سربدارم و در پای حبیب

من خلاف تو نجویم زین روی

ترك رأی همه در رأی حبیب

آنکه رفت از خون من کف در خطاب صبرم از رویش نباشد گو متاب
 شخص من همچون میان اوضاع چشم او مانند حال من خراب
 آفتاب از کوه گو منمای روی تا بر اندازم مهم از رخ آفتاب
 خفته خواهم در برش وقتی ولیک این تمنا بر نیابم جز بخواب
 ز اشک سرخم حال دل پوشیده نیست ز آنکه خونابه بر آید از کباب
 دوست گو منواز چون چنگش که نیست احتمال گو شما اش چون رباب
 یا برون آی آب بر آتش بریز یاد راند از بخت آتش در حجاب
 تا که دور تست کام مابده ز آنکه دور حسن باشد در شتاب
 چون مسافر در بیابان تشنه مرد سود ندهد کر جهان در گیر آب
 با تو میل و از همه عالم کسریز در تو چشم و گوش خدمت بر خطاب
 کرمه دشنام میخوانی بگو تلخ نبود از لب شیرین جواب
 خون خائف بر تو وقف آمد ولیک

بی خطا کشتن نمیده انم صواب



دل بتو دادیم و نظر بار قیب تا نبرد خصم رماندر حبیب
 گر بکشی جور نباشد عجب و ربکنی لطف نباشد عجیب
 صبرم از آن درد نباشد ولیک آدم، آماده بود در نصیب
 باد مکر آورد از من پیم ورنه که خواهد بتو بردن کتیب
 بوسه بده تا ندهد خواجه پند باز بگو تا که نکویده آهیب
 هیچ رفته است از امشب هنوز بیهوده مرغ سحر آمد خطیب
 تانه تو گوئی که محبت میای لور جمع الامس اعنهما ثنیب

در لب شیرین دهان لذتی است کافت لب است و بلای لبیب
 کرمی از این درد بمرم رواست زانکه مریض تواند ارد طیب
 نه زلف است کسند آشنا باز بسختی نگشاید غریب
 فانه خائف اوصال تو چیست

موسم گل ز مزه مند لبیب



دو شرم از دست تو در چشم نمیآید خواب
 چشم بر دست تو افتاد شد از دستم تاب

آرزو هیچ نسکر دم که بخوابت بینم
 که پس از روی تو در خواب مگر بینم خواب
 بوالعجب نیست که بر آتش ما بنشینم

اگر افتد که تو بر خیزی و بینی در آب
 دگر از روی پوشان که نه دل ماند و نه دین

بمخلاف همه شد حاصل ما از محراب
 نه حلاست که چشم از توانکارین پوشند

با از آن چشم خمارین که حرامست نقاب
 نفسی میزنم از وصل تو لیکن با امید

سختی میرود از وصف تو لیکن بچجاب
 زن ای کودک مطرب که جهانم در چنک

کوشا که بداد است ندادی بر باب
 تا تو مشهور شدی پس که شد افسانه حکیم

تا تو معذور شدی پس دل مسکین که خراب

تو در ایام شبایی صفا فتنه ز حسن
 من خود از فتنه نپر هیزم و ایام شباب
 دل من منتظر است از لب لعل سخنی
 تو نمک داری و بیفایده در سوز کباب
 خائفانه گریه می عشق بیره از هوش
 شر و آبست بیا تا زوی مست شراب
 زاهدی گفت گناه است که خومان بینند
 کو بین شاهد ما را تو بدعوی مواب



موی گشتم بتاب و روی متاب تا نداری مرا چه موی بتاب
 من که در خواب روی تو دیدم چون توان دید چشم من در خواب
 هر که در راه عشق می بینم سر آبی رسید و من بسر آب
 لب من میبرد لب شیرین لا تا و من با اولی الباب
 هر که در نفس پروریدن جست لذت عشق کو بجز نایاب
 گناه از پری رخ آزرده است هیچ دیوانه نشمرد بشواب
 هیچ باقی نمانده جز جانی و آن چوهر یامت دهم در یاب
 بر من این بس که لطف کل بیدم باغبان کو مرا مبین بعتاب
 کو تو مسرور باش و جز تو غمین کو تو معمور باش و جز تو خراب
 دل عارف بوقف خومان است خائف از جان بگو عنان بر تاب
 من بر این دردم رفت از دست پای رفتن ندارم از این باب

صبر از این یار آتشین رویم

هست اگر تشنه می کند از آب



عشق تو برد عقل و دین من بتو باز مقرب
 حسن تو پرده میدرد تو همه وقت محتجب
 تو گذری نمیکنی من همه عمر منتظر
 تو نظری نمیکنی من شب و روز مرتعب
 ساقی اگر تو میدهی گوش مده بتقی
 مطرب اگر تو میزنی چشم مکن به محتجب
 جام بیار و خام کو در پی داست عیجوبی
 شیشه بیار و کو بسنک از عقبست محتسب
 سرو نیرود بره سرو من است مدنی
 ماه نمیکند سخن ماه من است مرتکب
 هر چه زد دل نمیکشم آه هنوزم آتین
 هر چه زدیده میزنم آب هنوز ملتهب
 نسبت پارسائیم عقل رضا نمیدهد
 تا برضا بسوی او جان و دلاست منتسب
 آنکه همیشه منتعجب دیده ویزگزیده است
 تا منصورش شدی نقش تو راست منتخب
 پیشم از این که عاشقی کسب نبوده و بیهلی
 پیشم ازین برام دین عقل نبوده مکتب
 خائفش از اها نیم معترض قضا یم
 چون شدنی است عقل و دین گرچو تو باش منتهب

دلر بود از من ز می شوخی حبیب هرگز از شوخی نیاید این عجیب
 کرسی دارد حبیب مارواست ماسری داریم در پای حبیب
 جز تو که خوبی کست هموقع نیست کس بشهر خود نمی بینم غریب
 از پیرویات نصیب ما جفاست و آدمی را بر نیاید جز نصیب
 راستی سروی بدین اندام نیست عین هذا یا ندیمی للضییب
 تود و ای من ز این و آن مجوی درد عشق است این چه میداند طیب
 ساقیای ده رها کن ای حکیم مطربا میزن مفرمای ا دیب
 که تودری خون عاشق گو سبیل نور توسوزی جان طالب کونهب
 این منم و اندر میان پیغام دوست در کنار از دشمن آزادار رقیب
 تا کد این نافه آور داین نسیم تا کد این قاصد آورد این کتیب
 من دگر خائف نیم از عشق تو دل چو دام گویر دین غفریب

از کالی در پای دل خاریت نیست

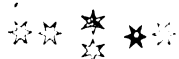
یا حبیبی لا تلوموا العندیب



صبح بر آمد ز افق بیحجاب صبح دوم کو بسجای از نقاب
 شمع بمیران که جهان زند کرد بار دگر از دم خویش آفتاب
 روز تماشاست شبستان مجوی نوبت صحراست بگو ترک خواب
 کل بیمار نه چنان ساعی اسه تا نکند بلبل مسکین خراب
 روی ز سنبل چو بتابی رواست موی چو سنبل که توداری متاب
 فتنه کند هر بن مویت بر وی فتنه که کرد است چنین بیحساب
 راستی از آن خم زلف کند من چو کمندم همه در پیچ و تاب

گر تو برانی من و چشم امید ور تو بخوانی من و گوش خطاب
 ترك ختائی پی خون من است ترك خطائی توبه بین در ثواب
 با همه حسن از تو نشاید قبیح با همه لطف از تو تزیید عتاب
 هر که بیای تو ز سر خائف است

دست ارادت نزنند در رکاب



پس از روی تو هیچم نیست مطلوب
 که پیش من از این به نیست محبوب

طلب را هست مطلوبی ولیکن

نه زین خوشتر طالب نه چون تو مطلوب
 بدیگر جای هارب میکند روی

خلاف من که آیم سوی مهر و ب
 بهر صورت که باشد رغبتی هست

بهر صورت نباهد چون تو مرغوب
 بت ما در تجلی بی حجاب است

وزین معنی بحرمان است محجوب
 مراد ما وصال و ستان است

نه مأکول از جهان باشد نه مشروب
 اگر زحمت کنی پروردگاری

و زحمت پسندی بنده مهربوب
 دریغ با منش غالب نه نیست

مهری کاو لاکام کرد مغلوب

دل ما را بدستاف تو سپردی
 که بر دی زان سر انگشتان مخضوب
 چه نسبت بنده را با پادشاهست
 که خائف را بدو ~~سکر~~ دند منسوب
 من از دورت سلامی مینویسم
 اگر نزدیک تو خواهند مکتوب
 -***-

دل بنکاهی سپرد حسن تو محبوب
 جان به نکاهی و گریز فدای تو معلوب
 هر که به محبونی از جهان شده خور سند
 من سر خود می نیم پیای تو محبوب
 دل بتو دادیم و بر کسان ننهادیم
 کانه از آن تو نیست بر همه منسوب
 تا که نهانیم در تفرق از باب
 رویی را شهیم بنده و مربوط
 در همه عالم که نقش خواندم و دیدم
 نقش ندیدم بدین صفه که تو مرغوب
 بر سر انگشت تو خضاب دلم دید
 و بر سر انگشت تو زخواب شده مخفوب
 من نه کنوت میبرد و بجذبه کندم
 کز از لم میکشید عشق تو مجذوب

كه چو خال تو الفتم بلب تست
 كز بدم سر نيم چو زلف تو مقلوب
 كانه چو زلف تو ميكشد سر از اين رو
 گو شود ار سر زانش چو خال تو منكوب
 هر كه تو را ديد جز تورفت زيادش
 نه كه سلام مرا رساند و مكثوب
 من دكرت خائف از حجاب نباشم
 كز تو نباشم بهيچ داعيه محجوب
 هر كه نخورد از شراب جلو مساق
 شايد اكر ميكند تا مل مشروب
 * * * * *
 ساقى اصرار ميدمي بيار مي تاب
 كانش اصحاب را مكر بزي آف
 رفت برون گفتگوي مطرب از اين در
 تا چه رسد گفتگوي عامي از اين باب
 امير پسر خويش واي بت سيمين
 اي قره ملك موى واي كل شاداب
 دست كرت ميدهد در آينه ميدان
 آنكه ز پاي افتد از جمال تو در ياب
 سود من است آنكه روى خوب تو بديسم
 زانچه زيات تو بديست روى نيمتاب
 ز هر روى تو مشتري چه بهيبنده
 محو شود همچو مشتري كه ز مهتاب

زلف، میارای گو بکین دل من
 بنده می مهر تو را چه حاجت قلاب
 نهی تودانی که چیست زان بت سیمین
 بر سر احباب سنک بر سر احباب
 چشم من ابروی او چکونه نه بیند
 نهی مسلمان که کرده است ز محراب
 خائفم از مدعی کج حسن نه بیند
 و اهل نظر را همیشه منکر و معتاب
 آنکه همه عمر جام زهر کشید است
 کام نمیهندش مییز جلاب
 شاید اگر خواب در تصورش آید
 هر که تصور نکرد چشم تو در خواب
 ()()*()*()*()*()*()
 موی چه بر تافتی روی زمانی متاب
 کز تو بتیم چو موی وز تو مرا نیست تاب
 من بسؤال خوشم کز تو میسر شود
 کز لب شیرین خوش است هر چه براید جواب
 آنچه نه منظور تست گزیده زاده بهیج
 و آنچه نه معمور تست کرد دل صوفی خراب
 از تو ندارم گریز با تو نیارم ستیز
 گر بیکشی بیکنه و ریزی فاصوا

شخص نباشد چنین آیه که توئی یا بزی
 ماه ندیدم چنین روی تو یا آفتاب
 مطرب مجلس بگو آنچه تو دانی سرود
 ساقی محفل بسیار آنچه بگو داری شراب
 تا بدر آگه شود بر دل فرزند خویش
 کو صنمی دلیذر چون تو نپوشد نقاب
 آنچه ارادت کنی یا بچه فرماندهی
 چشم منت بر رضا گوش منت بر خطا
 منکه در ایام تو خواب نه بینم بچشم
 شاید اگر هرگز چشم نه بینم بخواب
 تا بتو دارم امید از دگرم بیم نیست
 روی مقاب اینکه من جز تو ندارم مقاب
 منکه ز خود خائفم تا تو بروی آمدی
 وه که نظر بازیم هیچ نشد در حجاب
 حالت زهدم برفت کز سر آید ادیب
 طاقت و عظم نماید کو بخروشد رباب
 (***)(***)

باد آمد و کل در بد جلباب در پرده دگر نمیتوان خواب
 کز پای بخلوتی ندارم تا دست رسد بیباغ در یاب
 هر کس ره بوستان گرفتند دیدار تو هست باغ احباب
 مه پاره بناز و مادر افسوس بیهوده رود شبان مهتاب
 یکبار بخزند تا بریزد پیش تو شکوفه های سیراب

بیمست که پارسانه کیرد ز ابروی خوش تو راه محراب
 گویند چه دل بعشق دادی چونت نبود بسر زانش تاب
 من خود نه باختیار رفم کان برد که در فکند قلاب
 چون آب ز سر گذشته باشد کوه دست نمیرسد بیاب
 گر سر به کند عشق دادی تا پای رود بیا و بشتاب
 تا پای بکل چه سرو ماندی دیدی قد خویش کاج در آب
 خائف بر قیب خوش ندارد

خصمند هم کداو بوآب



شب بد رازا کشید مرغ سحر شد خطیب
 شمع پیاپای رسید سر بد رآر ای حبیب
 نوبت سلطان زدند بوسه نده نوبی
 عهد مودت به بند در بگشا بر رقیب
 توبه واعظ شکست بانك رباب العجب
 رده صوفی در بد نغمه رود ای عجیب
 روی بر آرای نکار شیخ میار ایغلام
 مشک مسای ای صکنیز موی کسشای حبیب
 در غم سیمین تنان صبر ندارد حکیم
 باب شیرین لبان عقل ندارد لیب
 بنده مشتاق را بر سر خود حکم نیست
 آنچه تو دانی صواب و آنچه تو خواهی رغب

از طرف دشمنان جور باشد بعینه
 و ز قبل دوستان لطف نماید قریب
 باز بیار ای صنم تا که نخواهد حکیم
 باز بگو ای ندیم تا که نگوید ادیب
 تا تو در اندیشه با کسم اندیشه نیست
 کانکه ترا آشناست با همه باشد غریب
 گر نه مساجد روم قبله ام ابروی تست
 و ز بکلیسا روم زلف تو دارم طلیب
 ذکر تو ما را خیال حال تواند ضمیر
 عشق تو ما را نوال هجر تو ما را نصیب
 قصه بگفتم بسی سود نداد از کسی
 داروی بیمار عشق و ده که نداند طبیب
 زله خائف عجب در نظر دوست نیست

زانکه بدیدار کل ناله کنند عندلیب

==*==*==*==*

روز شد ای کودک خاطر فریب روی بصحرای کن و خاطر فریب
 یا بد را آتش ما را نشات یا بزنیم آشت اندر خجیب
 من بنظر قانعم ای باغبان و ز تونه کل خواهم و نه فاروسیب
 از همه عالم که شکیم بود از تو بعالم نتوانم شکیب
 کس بقصامت نتواند گرفت گر بخوری خون همه بیمیب
 یا دل آف ده که دهی دل ما یا دل ما را مده ای جان فریب

ترك تو نتوان به ملامت نمود خار نشد طالب كل را عقیب
 شخص تو محتاج به پیرایه نیست موی تو خود زیور روی تو زیب
 خائف ازین پس که رهش سویی تست دل بتوداده است بصلح و نهیب
 هر که غسل خواست بزبور ساخت

در طلب کعبه فراز است و شیب



زلف تو دل میبرد خال تو جاننا شکیب

وانکه در آن دانه دید ماند بدام از فریب

موی میبرد آنکه ما از تو نداریم صبر

روی میار که کس از تو ندارد شکیب

ماه شنیدم جوان چون تو نه مجلس نشین

سرو بودگر روان چون تو نه پیرایه زیب

با همه نزدیک تر با تو و دور از تو ایم

جان بوسا لست شادین زده هجر از نهیب

خاصه درختی روان چون تو سرا بالطفیف

عام کند زرد روی چون بهی از سرخ سیب

نور نباشد چنین حور ندارد زمین

عنبرت از آستین بارد و از موی طیب

صلح بفر ما که ما با تو نداریم جنک

لطف بیاور که جو رقت برون از حسیب

تا تو نباشی برون حسن تو معلوم نیست

کآنچه بوصفت حدیث رفت بود در حجیب

گریه‌ری چاکرم ورنه بنهی شا ~~کرم~~
 بای ارادت به بند دست رضا دور کیب
 طایب مقصود را راه نباشد ~~کزند~~
 عاشق مشتاق را جور نیاید عیب
 از در رحمت در آی و ز ره شوقم بین
 چشم محب بر راه کوش و فدا بر خطیب
 روی تو از دست برد ساق تو از پا نکند
 چند کشد خائفان جور فدا از و اشیب
 [تغییر]

دلم از دست رفت ای دوست دریاب
 ز با افتاد ام ای دوست دریاب
 دل دشمن بحال من ببخشید
 چو جانم سوخت ای دوست دریاب
 دگر چو کاف زلف اینسان میارای
 کش از مهر سو دلی چون کوست دریاب
 کسان گویند خوبان باز هستند
 کسی دیگر کرا این بد دوست دریاب
 تو حال عارفان دانی خدا را
 نظر در روی یا در موی دریاب
 نمیدانند محراب دل من
 نه صورت معنی ابروست دریاب

مسلمانی نماید زاهدی را
 که در کوی تو ای بت روست در یاب
 بدنبال تو ~~سگی~~ سوی تو دیده است
 که نه آشفته چو کبک سوست در یاب
 چه بلبل خائف از آسیب خار است
 ز کل حظی که دارد بوست در یاب
 اکر بام جفا زشت است پسند
 و ~~سکر~~ دانی و فانی کوست در یاب
 (|||*|||)(|||*|||)

رخ است این ای پسر یا قرص مهتاب
 لبست آن ای قمر یا شکر تاب
 نه نش کن گوشواره با چنین روی
~~که~~ پیدانید بروین پیش مهناب
 چو چشمهانت لب را مش-تری نیست
~~که~~ بس در خور دیوار است مهناب
 گواه من رخ هر که کند خوی
~~که~~ دانی جمع گردن آتش و آب
 نشاید چشم تو در خواب دیدن
 که جز چشمه نشاید دید در خواب
 جفا ~~کو~~ بند بر روی ترک او ~~کیر~~
 قفا ~~کو~~ بند خوردی روی بر تاب

ملا متگوي ما را آن نظر نيست
 كه در ما ننگر ديشت بقلاب
 شب هجرانت اي گلچهره تا روز
 نه بر خارست آسايش نه سنجاب
 براين در هر كه خائف هست بر خویش
 تواند روي بر تابد از اين بات
 نه جان بازم كه باز آيم چو خود بين
 نه مشتاقم كه برگردم چه كذاب
 * * * * *

من دل از دست برون دادم و خاطر بفریب
 تو بهر دست كه خواهي دل و خاطر بفریب
 تا مرا صبر ز دیدار تو آمد كردم
 بعد از اين تا چه كنم چون بشد از دست شكيب
 تا تو كفتي كه شبی پيش من آئي روزی
 آنچنان شب بشمر دم كه نيايد بحسب
 تو برون آي كه تا مدعيانت بينند
 كه سخن ميرود از حسن تو ليكن بحسب
 من بهر جور و جفا از تو بنم لم هيهات
 بنده بايد كه تحمل كند از خواه عتب
 تو در آئينه نظر كن كه چه دل بفریبي
 ليكن از خویش بائين غريبان مفریب

گر تو زیور بکنی ورنه کنی زیبائی
 حسن خورشید زیادت نکند زیور و زیب
 خوش درختی تو همه میوه بیالای بلند
 دست کو تا من آوخ که نیاید بر سید
 گر قبول بکنی ورنه کنی ممکن نیست
 که ز خدمت بروم یا که نیایم بر کیب
 خائفا صبح وصالش اگر ت دل ندهد
 شب تاریک فراق بگدازد بنهیب
 (❁ [۲۰] ❁)

مه باره میروی و درخت هر خوی و کلاب
 ماند میان آب روان قرص آفتاب
 بوی خوی از کلاب گراز جامه میبرد
 پیراهن تو از عرق میبرد کلاب
 روئی که وصف او دل احباب میبرد
 حاجت نباشدش که بیوشند در نقاب
 بر من مگو که فاش مکن رازت ای حکیم
 کان پرده میدرد که بر و ن آمد از حجاب
 ما را شکایت از تو بدل بردن تو نیست
 مردم خرابخانه و ما از تو دل خراب
 چندین سخن مگوی که بس دل را بود دئی
 چندین نمک مریز که بس دل بود کباب
 عکس رخت در آرزو و روز فراق سرد
 گرمی ندارد آری در قوس آفتاب

زخم از تو مرهم است و جفا از راحت است
 زان خالق دلفریبت و آن دست در خضاب
 دل داده بجاست که گویم حدیث عشق
 بیدار آگه است که چون است ترك خواب
 خائف بر گدائی ازین در که رسم نیست
 در آن سرا که هست خطای بتی ثواب
 ﴿سُبْحَانَكَ﴾ [نور]

پیر می که ز عشقت بجه عالم امشب
 آنچنانم که نیاری بخیا لم امشب
 چشم ز رویت و دل در پی ابروی تو من
 بدر می بینم و جویای دلام امشب
 از شب قدر نمی آید و صبح نور روز
 آنچه زین اختر سعد است بفالم امشب
 چند چون خال تو سر کوب کشیدن زرقیب
 خیز و چون زلف تو در پای بمالم امشب
 خبر صورت زیبای تو حال می آورده
 که خبر شده همه را صورت عالم امشب
 شوق چون نقطه درین دایره ام گرداند
 کز تصور تو و آن خط و خالم امشب
 بدش ازین نیست مجال سختم بنوشتن
 که نوشتن سخنی نیست بمالم امشب
 دل من منقلب از زلف چوایم تو شده است
 را-تی از قد خشم گشته چو دالم امشب

ز انب شمایل مکرم باز بگوید سخنی
تا سحر منتظر باد شما لم امشب
چون قلم بادوزبان گویم و خائف که یکی
در دم از صد توندانی زمقالم امشب
[* * * * *]

هوست کو بحاس انس است برانداز نقاب
شمع در جمع میاور و صکه بر آمد مهتاب
من نه چون نقش بر آیم نظری در رخ تست
که در است که این نقش بر آورده بر آب
توان دید در ابروی توار شوخی چشم
مست بس راه مسلمان که زده است از محراب
پیش خوبی تو پروای بداندیشم نیست
کو بگویند ازین پس همه تیمم اصحاب
من نه خود میروم اندر بی او سر بکمند
کا زار زل میکشدم عشق که دارد قلاب
بزنی ایگودک مطرب تو رده دانت و دین
بد مای لعلت ساقی تو بشکر اند شراب
من خود دار ضعف چنانم که نیایم در چشم
نه عجب کز تو بگویم تر سیه است خطاب
این خضاب تو بدستان ز حکیمان دل و دین
نار لیدان تر بوده است که دستان بخضاب
وان سر راف پریشان که بلای جمعی است
فغانها هست بر ویت که در او نیست حساب

من دعا میکنمت کرمه دشنام دهی
 بنده با یادشش بس که سئوالست وجواب
 دل بدست تو و چشم همه بر پاس رقیب
 در بهشتم من و خائف همه وقتی بعد از
 ❦ ❦ ❦ ❦ ❦

آفتابست اینکه داری بارخ چون آفتاب
 برده را چون سایه بر در بارخ چون آفتاب
 مردم چشمش بنام زانکه هر شب تابروز
 همچنان خوابست و مردم رانه صبراست و نه خواب
 و نه که در کوی تو حوری و شکر دم را حق
 در بهشت از طالع ناساز من باشد عذاب
 هست دیری کز لب یکبوسه میخواهد دلم
 در نمک دادن بکوش ایجان که میسوزد کباب
 آن نفس میخیزد از کام تو باد و دانه عبیر
 وین عرق میریزد از روی تو یا از کل کلاب
 من تو را خواهم تو بامن هر چه میخواهی بکن
 تشنه را پروا نباشد زهر اگر باشد در آب
 صاحب شمشیر را که ما سپر انداختیم
 عاقل آن باشد که نستیزد چو خصم آرد شتاب
 مردمان گویند خائف چون دلت از دست رفت
 و ای از آن برو که در و سینه است و کف از در خصاب



ساقی تو همی بسده می ناب تا من بخورم بیا و احباب
 خمخوری فراق دانه محظوظ نمی شود ز جلاب
 فردا چه کنی به مرده افسوس امروز که زنده ایم در یاب
 من مانده و کاروان گذشته است من تشنه و دیگران برند آب
 بگویند که در پیش چرائی من میروم؟ او فکند قلاب
 این روی برو ز اگر نپوشی فتنه است چه در شبان که مهتاب
 بروی تو هر کجا فقیهی است گرد اندش از خیال محراب
 با آنکه زهره درم برانی من جور تو میکشم بهر باب
 گفتی مگرم بخواب بینی دور از گوی مرا اگر بود خواب
 من روی نتافتم بشمشیر اینخواجه تو روی پند بر تاب
 دیوانه صحبت پر روی عاقل نشود به پند اصحاب
 آخر چکنم بسرخ روئی چون سخت دلی بسان عناب
 بی مهری و جور نیکوان را رسم است ولی بکینه مشتاب
 خائف که حرم شناخت بر خار

آن گونه رود که کس بسنجاب

مرا آتش بجان مانده پروانه است امشب
 که بماند من شمع کدامین خانه است امشب
 فی اندر ناختم گوئی که دور از دوست بود امروز
 تو پاداری کن ای فی کم سیر افسانه است امشب
 صبارا مشک در دست است یا عنبر بدامان است
 پریشان گفتم آن کیسو مگر در سانه است امشب

مرا این آشنائیه‌ها که با آن خو برو افتاد
 مگر پاداش آن بد کوئی بیگانه است امشب
 گرم فردا بدوزخ جاودان خواهد زد افکندن
 نظر اندر توام فردوس جاویدانه است امشب
 نمیدانم که هشیاران چرا بر بام ما آیند
 که در ایوان صوفی مجلس مستانه است امشب
 کل اندر دست و خار از پایر آدم مفاسی بگذشت
 که این کنجیم بکنج خانه ویرانه است امشب
 مگر تو روی نهائی که دله خون کسبی امروز
 وگر نه آنش اندر جان صد فرزانه است امشب
 مرا این چشم ناز آخر مگر فتار تد روی کرد
 وزانم مرغ دل در بند دام و دانه است امشب
 مهبت اندر معماری یا بدست ساربان شمی
 غلط گفتم به محمل منزل جانانه است امشب
 نظر در باغ و ناز سرو و رنگ کل نبایستی
 مرا زین باغ روحانی که در کاشانه است امشب

—cc—*—cc—*—cc—*—cc—

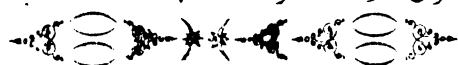
تفاوتی نکند آنکه را نباشد خواب
 که خوابگاه بخمار است یا که بر سجد
 شب سیاه من و مردمان جگر خونیم
 من از ند بدن آن ماه و مردم از مهتاب
 در آیی صبح روی از لب بام
 که چشم منتظران را فرو نکیرد خواب

نمیرود ز دلم هر چه دیده میبوشم
 چه حاجتست به بستن در سرای خراب
 مرا مگویی که دنبال خو بروی مرو
 ورا بگویی که در من در افکند قلاب
 ملامتم چه ~~مکنی~~ چون عشق دل دادم
 نباشدش غم باران که ماند در غرقاب
 بتافت ز خون دل عاشقان حنا بستند
 چرا تو دست انکارین نمیکنی ز خضاب
 تو هر که را بزنی بی قصاص هست جزا
 تو هر که را بکشی بی گناه هست ثواب
 از این جمال نباید گرفت دل ز رقیب
 و ز این بهشت نشاید ~~کریختن~~ ز عذاب
 نباید ت نه چنین روی خوب بنمائی
 کنون که از همه دل برده چه سود نقاب
 تو را چنان که توئی چشم ~~کس~~ نمی بیند
 شعاع خویش ببندد بر آفتاب حجاب
 نفس بر آمد و خائف هنوز در طلبست
 گداس و غم و صاحب سرا بداد جواب



تو میروی و مرا از پی تو طاعت و تقاب
 بیا که بی تو ندارم مجال راحت و خواب
 چه من شبی تو مگر منتظر شوی تار و ز
 که از نشستن بیدار خفته نه به عذاب

خلاف رای تو ام هیچ روی ممکن نیست
 بیا که جان بد مان است و گوش و دل بخطاب
 تو خود بر آتش ما فاش کیب بنشینی
 اگر مشاهده خویشتن صکنی در آب
 چه التفات که دشنام یا که تحسین است
 که ما یلم بد هات تو از لب بجواب
 خلاف عهد جودانی خلاف عهد مکن
 شتاب عمر بین و چو عمر می نشتاب
 بصدق اگر نخورم زهر قاتل از دست
 نبوده ام به تمنای تو مگر کذاب
 کسان خرابی دله از دیده می بینند
 مرا نگر که دل عشقباز کرد خراب
 بهر جفای تو صبر است لیک دور مزه
 بهر عتاب تو تاب است لیک روی متاب
 مرا مردم صاحب نظر تماشائی است
 ضرورت است که خوبان برافکنند نقاب
 باتفاق چنان ما یلم که غافل از آنک
 باتفاق نصیحت همی کنند احباب
 هلاک خائف از آن مردودست سیمین است
 بخون اوست سر انگشتهای فی بخواب

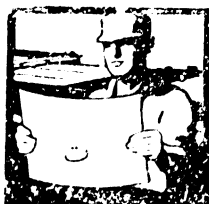


دوش آمد آن نیکار قمر طلعتم بخواب
 تعبیر چیست در دل شب دیدن آفتاب
 چشمم که هیچ خواب پریشان ندید بود
 دیشب بغیر کیسوی جانان ندید خواب
 معشوقه در برابر و دل از فراق خون
 بر لب روان تشنه و در پیش جوی آب
 چشم از گناه پوشد و دل در نظر ~~مکند~~
 هر کس که دید صورت نیک تو بیحجاب
 بر و انمیکنم که تو دشنام میدهی
 از خوشدلی که می شوم از لب جواب
 مگذار کا گهی برد از عشق ما رقیب
 ترسم نخجیده کل کندم باغبان عذاب
 نادید چشم مست تو کس با هوش ندید
 خائف که داشت دامن لب پاک از شراب
 ()()*()*()*()*()
 فریاد از این سیاهی کامشب بر دزد ما تاب
 خفتند مرغ و ماهی ما را تعبیر خواب
 یارب یکی از این دو امشب بیا به عشای
 یا بهوشی بر آید بر بام یا که معتاب
 من او ندیده عاشق مردم بروی خوش
 من می فخوردم مستم یارای زباده تاب
 دنبال دوست رفتم بر من نمی پسندند
 بندی چگونه ماند چون میکشند قلاب

من زخم مهوشان را مرهم نمی پسندم
 تارای تندرستان خود چیست اندرین باب
 ای شوخ چشم و ابرو با این گنه چه سازم
 کین ترك مست خونخوار جا داده به محراب
 هر نو تنش که افتد بر چهره موی پر تاب
 شب را خلاف دوران کرمان کند به مهتاب
 از بسکه آب دارد رویت ماب ماند
 صانع کسیکه بنکاشه این نقشها بر این آب
 ازار دوست خوشتر کز دشمنان نوازش
 گر زهر میدهد دوست خوشتر که خصم جلاش
 گر بستگان گشائی ما بسته ایم بکشای
 و رختگان بموئی ما خسته ایم در یاب
 چون مرگ هست آخر خوبان کشتند خوشتر
 ناری بقتل خائف ای سخت پنجه بشتاب
 شاد مه طلعت ای کز رخ تو دل فریب
 ما نتوانیم هکروه هر که تواند شکیب
 کرک نخورده عزیز خلق بیالوده اب
 تهمت ما بر وصال شاهد مادر حجیب
 در بگشا باغبان تا که تماشا کنیم
 ما بنظر قانعیم نار نچینیم وسیب
 تانم کند زیوری دل نبرد دلبری
 شاهد ما دلبری ساخته بر خویش زینب

زحمت حور ی تنان راخت اهل دلست
 ما ندیریم آشی کورتو بیاری نهیب
 کاه بساعد خراب کاه بساقم کفی
 چند خراپی کشم از تو فراز و نشیب
 باد بسین سلام رفت بدندان تو
 جز بسلامی نماند تا بنوشتن کتیب
 زحمت شوخی کل بابل بیدل کشد
 طاقت خائف زیاد غمزه تو بی حسیب



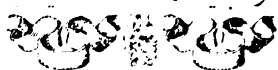


نه دور زمان باشد و نه مه بز من نیست
 همچون تو نیکار ای صنم ماه جبین نیست
 هر وصف که در حسن تو گفتند چنان هست
 هر حسن که در مهر تو گویند چنین نیست
 چشمت بکمین است که بخون همه ریخته
 یک چشم زدن کیست که مرگش بکمین نیست
 به دست نیکارین تو من بنجه یابم
 زین هست تو هر کس بکشی خوشتر از این نیست
 فرمایش معشوقه کل رخ چو براید
 عاشق که بخوارش بکشانند غمین نیست
 جنات از طرف دوست نباشد همه صاحبست
 از خصم میدیش اگر دوست کمین نیست
 خائف صنمی شوخ پس پرده پرستید
 زاهد بهارش میر آنکش دل و دین نیست

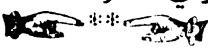
(||)(||)(||)(||)

اول و آخر خود را بکج و راست درست
 نامودی و شکستی دل و در سخی ست
 نشری کائنات و آب من و باد و غمام
 خامش و ریخته و پرده و آورده تست

در رخت سرخی می نیدست که خون دل من
 بسکه با تست توان رنگ ری از روی تو جست
 بجز ابروی تو بر چشم تو بادام که دید
 که بنفشه بکنارش باطافت میرست
 در دهانت سخنی بود ولبت گفت سخن
 نفی را کرد در اثبات کلامت فهرست
 پیشتر داشتی آنرا که مداری پس از این
 زین سپس میکنی آنرا که نکردی ز نخست
 طاق نسکاري گردون نه همه هیچ نشان
 فتنه چون جفت دو چشم تو در ابروی که شست
 دست از عنایت آنکو بسر کوی تو پای
 مینهد آنکه گذشت از سرو جان چابک و جست
 من زر روی تو صل تو بت سیمین تن
 میفر وشم بخور ایجان بدرستی بدرس
 خائف این شعر فرستاد که ملک ایران
 همه تحسین بکنندش نه اهیان درست
 فرخی را اگر انصاف بود خواهد داد
 گر بشیر از نداید بد هد هد به پست



همچنان مهر نخست است مرا بلکه زیادت
 که کرم سر برود پای نلغزد باراد
 من خود آنوقع ندارم که به بندی بکنم
 که ملخ را بر شاهین نبود غیر جرادت

چشم دارم که بیوشم غم عشق تو بچندی
توانم که دهد چشم ترم باز شهادت
مگر روز قیامت نبود هیچ حسابی
کشته عشق توئی را چه حسابست و اعادت
مکر ابروی بیوشی و مخلوت بنشین
ورنه بر میشکفی گوشه محراب عبادت
صبر از این بیدش نشاید که من ار روی تو کردم
عادت آنست که اندر تو نگیرد ز مجادت
شرم آید که بگویم تو بپر دست بخونم
که خود آنقدر مرا نیست بدین قدر سعادت
کز این درد بمیرم نخورم داروی دشمن
اگر دوست بدانم که بیاید بعیادت
از ملامت نتوان ترک نکاری چو تو کردن
جور کل کر همه خار است بگو باش زیادت
خائف این آتش سوزان همه از عشق تو دارد
ور خلیش توئی آذر همه لطافت و برادت

این چه رخسار است کز خورشید و ماه زیباتر است
وین چه بالائی که از سرو روان بالاتر است
یا سمن درها منش باشد رخس زان خوبتر
نرکس اندر دست دارد چشم وی شهلاتر است
هر بر یثی کاند را فاق است خوش سیما بوه
واد میزاد پری رفتار خوش سیما تر است

آنکه عیب عاشقان کردی بشیدائی بسی
 پرده تا برداشتی از عاشقان شیده اتر است
 هر که چیزی دوست میدارد بیاد دوستان
 دوست میدارم من این کل را که روح افزا تر است
 ای که کفک حسن خوبان مایه رسوائی است
 نیلکه فهمیدی ولیکن عشق ما رسوا تر است
 هر دو از دل در فغانستیم ما و فی ولی
 زخم ما پوشیده باشد زخمی پیدا تر است
 کر حلالستی بخوبان خون مردم ریختن
 من حلال آن کنم خون کز همه رعنا تر است
 آنکه خلوت می گزیند باعث دانائی است
 و آنکه با زار ملامت بایدهش داننا تر است
 در دلم آید که از دشمن بیوشم سر دوست
 خائفم کز آب چشمان آستین ما تر است

—o—*—o—*—o—

هر که را بروی تو محراب است خود نازش به قبله نایاب است
 پیش دیدارد ابرت خورشید شمع جائی بود که مهتاب است
 گفته بودی بخواب می یابم تو بگویی توام کجا خواب است
 گو میفکن که سر ببند رضا میرود خود چه جایی قلاب است
 مدعی هر چه گفت خود بشنید که مرا گوش جان بر احباب است
 آنکه تشنec میکند بکنار و آنکه دل میدهد بگرداب است



ای برده بخونی و لطافت بس گوی بشوخی و لطافت
 شور ی تو و لی بخنده شیرین حوری تو و لی بغمزه آفت
 من حور بدین صفت ندیدم ای حور صفت بدین ظرافت
 در آمد و شد بر استی نیست مانند توست و در لطافت
 باری نظری بکن بر حمت کاهای سخنی بگو بر آفت
 بکرو ز قبول خدمت کف کز بندگی بر م شرافت
 آخر دهند نداد بوسی کی تنک نظر کنند ضیافت
 دیدی که خلاف عهد کردی با آنکه نمیکشم خلافت
 دور از تو و با تو ایام نزدیک در عشق چه قرب و چه مسافت
 خائف دل و دین بعشق دادی جان نیز بده در این حرافت

عاشق که تحمل جفا کرد

بر عشق بپایندش اضافت

{ } { } { } { }

بازم نظر در این روی پروای بوستان نیست

گر بوستان هشتامت چون وصل دوستان نیست

گفتم دلاوری هست کز دل ستانم از او

دیدم کجی در این شهر بعد از تو داستان نیست

ای ماه مجلس آرای باروی دلپذیرت

ماهی بر آسمان هست؛ ماهی بر آسمان نیست

وی سرو عنبرین موی باقد دلفریبت

سروی ببوستان هست؛ سروی ببوستان نیست

تا عیب من انگرفتی گریه دلم به یی

کان میکشد گنبد در دست من عنان نیست

بر خواستی و بر خواست آرام خلق بنشین
 تا فتنه عیان هست تا فتنه عیان نیست
 ساقی بده شرابی ~~کز~~ عقل بر کنارم
 مطرب بگوسرودی کز زهد در میان نیست
 من هربیان که کردم از آن دهان شیرین
 گر تو سخن نگوئی هیچ است و آن دهان نیست
 بی فتنه يك زمانت گفتم ~~دگر~~ به بینم
 بر خواستی و هیچم بی فتنه يك زمان نیست
 تو خود بزلف و ابرو گر راه صید گیری
 صیدی که از کندت یا بجهد از کمان نیست
 خائف ندم از این دست کز غم در آیم از پای
 گرجان در آستین هست سرچون بر آستان نیست
 چندان که ~~دیدی~~ گفتم من بدیتر از آنم
 دردا که در دلم هست رازی که بر زبان نیست
 تا صرف شد جوانی از عشق خو برویان
 عشقی که کردی برم جز بانوا ~~بجوان~~ نیست

 تو طربناکی و از درد منت باکی نیست
 چون تو شادی غم آن فی که مار باکی نیست
 نه عجب گرتو بدین دست دلم بفریبی
 که بدین دست اگر جان بدم باکی نیست
 هر که را پایگاه ملک و سر سلطنتی است
 من همه وقف تو ~~کردم~~ دگر اولاکی نیست

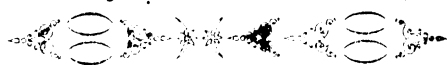
گر سري در قدمي رفت گشایش با اوست
 زان که بار است اگر بسته بفرای نیست
 تو همی پرده زنی تا ~~که~~ برو شانی روی
 مزن این پرده که چون حسن تو هتای نیست
 نه همین بود نهای تو که من میگویم
 که مرا بیشتر از حد خود ادراکی نیست
 بیش از این چشم توام در خور انعام ندید
 بخل از آنجا نتوان یافت که ادساکی نیست
 در از حال منت گوش زدی کرد دروغ
 که تو چشمی کنی آنوقت که جز خاک نیست
 من نه آلوده چشمم که نور را نمی بینم
 کف بیالوده که گفت این نظر ماکی نیست
 دایری چون تو دلاور توان گفت که هست
 هم اگر هست بیا همچو تو چالاکی نیست
 گر همه پیر من جان بود انداختنی است
 اگر از عشق قبا وار در او چاک نیست
 من مگر خائف از آن مار سرزاف شوم
 کان لبم گر بخورد خون غم ضحاک نیست



من به صلحم گراز تو پیکار است مذر گویم گر از تو آزار است
 سهل باشد نحمّل از دشمن که مرا ترك دوست دشوار است
 من بر آنم ~~که~~ از لب شیرین تلخ اگر می رود شکر بار است

تو شبان شاد خفته تا روز چشمها در غم تو بیدار است
 گرچه بسیار شد حکایت من باز درد نگفته بسیار است
 آدمی را که آب پری بر بام نروده است نقش دیوار است
 در همه شهر چون تو فخر منی حیف باشد که از منت عار است
 میخورم از تو گر همه زهر است میبزم از تو گر همه بار است
 هیچ با سروش اختلافی نیست مگر آن ساعتش که رفتار است
 از من مست گوی پرهیزید کان ادب میکند که هشیار است
 خائف کل بدست آور دن صبر باید که پای بر خار است
 چاره را بر است و از تو هیچم نیست

چه کند آدمی که ناچار است



دگر مجموع چون باشم برویت که آشفتم برویت همچو مویف
 بسا چشمت که آمد فتنه بروی بتا تا فتنه شد چشمت برویت
 ترا بس جسم و جو یا ندیدم که من خود کیستم در جستجوییت
 موافق هستی از خوبی بر خوبی ولی با ما موافق نیست خوبی
 نه عمری آرزوی من نکردی که عمری میروم در آرزوییت
 ترا ای باغبان سروی روان نیست اگر آبی روان باشد بحویت
 چه می آید برون چون رخ نمایی که خاطر میفریبد گفتگوییت
 تو همچون غنچه بودی لغز در پوست که چون گل مغزم آگزدی بیوییت
 نه آن دستت که در آغوش گیرم نه پای راه پیمودن بکوییت
 بدستان خائفی زان سرو سیمین ولی ای دل بدستان برده اوییت
 بیاساقی که پرهیزی نماده است اگر نماده است چیزی در سبوییت

دگر ای خرقه سالوس تا چند

باب زهد کردن شست و شویقت

ماء را بارخ زیبای تو رخساری نیست

سرو را باقه رعنائی تو رفتاری نیست

گر کل این طلعت زیباست که من می بینم

میتوان گفت که در باغ بجز خاری نیست

گفته بودم که اگر صبر کنم باری هست

من خود این گفتم و از روی توام باری نیست

گر بیازار در آئی نتوان گفت که هست

آیا که مل دارد و مازش بتو بازاری نیست

مشتري را بیهای تو چه مقداری هست

مشتري را بیهای تو چه مقداری نیست

گر چه در شهر لبان چو شکر باری هست

بد هانت که چه لعل تو شکر باری نیست

گر تو کوئی که دگر نیست دلی تا بسپرم

من بر این دعوت انصاف دهم کاری نیست

مدعی کاش که حسن تو نامل میگرد

که گر این کار کند بر منش انکاری نیست

آدمی را که بدیوانکی چون تو بری

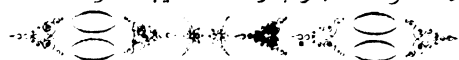
نرود نام بجز صورت دیوایی نیست

من نیم خائف اگر دل بتو بسپارم و دین

تا بدین غایت اندیشه عیاری نیست

عیش خلوت خوش بود لیکن تماشای خوشتر است
 و در تماشای باشد اندر روی زیبا خوشتر است
 ای که میخوانی بسیر بوستان عشاق را
 دامن آن حیمه بالا کش که مارا خوشتر است
 سرو را ناز است و مه را حسن و گل را رنگ و بو
 شاهد کلچهر مهوش سرو بالا خوشتر است
 خوش بود شمع و جمعی با دلارامی و لی
 عاشقی با شاهی باشد به تنها خوشتر است
 ساریانا خوش پیام دوست میخوانی بها
 و در بر جانان بخوانی نامه ما خوشتر است
 فی که زخم اندرویش سر بسر پیدا بود
 گر بدرد دل بنالد زار پیدا خوشتر است
 ای که شایر جفا بر دوستان آهخته
 جور خوبان خوش بود لیکن مدارا خوشتر است
 تا کد امین مذهب ایز عذابم بگرفته
 کت دل و دین کسان بردن بیغما خوشتر است
 من نظر در کسی نخواهم کرد الا در تو حور
 در بهشت آری زهر جانی تماشای خوشتر است
 گر تو در صحرا در آئی خوشتر از باغ بهشت
 و در تو در خلوت فرود آئی ز صحرا خوشتر است
 مرگم آخر میکشد بگذار تا جانان کشد
 چون بیاید مرد مستسقی بدربار خوشتر است

حاجه در عشق خوش باشد خروشیدن ولی
صبر اگر بر هجر بتوانی شکیبیا خوشتر است



چه روی است این که از روی خوبتر نیست

که لطفش به من و حسنش بخور نیست

قبره در جهان به لای سروس است

از اینسان سروس در زیر قمر نیست

بسی گفتم دل از تو به ز کیرم

بحکم آنکه همچون تو مگر نیست

بدیدم چو ت تو کاند در عهد مائی

لکاری بی عهد ما دگر نیست

چو گفتار بدیعت نیشکر هست

چو به لای لطیف نیشکر نیست

ندانم پارسائی در همه پارس

که در دوران تو صاحب نظر نیست

چو ما را در پریزویات بخیر است

نگه هر کوبشر دارد بشر نیست

اگر بازی نهد یار سبک روح

تحمل کن اگر هست و و گرنیاست

چه شبها کز غم تو میکنم روز

که مینگویم مگر آنرا سحر نیست

مگر کس نکند در مرکز در این کوی

و گرنه هیچ از این رویش گذر نیست

زن چند آنکه میخورد اهی بسندکم
 که مرغیرا کدالت هست پر نیست
 بطعن دشمنان از دوست مگر بزر
 چو در میبایدت در به خطر نیست
 اثر در سنگ ندارد کاله من
 ولیکن در تو سیمین تن اثر نیست
 سپر کن خائفان جان پیش تیرش
 که تقوی بر کن او سپر نیست
 ❦ ❦ ❦ ❦ ❦ ❦ ❦ ❦ ❦ ❦

من و هوای تو بختن که یدش از این هوس است
 در آرزوی تو خوش میزنیم تا نفس است
 من ای پسر بسرت گز تو بر نمیگیرم
 زکامه گر تو بگوئی گناه یا هوس است
 گرت تحمل ما نیست در به بند بر روی
 که هر جاک که کشایند این شکر مکس است
 تو آدمی چه کسی کاتکه دل بدست تو داد
 توان با دمیش گفت ورنه هیچکس است
 بس است از همه آفاق گوشه ما را
 تو خود بگو گوشه چشمی با بین که بس است
 بجز تو گز بس و پیدست هزار پروانه است
 دگر ندیدم من شمع را که یدش و پس است
 بر التماس من اید و ستان ملاوت نیست
 که آن بد شمنم میکشد که ملتمس است

هرانکه گفت دلم هست و جان بکثرونی
 فدا نکرد بگو خار ییمنم که خس است
 خیال میزنم راه خواب شب قار و ز
 تو دزد بین که بتاراج و فارغ از عس است
 عجب که چون شب محمول شد براحت روز.
 که کام بر من غوغا و کام بر جرس است
 دلی که رفت بدنبال خو بر و یاب باز
 عنان مگیرش کان خود بتوسنی فرس است
 هزار نور توان بر کرفتن از یک شمع
 تو آن چراغی و هر کس که جز تو مقتبس است
 دلم بوقت سحر بر خروش مرغ چمن
 اگر چه سوخت نه چون ناله که از قفس است
 مگر بداد من ایشوخ سنک دل برسی
 اگر چه سیمتنی کس نکفت دادرس است
 تو خانی که از آن زلف مشکبو بکمند
 همی در افق و آزاده بین که محتبس است
 ~~~~~  
 آخر این سرو که بنشانند که زیبا بگرفت  
 یا که این شاخه کل کاشت که رعنا بگرفت  
 یارب این سرو و کجا این همه شوخی آموخت  
 دیگر این نخل کجا این همه خرما بگرفت  
 هر سروی همه کس راه تماشای گیرد  
 سرو بینید که خود راه تماشای بگرفت

هر که دل داد گرفت آنکه ندادش برود  
 نازم این ترک کنه شیر از دیغا بگرفت  
 ناله هر روز بیفتیم بدنبال یسکی  
 نازم این شوخ که یکبار دله دل ما بگرفت  
 ای که در خانه دل خفته آ کنه نشوی  
 کنه دلم خانه همسایه بغوغا بگرفت  
 گفته بودیم نگیریم دیگر سودا  
 عشق و می آمد و از ما همه و دا بگرفت  
 یارب امشب که در صبح بر آفاق بدست  
 با چه در حلق خروس است کس آوا بگرفت  
 چو بزی دیده نظر بر در و دیوار کنم  
 چه خیال است که خواب از من شیدا بگرفت  
 آنکه منع دل دیوانه خائف میکشد  
 آن بزی روی بدید و ره صحرای بگرفت



دگر صبر نمانده است که دردم دگر است  
 همه بینند و بیننده میسر است  
 هر کجا صاحب چشمی است گزای روی تو دید  
 هم بدان چشم ندیده است که صاحب نظر است  
 خبری بودم از اول که دلی دارم و دین  
 تا تو را دیده ام این دل زانم فی خبر است  
 تو جفا کردی و شهری همه جا معتقدت  
 تو خطا کردی خلقی همه جا معتذر است

آنچه شیهای فراتر رود بر من زار  
 بوسالت که کسی داند کو منتظر است  
 نو بدین حسن سراپای نه ماهی و نه شمع  
 زانکه نسبت نتوان کرد که بی پاور است  
 دیده باز نمید و ختی از حسن تذر و  
 دیدی ار مرغ دل افکنده چو بی بال و پر است  
 پدر طبع من اینسان که معانی آراست  
 دختر حسن نه پیر است که اینسان پسر است  
 ای دل از پای تو من خائفم و راه دراز  
 اکر دست بگیرد نفس هم فرات  
 گر تو این راه روی بر خطری بای نه  
 گواز آن دست بشوید که از آن بر حذر است  
 ( ❄ ❄ ❄ )

با دهر بر خاست ای خلوتی بشارت  
 آمد که دلستانان دلها کنند غارت  
 نتوان بوقت کل دل از کار خان گرفت  
 با در روی بستن یا دو ختن بصارت  
 صد سرو و بوستانی یک سرو قد و صد باغ  
 صد شمع و یکعماری یک ماه و صد عمارت  
 ای پرده دار یکدم دامن خیمه بر چین  
 نامه پیام افتد زان کو کب صدارت  
 شب تا سحر خیالت در بردن دل ماست  
 شب دزد را نباشد خواب از برای غارت

هر دم بجو شدم آرد عشق تو سر و بالا  
 آتش که زیر ديك است میجوشد از حرارت  
 کفتی نظر گناه است بر روی خوب کردن  
 چشمان نیافریدند الا پی نظارت  
 نگذار تا بگویند من عاشق فلانم  
 بانك دهل بماند تا چند در ستارت  
 از بس شکر دهانی صد داستان که خوانی  
 سامع هنوز خواهد کز نو کنی عبارت  
 ترسم فرانگیر در دوست عرض خائف  
 آن باچنان خدایت وین باچنین حقارت  
 ( ❄️ ❄️ ❄️ )

چه کلي که من چو بلبل همه مایام برویت  
 شده خاک پای بادی که بدست کرده بویت  
 دگری بحلقه خاطر زری نکا همدارد  
 تو مرا بحلقه بر دی عجب از شکنج مویت  
 من اگر بر آسمانم سر خواجگی بساید  
 نه چنان بخاک پایت که به بندگی بگویت  
 وگرا از خدای خواهم همه عمر آرزویی  
 بخدا که من نخواهم مگر آنچه آرزویت  
 تو مگر باطلف کاهی سویی ماکنی نکاهی  
 که دگر نماند راهی که توان شدن بگویت  
 نو چه کعبه که شهری همه بت پرست کردی  
 که نماز کس ندیدم که نداشت جستجویت

د مکر م بسر و خاطر نرود بد لاشینی  
 مکر ایستاده بینم صفا بطرف جویت  
 چو تو دوست میگردم بجز این نخواست خویم  
 که بد شمعم نکیری بجز این نخواست خویت  
 تو که خائنی که بد نام شوی را خویر و یان  
 مکن آنکه مردم از عشق کنند گفتگویت  
 بده ای مایح ساقی زن ای فصیح مطرب  
 بر وای فقیه و بر سنک و ها مکن سبوت  
 \* ( ) \* ( ) \*

هر نه شکیم را که گذر بر دیار نیست  
 گوید دل آنکه از کف من بر دیار تست  
 ای کبی کند آنچه کل اندر دیار حسن  
 بشکفت و ریخت به کل روی تو خار تست  
 کز زاهد است روی تو نادیده در طلب  
 و در عارف است دیده و در انتظار تست  
 صبر از تو اقتدار من ای دل پذیر نیست  
 ورمیکم بجان تو کز اقتدار تست  
 کفتم با اختیار نگه دارم از تو چشمم  
 تا چون شود که آنچه شود اختیار تست  
 دل بر زنجیر نهاده بدستان گشاده چشم  
 زین بد مکر التفات شود بر آثار تست  
 تا دست میدهد نکشم از ره تو بای  
 کوز هر تحفه نو و کو کرم بار تست

گر در گذارم از تو همه وقت ممکن است  
 زان وقت در گذر که بخاکم گذار تست  
 ای ساربان غسان دل ما گرفته  
 خوش میکشی هر آنکه شتر در مهار تست  
 از فتنه هر کنار همی میروی و لیک  
 مویت که فتنه تو بود در کنار تست  
 زین خال و خط مگو که بدست نکار من  
 کس دل نمیدهد که بدست نکار تست  
 من خائفم که خوردن خون من است ننگ  
 ورنه حلال است که این افتخار تست  
 من آنچه سرو بدیدم نه چون تو سیمین است  
 نه کل بروی تو چیدم که چون تو رنگین است  
 تو خود بطعم شکر کو هزار تلخ بکوی  
 که کس ترش نشود کز دهان شیرین است  
 بنماز بروی شوخ اگر چه در چین نیست  
 بنماز بروی شوخت همیشه در چین است  
 من آنچه صبر توان از تو کردم و تسلیم  
 وگر هنوز ماولی بیا که نمکین است  
 هزار مرتبه کردشنی ارادت تست  
 بدوستی که ارادت هزار چندین است  
 بچشم لطف اگر سوی بیدلانی بینی  
 بچشم لطف بدان کن که بدست مسکین است

هر آنکه عشق تو در پارس کفر میداند  
 به مذهب من اگر پارساست بیدین است  
 مگو بدست نکارین خضاب می بینم  
 که خون ماست که بر دست آن نکارین است  
 بیا که بیتومن ای مه خلاف پروینم  
 که می نخسبد با ماه درد پروین است  
 شکست بازوی خوبان حلاوتی دارد  
 که تندرست نداند که مصلحت این است  
 شب فراق که خائف در آورد از بای  
 کسی که بر سر او سوخت شمع بلین است  
 تو ای که شادشیا نگاه خفته تاروز  
 یکی بحالت بیدارین که غمگین است

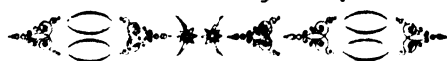


چشم خوش و ابروی جوانت ممتاز نموده از جهان  
 بازار نبات مصر بشکست آن لعل نباتی و دهانات  
 با بوی تو بونمیدهد و رد و زرویی تو سرخ کل شود زره  
 زیبات ولی نمیتوان کره مانند بسرو بوستانات  
 شیرین تویی ایستاره بر تو فرهاد نوسد هزار خسرو  
 آن ها له کشیده بر مه نو یا وسمه بود بر ابروانت  
 ای تازه درخت خوبی آباد باغ کل و بوستانات شمشاد  
 ما از تو ندیده ایم بیداد فریاد ز دست باغبانات  
 هم سرور و ان دلستانی هم فتنه آخر الزمانی  
 اول تو بگو که با که مانی تا ما جوئیم در زمانت

کر قصد هلاک من کنی مست اول بکش آنکه مدعی هست  
 ورزانی که رود سر من از دست از دست نمیدم عنایات  
 ای شهره شهر و قتنه ده مغفور خلائق از که و مه  
 به باشد اگر باده می به شفا لودی ز بوستان  
 معشوقه چه ساز کرد غنچه بایست بر او فشانند گنجی  
 ای عاشق اگر که هست رنجی از جان بکشی ز دلستان  
 ای صورت شوخ خوب گفتار وی لعبت خوب شوخ رفتار  
 از خانه بیای یکی میناز او نقاش به بند کوه کانت  
 کر لطف به من کنی فقیرم و حکم بخون دهی حقیرم  
 در قید محبت اسیرم فرمان و اسیر هر دوانت  
 کفکی که بدیدن فلانی من جان بدم ز مهر بانی  
 یادیدی و رفت سخت جانی باروی نمیدهد نشانت  
 کر دست ز من تو بر نداری سهل است کرم بخون بر آری

هر جا که تو بای میگذاری

آنجا سر خائف آستان



راستی سرو نگویم که بیالای تو نیست  
 هست لیکن بوی این طلعت زیبای تو نیست  
 عسل از برده به تلخ بذر آید که بسی  
 شرم دارد که بشیرینی حلوای تو نیست  
 نیشکر کو سر انگشت بخاید چون فی  
 که همی لافد و چون لعل شکر خای تو نیست

همه مانند صکه در خانه ناهای تو هست  
که در حق به چمن چون قد و بالای تو نیست

آنکه سودائی عشق است ندارد سر پند

برو اینخواجه که ما را سر سودای تو نیست

آدمی نیست که محو تو بر روی نهانده

بلکه دیوانه کسی هست که شیدای تو نیست

تو ناهای سراپای تو در آب بکن

که بهشتی نبود گر که سراپای تو نیست

عاشق آن نیست که در هجر شکیبای تو هست

عاشق آن است که در هجر شکیبای تو نیست

خون دل میخوری و قابل تاراج تونه

دل ما میبری و در خور یغمای تو نیست

من از این درد خلاصم نبود زانکه طیب

خائف گفتم بجز وصل مداوای تو نیست



دانی کدام روزم نور و زهر جهان است

روزی که صبح عیدم وصل تو داستان است

با دل میبر زدهستم با تن ز پا میفکن

ای شوخ سخت بازو این پنجه ناتوان است

میلی که باتو دارم با جان که در تنم هست

عهدی که باتو کردم با جان بود همان است

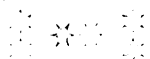
آز و هدر کلاب است یا درخوی و لطافت

وین نکبت عرق چین یا بوی شکدان است

نه پای با تو بودن به روی بیتو ماندن  
 نه در تو میرسد دست نه دسترس بجان است  
 گویند دل چو دادی ز اول نظر که دیدی  
 تیر قضا بهر جا کافیه بر نشان است  
 تا آتشی نب شد هم خرم منی نسوزد  
 آهی که از دل من سر میزند دکان است  
 خواهی گشت نه بیند در پوش روی شیرین  
 حلوا بدست داری شور مکس از آن است  
 من خود سر تو دارم تا خود سر که داری  
 عزت بهر هنوز بر خشم یا آشتی کنان است  
 تا چشم باز کردم بر گوشواره دوست  
 بادم بگوش چون فی اندر ز دوستان است  
 آنرا که در بهاران در سر هوای کوئی است  
 کوتاه نظر توان گفت کش میل بوستان است  
 بلبل که هر بهارش ممکن شود و صالی  
 گوروی کل بین گر خائف ز باغبان است  
 { سه سه سه }  
 { سه سه سه }

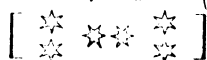
کیست این فتنه که زیبار خاست  
 سر و آزاد ز بالا افتاد  
 تا خود این سرو بیلا بر خاست  
 مگر این باد به بستان بنشت  
 مگر این بوی ز صحرای خاست  
 من بخلوت پس ازین اندشیم  
 تا چه افتاد کز بی جابر خاست  
 میام اینک بتعاشا بر خاست

تا تا مال نکند هر نظرت روی در یوش که غوغا بر خاست  
تا تو شیر بن لب جو بنشستی شورش از مردم دانا بر خاست  
خائف این سر بوفا خواهد داد  
گو سرش دار که بر پا بر خاست



چه هلاک من بخیزد نشین تو در سلامت  
که تو هر که خون بریزی نکشد کست غرامت  
همه کس شود پشیمان چو دهند دل بخوبان  
تو هر آنکه دل بدست ندهد بردند امت  
تو چگونه در قیامت بکنار من شیدی  
که نخیزی از کناری که نمی شود قیامت  
نشنیدم آنچه گفتند مدد بخو برو دل

رسد چه جای مردم ز خودم بخود ملامت  
من و خلوتی از این پس که دگر برون نیام  
که چو خائفم ر بایند بتان سر و قیامت



هر که را عشق نباشد بجهان حاصل نیست  
و آنکه را آگهی از عشق بود غافل نیست  
من و دیوانگی از عشق تو ای رشک بری  
کانکه دیوانه خوبان نبود عاقل نیست  
ظا هر آن است که ما در تو نخواهیم رسید  
ورنه چون است که میل تو با کامل نیست

زهر قاتل بودم حلوا از دست رقیب  
 تو بیا زهر بده کز کف تو قاتل نیست  
 خم ابروی پیوشان ~~که~~ نمازی نبود  
 کز خیال تو بمحراب کنون باطل نیست  
 صبر نیک است ولیکن نه بتکلیف من است  
 کانهچه منظور تو ای خواجه بود باطل نیست  
 بجز آزر دن احباب که آن عادت تست  
 بجمال تو که عیبه دیگری شامل نیست  
 حایل آنست که از صحبت ما منع کرد  
 ورنه خود پرده میان من و تو حایل نیست  
 نه همین مایل روی تو منم کز همه شهر  
 کس ندانم که بر روی تو چو من مایل نیست  
 مگر از دیده خائف بجمالت بینند  
 که بدیدار تو چشم همه کس قابل نیست  
 —————

سرور اگر قدر غناست رخی مقبل نیست  
 بای بر کل همه وقتی بودش بر دل نیست  
 تو ~~که~~ روی پیوشانی و دلها نبری  
 که تو را دیدن و حیران نشدن با دل نیست  
 دیگر ابروی مدیرای که خود مرغ دلی  
 نیست کز تیر کمان مهره تو بسمل نیست  
 چشم محسول بنام که چنان خواب گرفت  
 که ز فریاد من آگاه در این محمل نیست

هر ر فبقي پس از این را م دیاری در پیش  
 کو بگیرد که جز این کوی مرا منزل نیست  
 تو همی خنده زان در همه محفل چون شمع  
 من همی گریم کان شمع در این محفل نیست  
 بسی عم بهر امشب ~~حسکه~~ نخسیم تا روز  
~~حسکا~~ سماع سخن و عطف بالا یعقل نیست  
 من چرا کشته از آند ست بگردم زان دست  
 که گران جان بتوان گفت که مستعجل نیست  
 خائفا صحبت احباب گرت دست دهد  
 جان به سانی در به ز که بس مشکل نیست  
 ☆☆☆☆☆

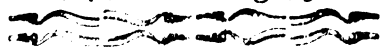
تو را به نظر گره هست و گری نیست  
 شاید گفت منظوری بد بن حسن  
 اگر سیر و است این زن خوبتر هست  
 و گرامه است آن زین خوبتر نیست  
 مرا چشمی است و آن خوره در سر است  
 بر آن گریم که این چشمش بر سر نیست  
 رفیقان به که دست از من بدارند  
 کز بن گویم و کز بای سفر نیست  
 من و آن دلی زان دست سیمین  
 کز از بادل نیفتد جز جگر نیست  
 و گریم تا نیام بر انگردم  
 که مانم در طلب مردن خطر نیست  
 من این لطف و ملاحظت کز تو نیم  
 اگر از پارس خیزد در نمک فی  
 نه بانك مرغ نه الصبح کوئی  
 و گرامه از مصر آید با شکر نیست  
 نه بانك مرغ نه الصبح کوئی  
 شب مشتاق را کوئی مهر نیست  
 کسان زخم مرا مرهم ندانند  
 که مجروح محبت را اثر نیست

چو دل دادم نباشم خائف از دین که عاشق نیست گرجانش گذر نیست  
 نظر در چون توئی ما را بجزیر است  
 هر آنکو این بشر بیند بشر نیست



هر ~~یکه~~ را چشم بر دلارام است کوش ندهی که در دل آرام است  
 و آنکه را فتنه دلبری از چشم کوش بر راه و دل به پیغام است  
 گرچه ~~کس~~ بی خیال نتوان دید تا خیالت نمی پزد خام است  
 زیر و بالا است جز تو گر گویم سرو در خانه ماه بر بام است  
 این لب این چشم را چه در خورد است وین شکر لذت بیادام است  
 فتنه عام شاهد ما نیست شاهد ما که فتنه عام است  
 کر برای هنوزم امید است ورنه بخوانی هنوزت اکرام است  
 بت برستی ره مسلمان است گر از اینسان بقدر اسلام است  
 هر که بد نام خوبروئی نیست در جهان هر که هست بد نام است  
 سر زلف تو دام مرغ دل است مگر آن خال دانه دام است  
 گر نه از چشم خائف بینند نظری بر خلاف اتهام است  
 هوشیاری که هست ساقی نیست

می خراش کند که در جام است



هیچ ~~کس~~ را نظری نیست که بر روی تو نیست  
 یا کسی را گذری باشد و در کوی تو نیست  
 گفتم آنجا بروم ~~کز~~ تو هیا هوئی نیست  
 در جهان نیست مکانی که هیا هوئی تو نیست

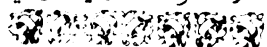
مدعی را خبری هست که ما را نظر است  
 با تو لیکن نظری نیست که در روی تو نیست  
 گر تو این دست پوشی و جهانی زین دست  
 بکشی طاقت مهدستی بازوی تو نیست  
 تو کل تازه شبان خفته چون ترکس تار و ز  
 خار در بستر ماهست بپهلوی تو نیست  
 در همه شهر بت خاطر کی سویی تو هست  
 که بدنبال تو افتاده چو گیسوی تو نیست  
 تو بدین چشم شاید بشکارت رفتن  
 که غزالی که بیاری به از آهوی تو نیست  
 سرو چون تو نمود کاج بی لای تو بود  
 کل بر آن تو که دیده است که با بوی تو نیست  
 حلقه کوش پیوشان و در این حلقه درای  
 که در این حلقه بجز فتنه گری خوبی تو نیست  
 هر که خائف بشد از چون تو صم نزد منش  
 سوی خود باشد اگر جان و دلش سویی تو نیست  
 همچو زلفت نتواند که نهسد سر هر بای  
 آنکه بر روی تو آشفته تر از موی تو نیست

بیش از اینم بحال بدین نیست طاقت برده بر دریدن نیست  
 من بگویم که در تو نقصی هست مدعی را کمال دیدن نیست  
 مادر روزگار را فرزند چون تو امکان پروریدن نیست  
 میروم تا بهر کجا که رسم که در این را هم آرمیدن نیست

سرو را پیرهن ندیدم و کل چون تو در پیرهن دریدن نیست  
 تو بدین چشم را ممانشوی که غزالیه بدین رمیدن نیست  
 نقش نازش نمی کشد نقاش که در اوجز مرا کشیدن نیست  
 عشق را چشم با نصیحت کوی حسن را گوش بر شنیدن نیست  
 من ترا خود بهیچ نفر و شم تو بهیچت مرا خریدن نیست  
 هر که زین دست افتاد از پای بروی انگشت بر گزیدن نیست  
 گفتم از گل خوشم که می بینم دیدم و طاقت نچیدن نیست  
 نظاری خائفم اگر نکنی کز تو جای نظر بر بدن نیست

چون اجابت نمیکنی درویش

خیر در سفره گستریدن نیست



چه کسی که هر شبیاری که بید چشم مست  
 دل اگر سیه چو چشم تو بود دهد بدست

نه عجب چو ایستاده است بی پای چون تو سروی  
 عجب آنکه فتنه باشی و بود سر شست  
 کل و سرو من تو باشی صفا که سرو و کل را

نتوان بقامت و روی ندید خار و پست  
 مگشای زلف و ما را مکن ای صنم پریشان  
 که دلی نهاند از این درت که نیست پای بست  
 اگر این درست باشد که ز دوست شادمانی

چه کسی جفای دشمن که نمیدهد شکست  
 نظری که جست روی تو نه جست از کمندت

مگر از کمان ابروی در این کین نخست

نوکشی که بدعتت را نکنند منع در دین  
 که معاف عام کرده است رخ توبت پرست  
 چکنی قبول عامی که فضول نیک نامی  
 دگر ای دلت بسر نیست که عشق پای بست  
 دل اگر چه ماهی از زلف بخاک روم بریزی  
 صد از این قبیل هر گوشه بود اتیل شست  
 تو و خائفا از این پس قدم صلاح رفتن  
 اگر اختیار در کف بود و غذان بدست  
 \* ( ) \*

و مکه را نمیکنند سابقه عنایت  
 تا بر دوستان برم دشمنی و شکایت  
 حکم بکفر اگر کنی گوش من و خطاب تو  
 روم بهلاک اگر دهی چشم من و هدایت  
 سوخته محبت رو بمحبات آورد  
 بوالعجب اینکه سوختن نیست بجز حمایت  
 ای که، بعقل گفته دل ندادم بدیداش  
 آری اگر چو دیدن عقل کند کفایت  
 باد صبا بر آتشم گو بوزد که من خوشم  
 تا بتو دودی آورد بو که بود سرایت  
 گر چه تو خون برینختی من بکشم قصاص او  
 و رچه تو جرم کرده من بکشم جنایت

پیشتر از حکایت گفتم در تو می رسم  
 یافتم و نیافتم بیشتر از حکایت  
 کز بولایتش خبر رفت عجب نمیکنم  
 بر خبر تو هر کسی کامده در ولایت  
 گر ببری بخندم یا بکشی بد لستم  
 هر چه به بندگان کنی رأی تو و رعایت  
 ما که بر تو بر شود بر نشو بد لبری  
 سرو که در تو می رسد می زسد بغایت  
 کل که بمنتها رسد مرغ فغان بر آورد  
 من که همیشه خامش تو نبودی نهایت  
 من ببنهایت چسان بی ببرم که قاصر م  
 گر بهلاک خویشتن حائقم از هدایت



شور عشقت جهان خبر کرده است و چه شیرین در آن اثر کرده است  
 زین جهان عالمی برون دیده است هر که از خود برون سفر کرده است  
 کز قیامت توئی عجب نبود که بگویم بمن گذر کرده است  
 مردم چشم تو دلم خون کرد که بر دم چرا نظر کرده است  
 کوکان ابروئی بزین تیرش آنکه تقوای خود سپر کرده است  
 پدری را کنده این فتنه است کارزوی چنین پسر کرده است  
 نیشکر نیست چون لب شیرین بلکه تاراج نیشکر کرده است  
 و که طوبی درخت شیرازی فتنه سرو کا شمر کرده است  
 خائف از گفتگوی عامی نیست هر که خامی در او نظر کرده است

چون بهر آنجمن نسوزد شمع  
که در اینکار ترك سر کرده است

( ) ( ) ( ) ( )

این سرو خرامان ز خیابان که برخاست  
وین فتنه که امین پدر از بار خدا خواست  
نه عماره در این حسن بر آن بام که بنشست  
نه سرو بدین ناز ازین گوشه چه برخاست  
از پرده ندانست چه لعبت بدر آید  
مشاطه که این لعبت بی پرده دیار است  
گویند عین تانستاد دلت از دست  
من هیچ نمی یابم و دل باز در آنجا است  
از هر چه بجز صورت زیبا بگریزم  
زیرا که همه مشغله در صورت زیباست  
فرهاد چنان طلعت شیرین نشنیده است  
نقاش چنان صورت مطبوع نیاراست  
صاحب نظر از درد دل ما خبرش هست  
دارد خبر از غرقه که خود غرقه در یاست  
گفتم که بسنگین دلی از دست تو سیمین  
من جان بزم دل ببری گر همه خار است  
زین دست ز دست تو دلی می نبرد جان  
شهری همه بگرفت و میلت سوی صحر است  
با عقل بگفتم که تو را عشق در او نیز  
خندید که این پنجه شما راست نه ما راست

همراه تو در بند بیایم که باغ است  
 دنبال تو بر خار بیوئیم که دیباست  
 رنجی که بعاشق رسد از پیش تو راحت  
 زهری که بخائف دهی از دست تو حلواست



این فتنه بین که باز بر خاست چون شمع نشست و مجلس آراست  
 خواب خوش عارفان گرفته است چشمش که ز خواب نا زبر خاست  
 اینجا چه نصیحتم چه گوئی با پند چه میکند که شیدا است  
 یوسف اگر این ز نخ بدیدی بگر بختی از چهری که آنجا است  
 گوئی تن سیمبر که دیده است زین دل چکنی که سنک خار است  
 صبر از تو ضرور تست کردن چون زور نمیتوان مدار است  
 هم زخم زن که از تو مرهم هم ز هر بد که از تو حلواست  
 زشت است گرا ز جفا بر نجد خائف که اسیر روی زیباست  
 عاشق که بعشق صادق افتاد

خار ره دوست فرش دیباست



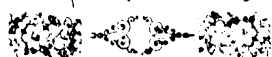
این شب قدر است یارب یا که روز روشن است  
 وین نوئی بنشسته با من یا خیالت با من است  
 حور عینی میرود کین بوی آید یا نوئی  
 مشک داری در گریبان یا کلفت در دامن است  
 دوستان گویند دل بر گیر تا جان در بری  
 و آنکه جان و دل در یغ از دوست دارد دشمن است

گفتم از عالم دری بر خود فر از آرم چسود  
 کام از دل میرو دگونی که دود از روز نیست  
 گفته بودم تا بیانی با تو گویم حال خویش  
 چون تو میدانی چنان بودم چه جای گفتن است  
 دیگران را چشم در باغ است و مادر روی تو  
 دامن کل را بیا ران ده که ما را اخر من است  
 در همه عالم بچشم نه مگر فتم کوی دوست  
 رهروان را میباید زیست هر جا مأمن است  
 آتشی افتاده اندر جان من کین سو زرا  
 شمع داند کاش فانوس در پیراهن است  
 ماه را حسن است لیکن ماه ما خرگه نشین  
 سرور را زانست اما سرو ما سیمین تن است  
 آنکه هرچون دیک جور شد گو میز سو دای عشق  
 کین دلی دارد که او را احتمال ها و ن است  
 هر که را آمد بکنجی بای گو کنجی بجوی  
 باز در سر بردی کاند در سر ایستادن است  
 هر که خواهد گو ملامت کن مرادر عشق دوست  
 نیر باران را نترسد کش محبت جوشن است  
 مرد باید که احتمال جور زیبا یان کند  
 هر که خائف روی از شمشیر می پیچد زن است  
 \*~~~~~\*

کس ندانم که تو را بیند و خود حیران نیست  
 راستی سرو و بیالای تو در استان نیست

سر و را ناز بود لیک تحرك نکند  
 ماه را حسن بود لیک لب و دندان نیست  
 مهر گوئی بکن از من چکنم چون این هست  
 صبر گوئی بکن از من چکنم چون آن نیست  
 کاج زلفان در فر دوس گشود دی روزی  
 تا به بینند که حوری چو تو در رضوان نیست  
 خلعتی از عشق تو بیدار و در افغان همه شب  
 تو که تا روز بخسبی خبرت زیشان نیست  
 از گرفتار غمت پرس که چون روز کند  
 شب چه داند که دراز است که در زندان نیست  
 ای خوش آن دل که همه ساله به روئی هست  
 وی خوش آن سر که به عمرش موس ساعان نیست  
 من که بد نام توام گو همه عیام کویند  
 کالکه غرق است بدربیا غمش از باران نیست  
 من هم از روز که دستان تو دیدم گفتم  
 که مرا پنجه بدستان تو با دستان نیست  
 ای نصیحت گر ما روی بگردان از ما  
 که بشمشیر مرا روی از آن گردان نیست  
 عادت سرو قدان ناز ولی چندین نه  
 زیب کل پیردندان جور ولی چندان نیست  
 خائف از سر بگذر پای دلا رام ببوس  
 که دلی را که نه عشق است حقیقت جان نیست

دور نمیکنم که مرا با تو صحبت است  
 وین بد تو میرود سخنی یا بغیبت است  
 چندی ز شب نمیرود این آفتاب چیست  
 یار روز شد که شب وصل قربت است  
 عورت است همچو حلقه بگوش تو چشم من  
 سبع و بصر چه فایده آنجا که حیرت است  
 شوخی که خدمتش دگران آرزو کنند  
 ای مدعی بمر که با ما ش صحبت است  
 آزرده فراق بداند بهای وصل  
 نور آن مکان عزیزتر آید که قناعت است  
 ای صورت بدیع بدیوار خانه ات  
 هر کس که نیست روی بدیوار صورت است  
 حاش که من بخوانمت از حسن آدمی  
 یا آدمی بدانتش آن کز تو وحشت است  
 بر جان اگر پیام فرستی دریغ نیست  
 گوشم بقول قاصد و چشمم بخدمت است



در حسن کسی معاصرت نیست      افسوس که کس معاشرت نیست  
 ای جان جوینان مفاخرت کن      کش رتو کسی مفاخرت نیست  
 گرفتند آخر الزمان است      جز غمزه چشم ساحرت نیست  
 گر خون همه بیایدت ریخت      در کشتن ما مبادرت نیست  
 با آنهمه جورها که صکر دی      يك تن نبود که شاکرت نیست

در دوزخ باشد ای بهشتی آن سوخته کو مجاورت نیست  
 در عشق ز عافیت گریز است گفتیم و دیگر مشاورت نیست  
 گو تشنه بمیر کاب دور است آنرا که سر مصابت نیست  
 باید که بکوی او بمیری

خائف که ره مسافرت نیست

§§§§§§§§§§§§§§§§

شب است آن یاسر زلف سیاه است جمالت این فروزان با که ماه است  
 همین فرق است از وی نابخور شید که این خورشید را بر سر کلام است  
 گدا را گو که از حسرت بمیره که این حلوا از آن پادشاه است  
 اگر شمشیر بار د بر نگردم خطر در راه مشتاقان پناه است  
 من از مردم پیوشم آتش دل ولیکن آب چسبانم گواه است  
 برو بنشین که آتش را نشانی که این دود است می بینی نه آه است  
 هر آن مقتول کاین دستان به بیند اگر بی جرم باشد عذر خواه است  
 سپه با است تا شهری بگیرند تو گری پارس کا برویت سپاه است  
 گر آن آتش که کرد آن خرمن کل وجود ما بسوزد برک کاه است  
 دلا مت گورد باطل گرفته است برو خائف که این ره نیک راه است  
 ز نخدان تو میدیدم که میگفت

مرو غافل که در راه تو چاه است



همه جا شدیم بد نام و کسی نگفت نامت  
 همه شب در انتظاریم گفت کس پیامت  
 نه من آنچنان عزیزم که بخدمت تو باشم  
 به سلامتی که داری بنوازم از سلامت

عجب است اگر تو انم بقیب منت به بینم  
 که من از تو دورم اکنون که تو میکنی قیامت  
 مگر آن که سرو گوید که خورش است بر لب جز  
 چو تو سرو و قد ندیدند که چه میکنی بیامت  
 تو مگر در آب یابی که چه شوخ و دل فری  
 که نمی تواند آئینه صفت کند بیامت  
 تو درون خانه آشوب و میان شهر عشقت  
 تو پیرده میبری هوش و برون پرده زمت  
 مگرش که دل نباشد که نمیدهد بعشقت  
 مگرش که جان نباشد که نمیدهد بیکامت  
 بنمای روی نامه بنماید از جهالت  
 نشین که سرو در خاک نشانی از قیامت  
 دل و دین بهم ریخته و گریه است آدمی را  
 تو چنان کنی و خلقی همه تا بند در آمت  
 عجب از حرام دانی نظر حلال ما را  
 تو که خون حلال دانی بخوری که شد حرمت  
 بر مرغ خانگی را بوف و مهر استند  
 بگشای ناله بینی که نمیروم ز دامت  
 سر عام اگر نداری نظاری لخاص میکن  
 تو چه خاصی ای که رغبت نبود بخاص و عامت  
 بکدام روی خائف ره بندگی نپوید  
 که تو پادشاه حسنی و بیاید این غلامت

چه نصیحتی نیوشم که چو دایک می مجوشم  
تو که آتشم نشانی زهی آرزوی خامت

چه فتنه بود مه نونو دیا ابروست  
 کنار بام ببین سرو اگر چه بر لب جوست  
 بدست شانه سر زلف داده دلبر من  
 ممکن خیال پریشان چو باد غالیه بوست  
 توفتنه و منت مایلم چه باید کرد  
 مرا بدین گنه آخر که فتنه دارم دوست  
 مگر تو موی بیوشی و فرقی مگذاری  
 که فرق من نگذارم که مشک یا گیسوست  
 بدین رمیده غزالان یکی بصید برو  
 صکه در کمند تو آید بهر ججا آهوست  
 از این درخت کلم دست موهده چیدن  
 ولی هر اس من از باغبان بیهوده گوست  
 نکوست هر چه تو زیبا کنی و ممکن نیست  
 که زشت باشد لیکن خلاف مانا، نکوست  
 ترا در آن عجب آید که جامه باره کنم  
 مراد را آنکه بتن چون نمیدر انم پوست  
 گرت هلاکت پروانه در محبت نیست  
 هوای شمع میزای پسر که آتش خوست  
 اگر نه موی و کمر بر میان وی بودی  
 عیان نبود که هیچست آن میان یا موست  
 دور وئی است که گوئی رخسار دوم دارد  
 مگر در آینه بیند که آن نکار دوروست

من از حبیب کجا بگذرم مجبور رقیب  
 که سر و ناز چو چوکان زند سر من گوست  
 چو شوق بیش کنی صبر کم شود خائف  
 که اشتیاق و شکیب اجتماع منک و سبوست



شب که ما را بی تو ای آرام جان آرام نیست  
 تا سحر چشمیم و گوش و قاصد و پیغام نیست  
 جمك خواهی در به پیوند آشتی خواهی بگیر  
 کین فرو افتادگان را بیش از این ابرام نیست  
 عیب گویند که عشقت نام میدارد به ننگ  
 من که ناموسم تبه آمدگر فتم نام نیست  
 هر که را خاطر بچشمی رفت و زلفی غنبرین  
 چشم بر سنبل نباشد میل با بادام نیست  
 دانه خال آمدم تا بینمش در بند زلف  
 آنچنان رفتم که تا هستم خلاص از دام نیست  
 چشم ما از زیر بر بالاست گو بالا مبین  
 هر که سروی پیرهن پوشش بطرف بام نیست  
 زان دو چشم ابرو اشارت گر همه قتل من است  
 زان لب شیرین حکایت گو بجزد شنام نیست  
 شرط عاشق نیست چون هاون فغان از کو فتن  
 و آنکه همچون ديك میجو شد بکوی یش خام نیست  
 در تو میجستم پناه از فتنه ایام لیک  
 غافل از چشمت که چیز آن فتنه ایام نیست

من نمیدانم که فتوی بر تو کافر دل نوشت  
 ای مسلمانان که هیچت رحم در اسلام نیست  
 هر که در کوئی بچوکان میزند کوئی وایک  
 چون تو از زلف و زغن سیمین و عنبر فام نیست  
 من بخد مت مایام گر خوار ماشم یا عزیز  
 بنده را چون خواجه منظور است گواکرام نیست  
 خفا اول نظر آخر تو را آلوده کرد  
 چون دل از آغاز شد پروای جان انجام نیست  
 صبر چندانم نباشد ورنه میدانم که هیچ  
 بی دوا در دی بعالم بی صبا حی شام نیست  
 \* \* \* \* \*  
 هرگز گویم آنچه نگوئی است آن تست  
 کز خوب هر چه خوبتر است آن از آن تست  
 شیرین کند بر زبانت شکر او قناد کیست  
 شیرین توئی که شکر ز بر زبانت تست  
 چون موی در کمر ننمودی میانت هیچ  
 علت گراین نبود که مو تا میان تست  
 من خود بوقع خویش نه پیرم که مو سپید  
 دارم گناه چشم سیاه جوانات تست  
 ای ساربان بیار تو کوئی که عنبر است  
 یا مشکبوی شوخی در کار و ان تست  
 ز نیکار گون بر آمدی از ماه نوه می  
 من گفتمی بوسمه در و نابر و ان تست

ز ابروی و گیسوی تودلی جان نمیرد  
 یا خسته از کمند تو یا از کاف تست  
 گراز دهان خود بگمانی سخن بگوی  
 تا فهم آن کنی که سخن در دهان بست  
 همچون مگس که بر سرم افشانی آستین  
 سر آستان تست که حاوا از آن تست  
 این سر فدای قاصد یا بذل نامهات  
 وین جان نثار نام تو یا ار دغا تست  
 گرد در بهشت چشمه کوثر دهند چون  
 من چشم در تو حسرت من بر دهان تست  
 نامهربان شدند همه دوستان من  
 از بسکه آم از دل نامهربان تست  
 من از تو ای درخت کلم هیچ شکوه لیست  
 دردی اگر بدل بود از باغبان تست  
 تو خو بر رخ به غمزه سواران شکسته  
 خائف پیاد ما بست کجا هم عنان تست  
 چيست آن فتنه که ما را نظري برد از دست  
 کيست آن سرو خرامنده که برمه پیوست  
 که چو بنشست چه حیرت که ز جانها برخاست  
 که چو برخاست چه حسرت که بد لها بنشست  
 هیچ دانی که در فتنه بر آفاق کشود  
 قلم صنع که آن صورت معنی بر بست

صبر تا چند کنم جام شکیبائی ریخت  
 جور تا چند برم شیشه طاقب بشکست  
 بیشتر گوی که تلخ از دهنت شیرین است  
 بیشتر آی که شد سرو ز بالای تو پست  
 خواهم از گوشه چشم تو کناری گیرم  
 تا بکی عریده هشیار تواند با مست  
 چون دل من بشد از زلف تو چون باز آمد  
 که خردمند شود مرغ کداز دامی جست  
 دیگر آن دست بلورینه خدا را منهای  
 که من از بای همی رفتم و شهری از دست  
 صبر دور از تو بر آتش بود از روی تو نیست  
 میل در حور به شقی نرود تا بتو هست  
 نه من آشفته بروی تو چو موی امروزم  
 که بر این موهبت افتاده ام از روزانست  
 مهر در دل کنمت گر که دلم خواهی سوخت  
 عشق بر جان نهمت گر که تنم خواهی خست  
 صورت حال کسی تا نبرد صورت حال  
 می نپرسش که بود جانوری نفس بدست  
 خائدا درد تو را صبر دوا شد بشکیب  
 مگرت مرغ بدام آید و ماهی در شست  
 و ه که گرمی شنید می نامت جان فدا کرد می به بیفامت

سر بد یو ارمیز نیم از شوق چون ند ارم پایی بر بامت  
چشم بر هم منه که نتوانیم چشم بر هم نهاد از انعامت  
زشت باشد بکافر این همه جور که تو زیبا رود در اسلامت  
تا کی ای کام بخش خاصان نیست و حقی بر تحسین عامت  
و ده که چون من وفای خانه خدای شده ای مرغ خانگی دامت  
چند مینالی ای گدای فقیر چون سلطان نگیرد ابرامت  
تو کی آرام بردی از دل من گر کسی بر دی از دل آرامت  
تو سراپای خود در آب بهین تا رسد حال ما با تهمت  
خائف بر نکشتی از آغاز باش تا چون رود سر انجامت

با بیکامت فرو بیاید پای

باب دست آید از جهان کامت

☆ ( ) ☆ ☆ ( ) ☆ ☆

چه شود که عزم روزی برود بهو ستانت  
که ز بوستان دری باز شود بدو ستانت  
چو حرام بدو بر ما بود آب زندگانی  
بیکذار تا بمیریم بخاک آستانت  
ز ندانم مترسان به ملامت رقیبان  
که مرا به است از سود در این طلب زیانت  
چه جراحتم رساننی چه جراحتم پسندی  
بسررت که سرد هم باز و نمی هم عنایت  
چو جمال باز پوشی تو که فتنه زمینی  
چو مه گرفته مردم طلبند از آسمانت

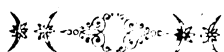
چکنم فریب خوردم که، بچون تو پنجه کردم  
 که بدین صفت ندیدم همه عمر بهلوات  
 بدهان اگر توانگشت ز حسن خود نگیری  
 دگری کجا بانگشت نشان دهد دهانت  
 تو مگر بناز سروی و بامدن تدروی  
 که ز پافکندم اینت که ز دست بردم آنت  
 چو وفا نمی نائی بجفا چه می فزائی  
 که ندیدم این چنینست که به بینم آنچه انت  
 چو بلاتو خود ببالاو چو آفتی بصورت  
 که من آنچه گویمت وصف نمیکم بیانت  
 تو بعهد سست بودی و مرا کج در آن شد  
 که وفای عهد سخت است چو در جفا کانت  
 چو منی کجا تواند که بچون توئی نشیند  
 که تو بازی و کسبو تر نه بود هم آشیانت  
 چو دوستی بر آئی چه مجال دشمنانم  
 چو بدشمنی در آئی چه خیال دوستان  
 دگران شکایت ای کل ز تو میکنند خائف  
 ز تو می نبالد الا ز جفای باغبانت



از لب تست که گویند سخن شیرین است  
 وز دهان تو که گریزند نفس دشکین است  
 تلخم آید که بگویم بسخن شیرینی  
 که در اوصاف دهانت نه سخن شیرین است

نه برخسار تو مهتاب که آن کل گون است  
 نه بیالای تو شمشاد که این سیمین است  
 نه حال است که ما را بتماشا ندهند  
 ره در این باغ که هر گوشه صدش کاجین است  
 هر که در بافته ابروی نکار بن در چین  
 داند ابروی نکارین تو چون در چین است  
 چو منی را نرسد با چو توئی آمیزش  
 کین کبوتر نه سزاوار چنان شاهین است  
 سپر انداختم ای شوخ بیا گر جنک است  
 مهر میور ز متای ماه بکش گر کین است  
 بجه صورت نهم از دست تو در عالم روی  
 که مرا صورت آئینه عالم بین است  
 عجب از عشق من ایلعبت فرخنده مکن  
 که گراندازه کنی حسن تو صد چندین است  
 لاف تقوی و تعشق مثل سنک و سبوست  
 ترک دین است در اینکار که مارا دین است  
 باد شاهان بمنایت بگدایان بینند  
 تو غمت نیست که شهری بغمت مسکین است  
 صبر اگر میکنی از دوری آتش رویان  
 آن صبور که بر آتش همه گویند این است  
 دست خوبان همه جا هست ز حمار نگیں  
 تو چه خوبی که ز دست تو حمار نگیں است

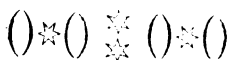
مجلس خائف از آن باغ بهشت است کنون  
که بدیدار تو هم صحبت حورالعین است



|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| چه زیور خوشتر آید چه ز بیت | که چشم مست و خال دلفریبت    |
| بدیدن قانعیم ای سر و سیمین | چو دست ما نمی آید بسیمین    |
| حساف خود د بترک عشق کردم   | ولی نگذاشت حسن لی حسیت      |
| در ایام غم تماشا می تناس   | نبودی با غبنا گریختیم       |
| روا میداری ای حلوائی شیرین | که من مفلس بمیرم با شکایت   |
| صباحی ای شب هجران را انگیز | که جان ما بر آمد از نهیت    |
| دمی آهسته ای سایل جدائی    | که ما را خرم است اندر انشیت |
| مگر عطارها دکان به بندند   | که از عطر تو مدهوشند و طیب  |
| کیم بر تخت شاهی میدهد دست  | سرافرازی که دارم در رکیت    |
| کن در قتل عشاق سران نیست   | که هست ابروی زنگاری خضیت    |

چنان از پرده بیرون می نمائی

که خائف می نخواهدنی حجیت

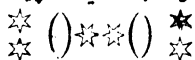


|                            |                         |
|----------------------------|-------------------------|
| دانی که چه میکند فراق      | فریاد ز دست اشتیاق      |
| من بودم و شمع دوش می سوخت  | او بر من و من در افتراق |
| چندانکه من از تو دیده پوشم | در دل بفزاید اشتیاق     |
| هر قوم علاقه گرفتند        | من نیز هر کس فتم اعتشاق |
| بای از سر کوی خود مبندم    | چون دست نمیدهد و نفاق   |
| در دیده هزار دامن از سیم   | دارم به نثار سیم ساق    |

گر پسته نمک بخندم ریزه تو خود شکر است در مذاقت  
 نه مثل و نظیر تست در فارس فی شبه و عدیل در عراق  
 باز آئی که بر فراق کر دیم در عشق تو منتهای طاقت  
 مردم همه مام یافتندی گر برده همی شدی محافت  
 ما دل بتو متفق نهادیم تا دل نرود با تفاق  
 صبر است دواي در د خائف  
 کاف ممکن نیست در فراق



چه مهتابی که خورشیدی نباید از گریبان  
 چو مهتابی و دولیمو نماید از دو پستان  
 بیالاراسی چون سرو و در این اختلافی نه  
 خلاف سرو اگر خواهی باید شد خرامان  
 تورا حلوا نشاید در زمستان چون دگر خویان  
 که خسار تو بنماید بهارا ند ر زمستان  
 چه خواهی داد ما ای باغبان بی وفا دادن  
 که ما آسید می بینیم و یاران سید پستان  
 تو ای آب بقا چونی که عطشانت نمی یابد  
 تو ای راه حرم چندی که پیدا نیست پایانت

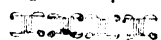


چو نظر حلال باشد بحال دلپسند  
 ز چه رو حرام داری نظری در همدند  
 که بچشم بد تواند که در آن جمال بیند  
 تو پوش روی زیبا که نمیرسد گزند

تو بیام اگر بر آئی چو بیامدا دخور شید  
 نهسد آسمان بر آتش ز ستارگان سپندت  
 بدنی که عار باشد بملطافت از حریرش  
 چه عجب که لطف بیرون بنماید از پرندت  
 تو خود دایدر خب سیمین همه میوه و شیرین  
 تر سیدم دست ~~سک~~ کو تا به میوه بلندت  
 نه توان خیال داری که به بستکان به بخشی  
 نه من آن مجال دارم که گریزم از کمندت  
 همه عمر خود تو بگروزم به بند من نیایی  
 بخلاف من که عمریست که مانده ام به بندت  
 تو خود ای شکر فروش از مکسان خبرنداری  
 بگذار تا بمیرم در آرزوی قندت  
 چکنند همه ار بر آید بجمال دلفریبت  
 چکنند کل ار تر یزد بدهان نوش خندت  
 همه از خدای خواهم که هلاک من تو باشی  
 من از آن شتاب ناکي تو در این درنگ چندت  
 چو تو بادشاه حسنی چو منی غلام کویت  
 چو تو شهسوار کبری چو منی سک سمندت  
 تو به بند عشق بایست که خا اُما بمیری  
 بسزای آنکه دادیم و نداد سود پندت  
 ( ) ☆ ☆ ☆ ☆ ( )  
 از خانه در آئی تا به راست کل زینت باغ و زیب خار است

تا وقت بهار و بوستان چیست آنزوی که در خزان بهار است  
 مانند شکوفه گر بخندی یک باغ شکوفهات نثار است  
 من تو به نمیتوانم از می تا چشم خوش تو میگسار است  
 شیرین چو بد و زکار ما نیست شیرین تر از آن بروز کار است  
 کوزهر بیاور ای نکارین کز دست نکار ساز کار است  
 چون صلح نمیکنی جفا نیز بگذار که عمر در گذار است  
 گفتم که بگیرم از تو پیوند بی فایده چون به استوار است  
 زحمت نبود به تن درستان سوزی که بجان زخمدار است  
 در حلقه ما هر آن سخن رفت از حلقه چشم و گوشوار است  
 چشمی که شبایل تو دیده است تا مینگرد در انتظار است  
 اندیشه مکن بگو که دشنام

خائف ز لب امیدوار است



گردش صحر او باغ بیتو حرام است  
 باغ که زیب تر است از تو کدام است  
 سرو لب جوی دلربا است ولیکن  
 میبرد آن سرو دل که بر لب بام است  
 عام بنو روز متفق همه لیکن  
 عید همایون توئی که حسن تو عام است  
 پای کریز از کمند عشق ندارم  
 مرغ چو مألوف شد همیشه بدام است  
 خاصه زکوة سلامتی که تو داری  
 کربف رستی بد و ستیفات سلام است

خوش میگذری نخورده می مست برده دل هوشیار از دست  
 بهای تو مه در افکند زیر بالای تو سر و میکنند پست  
 بس در که بفتنه بر گشود است تا نقش تو دست صنع بر بست  
 در پای تو خواهم او فتادن گرز آنکه رود سر من از دست  
 در آرزوی تو هر که برخاست تا عقل نباشد باز نشست  
 از قصه من در او چه گیرد کز غصه عشق نیکو ان رست  
 من تو به درست کرده ام ایک سو گنده نمیدورم که نشکست  
 ما مرغ بیو فتاده در دام ماهی بگذاشتیم از شست  
 از دست تو کو دلی که جان برد وز بند تو کوتنی که بر جست  
 پیوسته بحالم از چه نگر است چون نالش من بار پیوست  
 من معتمد که در جهان نیست از تو صنمی که خوبتر هست

خائف بفراق دوستان سوخت

هر کس بجای دشمنان خست

\*\*\*

الله الله که تو را هیچ نظر با ما نیست  
 ورنه چشم همه گر هست بجز آنجا نیست  
 تو بدین موی نکه کن که همه محتاجند  
 که من آنجای بدیدم بجز استغنا نیست  
 مرغ پر بسته طلبکار که پروا باشد  
 من در این بندم اگر سر رود پروا نیست  
 زخمها را همه مرهم بجهان بگذارند  
 زخم ما را که نهان است از آن پیدا نیست

زیر سر و می اگر از بام فرو د آید شوخ  
 همه را دیده ببلاست که بر بالا نیست  
 بختگان را نظری با تو اگر هست رواست  
 طمع خام مگس راست ولی حلوا نیست  
 ز آتش شوق تو گو چشم مرا آب بگیر  
 شادی گوهر اگر هست غم دریا نیست  
 خلوتی میطلبد خاطر دور اندیشم  
 نتوان گفت که نزدیک تو را غوغا نیست  
 من چه دل در سر زلف تو نهادم دیدم  
 کان پیاپی تو نیفتاد که در سودا نیست  
 چو تو از خواب برائی سویی آئینه بین  
 کز تو چشمم نتوان گفت که خون بالا نیست  
 تو بدین چشم خوش از خانه برون آی و بین  
 که جز ابروی تو کس نیست که در ایمان نیست  
 این همه زشت که من در سر چشمت دیدم  
 بسر و چشم که چون چشم و سرت زیبا نیست  
 گر ازین دست دگر باره بپا بر خیزی  
 در قیامت چه سخن هست که در فردا نیست  
 دوستان تو نخواهم که جمالت بینند  
 دوستان عجب این است که غیر از ما نیست  
 بی خبر گفت کسی خائف از او کیست که نیست  
 بی خبر من که ز خود هست بگویم یا نیست

چدی است آنکه خوردی کد بسرقاده خوابت  
 که انباشی آن حر بی که در افکد شرابت  
 بدو ای نیکار ساقی ز شراب سالتکینی  
 که بخواهد آتشم گشت ز یک پیاله آبت  
 به ناز به مداخلت چکینی کد در نیانی  
 که ز خواب بر نخیزی که نباید آفتابت  
 همه گفته اند هرگز گنه از ملک نخیزد  
 تو ملک خصال و من خود نشنیده ام خوابت  
 تو اگر بتازی به همه بندگانت برانی  
 منم آنکه استوارم همه عمر در رکابت  
 تو اگر مرا بر حمت نکنی قبول حضرت  
 نتوان بهیچ خدمت بر سید در جنابت  
 مه تر که خلقی از ابر بهر کنار جو بند  
 عجب است اگر بخواهی که براید از نقابت  
 بخدا که در بهشتم تو چو حور همنشینی  
 کد مرا در اول فرمود که میکم عذابت  
 بقیا منت عجب بیست که بی حجاب یدم  
 که قیا مت است وقتی که برائی از حجابت  
 ز سیاه مو که داری تو در چشم و دست سیمین  
 نه بعذر است حاجت نه بسر ده و خطابت  
 ز وفا اگر که آباد نمیکنی در و نم  
 بسپاس آنکه روزی نشود درون خرابت

بخلاف عادت انسان بسی اوفتد و لیکن  
 تو بری خلاف هرگز نشده است در عتابت  
 تو خود آب زندگانی بکجا در اوفتادی  
 که سکندر است خائف همه عمر در سر آبت  
 چو دلف از طیانچه آوخی که فغان بر آری از دل  
 که نشاید از رک جان بکشند چون رباب  
 - - - \* \* \* - - -

صبرم از آن روی نیست با که بگویم که هست  
 بر شکشاید دلم تا در دیدار بست  
 شنعت بیدار را باز نداند که خفت  
 طعنه هشیار را در نشنیده است مست  
 من سر از این آرزوی باز نخواهم کشید  
 یا که در آیم زبای یا تو در آئی بدست  
 راست بدین ناز سرو از طرف جوی خاست  
 یا که بدین حسن میام بر لب بامی نشست  
 و ه که بجال خلاص مازم از این بند نیست  
 صید که در قید ماند مانند هد جان نرست  
 من که دلم نرست در که توانم گریخت  
 مرغ که بالش بر یخت باز ندانم که جست  
 ما بد اصرام را قبله نشاید نمود  
 راه بمعنی نبرد عاشق صورت پرست  
 فارغ از مجلست شیشه می چون بر یخت  
 غافلام از سنک غیب جام ورع چون شکست



خار باکل هست لیکن ما همه دیدیم آینه  
 عیش بی غم نیست لاکن ما همه بینیم آن  
 حسرت عامی خدا را تاکی ای حلوائ شیرین  
 خاص را هم می فریبی تا برد دستی بخانات  
 ای شترمن چون تو باری بس گران دارم ولیکن  
 من کسانند شوق اویم تو جفای ساربان  
 عشق بازی بر نیاید خائف با سخت جانی  
 جان اگر در آستینت سر توان برآستان  
 \* \* \* \* \*

هر که بدنبال دل آرام رفت      گفت بدنبال دل آرام رفت  
 و آنکه کل اندام زکاری گرفت      نام بخواریش در ایام رفت  
 هر که بیا مد خم زلفت گرفت      کس نشنیدیم کزین دام رفت  
 و آنکه کشید از سر کوی تو پای      عشق صدا کرد که بد نام رفت  
 ما که از بام نتابد زیر      کیست کزین زیر بر این بام رفت  
 باه کجایم در آن خانه اش      خوشدلی ما ست که پیغام رفت  
 کام که با آه لب شیرین دهی      هر که نیابد ز تو ناکام رفت  
 خائف اگر سوخت ز سو دای اوست  
 کمر نه تحمل بکند خام رفت



دانی کدام چیز دل از جان نهادن است  
 اول نظر بر وی تو و آخر گرفتار است  
 ز اول نظر جمال تو دیدم      که گفته اند  
 اول متاع دیدن و آخر خریدن است

آلوده در کلاب نذک یا که در عرق  
 با عود نیم سوخته ات زیر دامن است  
 از پیرهن حکایت جسم تو خواستم  
 گفت این مثل که شمع بفاوس روشن است  
 رفتم که باز آیم از آن پس که بیدمش  
 گفتا ز کوی من گذر از جان گذشتن است  
 ما خود اسیر سر و قدی شوخ منظریم  
 منظور ما بیباغ نه از سر و دیدن است  
 سوز درون من نه نشیند با شک چشم  
 این یک نم آب چیست که آتش بخرمن است  
 سنگین دلی بکار تو توان مگر که چشم  
 کس پوشه از تو ور نه بری گر دل آهن است  
 کزد و ستان صادق ای دوست بی شکی  
 اول سپر برابر تیغت تن من است  
 جانها فدای چشم سیاهت که یک نگاه  
 خون هزار خائف زارش بگردن است

\*\*\*

از آنکه چشم تو دایم بقصد آزار است  
 همیشه راه غریبان بین که بیمار است  
 به من تو یوسف دل میخرم بجان عزیز  
 بدین بضاعت کم هر کست خربدار است  
 از آن کسان که تو بینند و دل بتواند دهند  
 کسی که ما بشناسیم نقش دیوار است

اگر بسرو دهي دل چه خوب رفتار است  
ولي بسرو قدی به که خوب غدار است  
اشار تیم با برو بکن که جان بد هم  
سخن ز ناز کنی لب گرت که دشوار است



ماهی بر خت بر آسمان نیست سروی چو قدت بیوستان نیست  
اقرار نمیکنم که این هست انصاف همیدم که آن نیست  
جز این نتوان بیان حسنت گفتن که بگفتنت بیان نیست  
گر خون من ای صم ریزی هرگز بسر از منت ضهان نیست  
گویند مپیچ در کمندش آوخ که بدست من عنان نیست  
گفتم چو زمان با خیر آید بنشین که همیشه این زمان نیست  
بر خاستی و عجب نباشد جز فتنه در آخر الزمان نیست  
من خون درون در آستینم میکوشم اگر بر آستان نیست  
زیباتر از این که در جهان هست زیباتر از این که در جهان نیست  
در دلم از رخم عیان است حاجت بعبارت زبان نیست  
من خائف از آن نیم که دینم در عشق تو رفیق و هیچ از آن نیست  
کان پیر که با دل است و بادین  
آن خود نظرش در این جوان نیست



این نه بالا است که داری تو مگر نیشکر است  
بند از بند تو شیرین تر و دلبنده تر است  
آن نه چشم است و نه ابرو که هلال است و سهیل  
و آن نه موی است و نه روی است که شام و سحر است

گر سرم در سر عشقش برود باکی نیست  
 سر آن باه که این شور از آنم بسراست  
 گر دین از دست غمت کوه نگیرم چکنم  
 کاب چشمم ز تمنای قدت تا کمر است  
 آدمی را بود این تن و اندام لطیف  
 و آدمی را که نه عشق تو بود جانور است  
 این دلارامی و شوخی نه بسرو است و نه کل  
 وین دلاویزی و خوبی نه که در ماه خور است  
 ما پریشان سر زلف تو هر شب تار و ز  
 و آنکه در حلقه ما نیست ز ما بیخبر است  
 ز هر کونا که زدست تو تو آن نو شیدن  
 گور قبیم ندهد گر همه شهد و شکر است  
 قد و بالا که تو را هست درخت طوبی است  
 ببرت سر و چه باشد که برت سیمبر است  
 همه را در نظر است آن بت سیمین لیکن  
 تا که را بخت بلند ی که و را در نظر است  
 ما گذشتیم از این شهر و نیما ریم گذشت  
 هم از آن کوچه که آن حور لقا را گذر است  
 مگرش هیچ نباشد که طلبکار نو نیست  
 یا تا مل نکند حسن تو چون بی بصر است  
 آه خائف که نگیرد بتو سیمین اندام  
 گر بفالد ببر کوه بسنگش اثر است

آن نه خال است که بر عارض گندم کون است  
 گسدمي هست که صد آدم از آن دل خون است  
 سروستان که بجائی متحرک نشود  
 شرمش از آن حرکات است و قد موزوست  
 دوستان کنج سلامت مگذارید از دست  
 که من ارمی نهم از قوه من بیرون است  
 گفتم از فتنه بترسم بکسی دل ندم  
 لعلی برد دل از من که بسی مفتون است  
 پند میموت حکیمم اگر از یاد رود  
 عجبی نیست که آن روی بسی میمون است  
 چه خوش آن شیفته عشق به لیلی میگفت  
 کانهکه آشفته موی تو نشد مجنون است  
 پارسایان نتوانند ابت را بوسند  
 بسکه ای لعلت شیرین دهنت میگون است  
 ورتو در گورستانی گذری نشینی  
 مرده خیزد که قیامت بجهان اکنون است  
 حال ما از غم کیسوی پریشان بر سر  
 بخت ماز مرثیات پرس که چوم وارون است  
 خائنی را که شب و روز بیاد تو بود  
 چون توان بود که یکبار نپرسی چون است

§§§§§§§§§§§§§§§§

هر که آلوده شد باد راکت نکند عیب دامن پاک  
 کر ملامت کنی و گران کنی انکمن ترک سرو چالاکت

تپو شی دو دست سیمینت      دستها نگسلد بف تراکت  
 چه شود ای بهشت روحانی      که به بخشش بحال غمناکت  
 ای که گفتم بشق دل ندم      ترسم از جان بر آرد امساکت  
 کاج چون غنچه دیدم مستور      یا به پیراهنی چو کل چاکت  
 گر آواز آب و خاک بایستی      ز آب رحمت سرشته شد خاکت  
 تو خود ای خرمن کلت چه غمست      که بر د باد مشت خاشاکت  
 ترسم از مار زلف مشکینت      که ببوسم لبان ضحاکت  
 همه شب مردم از غمت بیدار      خفته تا روز چشم بی باکت  
 کاج چو بم بدیده میخور دی      که بدند آن ندیر مسواکت

خائف اگر بخود متش بر می

برسد قدر تا با فلاکت



سروستان بدین رفتار نیست      مه تو میدانی بدین گفتار نیست  
 این جوان زین چشم و ابرو گر برد      خاطر پیر و جو آن دشوار نیست  
 چشم بر خواب تو بر محرابیان      فتنه باشد ولی بیدار نیست  
 ای که گفتم بر فراش صبر کن      گر او در آتش کنی انکار نیست  
 باز معشوقان اگر بسیار هست      چون بمرده عاشقی بسیار نیست  
 چون درخت کلی بر آرد غنچه      عند لیسان را حراس از خار نیست  
 بر ده بر قبله میباید کشید      زانکه جز نقش تو برد یوار نیست  
 در حقیقت نقش دیواری بود      هر که او مایل به نقش انکار نیست  
 خائف در خانه خلوت داشتن      سیرها دارد که در بازار نیست

بر یار دسر کسی در کار من

تا نیازم سر بیایش کار نیست



بناز میر و داین کیست حور یا ملک است

ر بوده مردم و چشمش بخلق کمتر است

من آدمی نشنیدم بدین دلاویزی

هر آدمی که به بیند بگوید این ملک است

تو آب زندگی اینسان که میروی دانی

طلپان بخاک بسی از غم تو چون سمک است

چرا نصیحت خلقم چو فی بگوش نماند

که عشق آتش سوزان وجود من خشک است

اگر تو صبح مایون دمی پیام آئی

کاف خلق رود کافتاب بر فلک است

وگر بخند روی شورها برانگیزد

دهان پسته خندان همیشه بر نمک است

تو چون در آینه بینی جمال خود دگوشی

پری است یا که منم چون من از تراب شک است

به مهر بانی ما سنگدل به بخشائی

که عجز ما بر کبر تو صد هزار یک است

ممالک دل خائف سپاه عشق گرفت

که هر طرف که نظر میکنم همه بزرگ است



این قاصد ماه مهر بان است و بن نامه از آن شکر دهان است

این منطق هدهد سلیمان      یا لفظ بشیر نکته دان است  
 قاصد مگرش عبیر در جیب      یا نامه اش عنبرین نشان است  
 گری بدهان دوست مهری است      این نامه ز بس شکر فشان است  
 در بای رسول جان ریزم      کش بر کف دست قوت جان است  
 روزی که مرادم از جهان بود      امر و زبود که در جهان است  
 ای خفته بناز در شبستان      روز کل و وقت بوستان است  
 بر خیز که جان و آستین است      باز آئی که سر بر آستان است  
 با سر و نمیتوان جهیدن      الا بقدر تو کو روان است  
 گر بند نظر پیوش از آن شوخ      کاشوخ ظریف و دلستان است  
 باشم میا به بزم خائف      کاش که توئی چراغدان است

وین بیخردان دگر ندانند

دل بردن آن بری نهان است

( ) ☆ ( ) ☆ ( )

جورت خوش است لطف تو بسیار خوشتر است

چون میکشی بهجر بدیدار خوشتر است

من بعد از این به پند کسی دل نمیدهم

دشنام از آن دهان شکر بار خوشتر است

دور از توان پهلوی من میکنند حریر

جانا که خفته نم بسر خار خوشتر است

بانک خروس و ناله مرغان شب سرای

از من سنو ال کن که زبیدار خوشتر است

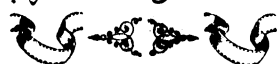
هر چند آدمی چو بری در جمال نیست

و آن آدمی که هست پر یوار خوشتر است

من پیش از آن که او ببر ددل بدان دم  
 کز عیش جبر زحمت مختار خوشتر است  
 هر دیدنی بیمار دوم دلپذیر نیست  
 تو دیدنت بهر دم از آن بار خوشتر است  
 چون دشمنم بطعنیه کشد دوست گو بکش  
 باری چو بار میکشم این بار خوشتر است  
 گفتم رها بکن که ز کویت رویم گفت  
 صیدی که وحشیست گرفتار خوشتر است  
 خائف دیگر بخانه نمی آیدش نشست  
 کاین گفتگوی عشق بیازار خوشتر است  
 ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

در کوچه مهوشان گذر نیست و آن راست که از خودش خبر نیست  
 التمره بالغ به نخل جز خار به چیدنش خطر نیست  
 هر کس که به بند سیمبر هست اینجا به بند سیم وزر نیست  
 مانند تو دلبر با نباشد نه دمهوش و نه لقا دگر نیست  
 خوبان جهان چو جمع گردند آنی تو که از تو خوبتر نیست  
 ای خسرو عاشقان پر شور شیرین لبی تو در شکر نیست  
 و یسنان که تو آفتاب روئی خورشید نباشد و قمر نیست  
 من تا تو بدیدم از سرو پای دیگر خبرم ز پا و سر نیست  
 یا اهل لباب لا تقواوا پندی که مرا از آن اثر نیست  
 من آوبه نمیکنم ز عشقش و رزانکه گنه بود و گرنه نیست  
 خائف سر عشقبازیش هست  
 گر سر رودش سر دیگر نیست

سر که در پای دلا رام نبا زی بار است  
 جان که جز در قدم دوست بریزی هار است  
 نه در این شهر خریدار تو من باشم و بس  
 که زلیغای تو ای یوسف جان بسیار است  
 رشک می آیدم از آنکه بخواند سروت  
 سرور را کی حرکات خوش و آین رفتار است  
 پنجه باسیم تنان کس نتواند افکند  
 سپر انداختم اینک اگر ت پیکار است  
 از رقیبت چکنم کر نکشم بار جف  
 ترک کعبه نتوان گفت که ره دشوار است  
 نتوان خواند کس از مردم صاحب نظرش  
 هر کسی را که دلی باشد و بی دلدار است  
 تا بدل مهر تو بیند نرو دیش کسی  
 تو جفا میکنی و دل بتو الفت کار است  
 دیده بندم ز خیالش مگر از یاد رود  
 چون نظر باز کنم نقش در و دیوار است  
 جای خائف همه در کوی تو سیمین بدن است  
 بلبل آبخاست که کل هست نه هر جا خار است



هر که سیمین بریش دلدار است در گنبد بلا گرفتار است  
 نتوانم که از تو دل بنهم ورنه در فارس شوخ بسیار است  
 هر که روی تو دیدد میگوید که بری در جهان پدیدار است

چشمت از خواب بر نیار دشد    تا توانی طریق بیمار است  
 آخر ای خفته ز مانه بترس    زان که شب تا بروز بیدار است  
 مشتری گر بزم هر می نرسد    چون تو را هر طرف خریدار است  
 هر که صورت پرست شد خائف    آدمی نیست نقش دیوار است  
 نتوان نقش را پرستیدن  
 آن پرستم که صورت انکار است

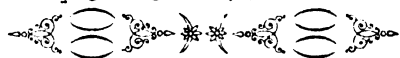
\*\*\*(\*\*)\*\*

صبح است و سپیده بر دمیده است    باد از در بوستان وزیده است  
 خادم در حجره بر کشود است    و اسباب نشاط گستریده است  
 تابو که در آید از در صلح    آن ماه که سالها رمیده است  
 این پرده مزین که رو نیوشی    کز روی تو پردها دریده است  
 من سرو راستی ندیدم    همچون تو که در چمن چمیده است  
 پیران همه گفته اند گیتی    همچون تو جوان نیرو ربنده است  
 در تو همه راستی و خوبی است    جز ابروی تو که آن خمیده است  
 من در تو رسم بجهد اگر مرغ    باز آید کز قفس پریده است  
 فریاد که در تو چون نکیر د    فریاد که هر کسم شنیده است  
 پنهان چکنم کز آشک سر خم    پیدا است که دل بخون طپیده است  
 در آتش عشقت ای شکر لب    همچون شکرم که آب دیده است  
 آن دیده بخشیدش چو پروین    کان حلقه گو شوار دیده است  
 دل کرد برون ز دست من دین    اینخواجه مگو که جرم دیده است  
 خائف در باغ اگر بجوئی    در زحمت باغبان کلید است  
 تو بار نبرد ده بار خواهی  
 کس خار نخورده بکل نمجیده است

آنکه به از ماه بود روی تست      و آنکه به از مشک سیه موی تست  
هر که بسوی نظر انداخته است      من نظری دارم و آن سوی تست  
گر سر ما داری پروای کیست      ز آنکه سر ما بسر کوی تست  
نوبت بازی است بصحرا در ای      ز آنکه ز چوکان زنج گوی تست  
خلق مه نو همه جوید بعید      و اهل نظر را خم ابروی تست  
تا تو از این حلقه بر فتی حدیث      کورود از حلقه گیسوی تست  
دل بر ما نیست بیهوای ما      دل بر ما نیست بیهوای تست  
فتنه پدر بود که همچون تو خواست      فتنه ندانست که در روی تست  
شب که نخسبند بیادت بسی      چشم تو خفته است که جا بوی تست  
تا نه تو گوئی که وفا جوی نیست      هر که در این شهر وفا جوی تست  
گر بکشی عادت بخت من است      و ر بنهی قاعده خوی تست

ای که کلی چون تو بکلزار نیست

خائف ما بلبل خوشگوی تست



بای سرو از رشحه باران تر است      کو به باغ آی آنکه در با ما سر است  
سرواگر دارد قدی بس دلربای      سرو ما را ساق و بالا دلبر است  
حیرت اندر حسن این صورت مکن      کافرین بر کلک آن صورت گراست  
بی دلی کودر این صورت به بست      صورت بیجان بدیوار و در است  
ای صبا این نامه یا نافه      وی رسول این قصه یا شکر است  
ساربانان محمل لیلی میوش      ز آنکه مجنون را در این ره معبر است  
خون مادر چشم زاهد کو بریز      تا بداند کیش عاشق دیگر است  
ای گران جان مگذری بر شمع روی      کانش پروا ایکن اندر پر است

هر که عیب ما ز بد نامی کند تا تو را نادیده ما را منکر است  
 تند خوئی رسم شیرینان بود روترش میگویند که ما را خوشتر است  
 عارفان از چشم ساقی در شراب می پرستان را نظر بر ساغر است  
 در دمیجوم چه در مانم حبیب زهر مینوشم چه ساقی دلبر است  
 از بهشت آورد باد این بوی خوش یا مگر کوی تو خاکش عنبر است  
 دوست در جلوه است خائف در سراغ تشنه سرگردان و وادی کوثر است

از سراپا محوم اندر صورتش

سیمین را معنی از پائین است



نهان کن روی همچو آب آفتاب  
 که نتوان دیدن الا در حجاب  
 چه و سمه است اینکه در روی هشتی

که زد قوس و قزح بر آفتاب

سر انگشتان رنگیت بنازم  
 که رنگین میکنند بر کف خضابت

تعجب دارم از تو ای سیه چشم  
 که شب بیهار داری هست خوابت  
 نباید اول این طلعت نمودن

چو دل بر دی چه میباید نقابت

چه حسن است اینکه ای ساقی تو داری  
 که من از تو کسان مست از شرابت

الا ای شوخ شیرین این نمک چیست  
 که صد فرهاد باشد دل کبابت

کدامین باغبانت پروریده است  
 کدامین چشمه داد ای سرو آفت  
 تو ای ماه شبستانی در ایوان  
 خراب خوانی و خائف خراب  
 ز در و بشی نترسی ای توانگر  
 که درویشان نمداری اجابت



سرو نباشد بخرا میدنت مه توان بود بخندیدنت  
 خاستنت گوید با باغبان ترك كن اين سرو نشانيدنت  
 ایكه مبینا درخت چشم بد نيك ربودي دلم از دیدانت  
 گرتوشوي چون دگران بت پرست خویش بیایست پرستیدنت  
 بنده بر آنم که گرم سربری سهلتر از الف بسپردنت  
 آفت تو ام گر بکشی ورنهی تا چه کند رأي پسندیدنت  
 جانب خار ای کل ازین بیش دار تا نکند کس هوس چیدنت  
 ایكه کني پنجه به سیمین کفان زور نبیست بدور زیدنت  
 بر غم کل پیر هنان صبر کن جامه نمیداید بدردیدنت  
 بای تو خائف بکمندي در است چیست سرو راه نور دیدنت  
 با تو بگویم چو به بندی دری

پند نبایست نیو شیدنت



بر خیز که نوبت نما شاست از خانه دراکه روز صحر است  
 از سرو بهر صفت که دارد بالاي توراستي که بالاست  
 زیبا بکنند صورت چین لیکن نه چو صورت توزیباست

هر کس که بها کند ملامت چون روی تو دید بتر از ما است  
 حلوا ز کف رقیب زهر است زهر از کف خود دیده که حاواست  
 تا خود به نشستنت چه خیزد کز خاستن تو فتنه بر خاست  
 فردا که بباغ وعده داری هر جا که تویی قیامت آنجا است  
 امروز درای از شبستان بگذار قیامتی که فردا است  
 از در دهن تو چون صدف بر تا شد همه چشم خلاق در یاست  
 گفتم که عنان دل بگیرم

با دیده چه میکنم که پیدا است

☆ ( ) ☆

آنکه از کوی تو آمد دل ز کف نارفته کیست  
 و آنکه را گفתי بترک جان بگو ناگفته کیست

من بریشان از تو و زلف تو در دست رقیب  
 چو ف تو مجموعی بدانی دلبر اکاشفته کیست  
 گرز جاج دل شکست آن آهین دل و ی عجب  
 کآنکه این سرد آهین اندر باره من سفته کیست

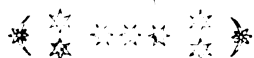
بارها گویم که عشقش را بدل باید نهفت  
 باز میگویم که آن کاتش بدل بنهفته کیست

دوستان گویند باری پند یاران می پذیر  
 عاشقی کویند یاران دوستان پذیرفته کیست

هر چه گویند از دهانت تا نگوئی هیچ نیست  
 کس سخن نشنفته زان لب وین سخن بشنفته کیست

گفتی از دنبال دل باز آیی و ترک جان مگیر  
 آنکه در دنبال دل ترک جان نگرفته کیست

پیش از اینم خانه دل رفته برد از هر خیال  
عشق باز آمد که آن کو خانه از مارفته کیست  
گفته بودی خائفا دیگر مگوی از عشق من  
من گرفتار خود نگفتم خود دگر نا گفته کیست



سرور وانی که یکا بشانه رفت شهر بهم بر زد و در خانه رفت  
شهره شهر است نه خلوت نشین مست غرور است نه فرزانه رفت  
دیگرم ای خواجه سر پند نیست آنچه بگفتی همه افا زه رفت  
شمع مدت از درم ایامه در آبی تا توبه بینی چه پیر وانه رفت  
هستی ما در غم عشق توشد دانش ما در سر میخانه رفت  
خال تو دیده است که در دام زلف مرغ دل اندر بی آن دانه رفت  
خاطر ما باز بر آشفت دوش چون خم گیسوی تو در شاندر رفت  
زاهد شهر آنهمه هشیار زیست شاهد ما کامد مستانه رفت  
آنچه ما آمد از آن آشا من نشنیدم که به بیگانه رفت  
مستی عارف بر رخ ساقی است طبیب می در بی پیمانه رفت  
زلف سیاه تو مرا رام کرد تو سنی از اسب بتا زانه رفت  
خائف در کوی تو بود ای بری

عاقل اگر آمد دیوانه رفت



چشم مستش که تیری انداخت زو د میکشت و دیری انداخت  
آه از آن چشم آهوانه که چون شیر می خورد شیر می انداخت  
کر جوانی بیوفتد نه عجب کان دلارام پیری انداخت

حسن بالا ش کس ندید که ساق چشم مردم بزیر می انداخت  
 کس دلیران بدلیری نمکند کان نکارین دلیری انداخت  
 آه خائف چسان در او نگرفت  
 که جهان در نفیر می انداخت



آدمی نیست که مشتاق تو مه پیکر نیست  
 دل که اندر خم زلفت نبود دیگر نیست  
 تو مگر روی پیوشی پس از این ورنه کسی  
 که پیوشد نظر از روی تو خوش منظر نیست  
 سرور را خوش قد و بالایی دلارائی هست  
 راستی که ز قد و بالای تو بالاتر نیست  
 گفته بودم روم از دست تو از کشور پارس  
 چه روم چونکه تو دانه بدگر کشور نیست  
 بارها گویم اگر دست دهد دل ندم  
 خود همی گویم و از خویشتم باور نیست  
 من از این دست که بیهان تو خواهم پائید  
 رودار در سر آن سر که جز آن در سر نیست  
 انگین خاصیتی دارد و لوشی که غم از  
 نیش زنبور که باشد بتر از نشت نیست  
 ترسم آزار کند چشم تو خود یا دگران  
 مست را قاعده برداشتن خنجر نیست  
 همه شبها غم دیر آمدن روزم هست  
 روز چون بی تو نشینم غم از آن بدتر نیست

تاکی از بخت بر آید که تو در خانه ما  
 بر من بانی و گوئی که کسم در ر نیست  
 خواستم عشق بیو شم که خردمندی گفت  
 نور خو رشید بکل پوشی و بس درخور نیست  
 تو بشیرین دهنی خائف از این خوش سخنی  
 در همه شهر کس از ما و تو مفتون تر نیست

\*\*\*

کس نشنیدم از آدمی که چنین است  
 هر که به بیند بگویدت مالک این است  
 گفتن طوطی شکر فشان نه چنان است  
 رفتن طاووس دلبسته چنین است  
 مات چه گوئیم تا که مات بمائیم  
 آینه صورت کند که حسن تو این است  
 آن توام گبر بسوزی از بنوازی  
 عادت خوبان خوش است گر همه کین است  
 من هوا ماه آسمان پیر سم  
 روی تو خواهم که آفتاب زمین است  
 از دل اکر صد خیال تلخ بر آری  
 چون که بلب میرسد سخن شکرین است  
 من دل و دین در سر گناه بگردم  
 چشم تو دیدم که غارت دل و دین است  
 شاخه دیوار باغ برده بشوخی  
 شاخ کل و بلبل از فراق حزین است

رستیم از هر چه بود و با تو نشستیم  
چون همه دارد هر آنکه با تو قرین است  
چیدن کل باغبان مضایقه دارد  
هر که بدیدن رضاست خائف ازین است

☆ ( ) ☆ ☆ ☆ ( ) ☆ ☆

هر که پرواش تو باشی ز کسش پروا نیست  
عاشق آن نیست که در کوی وفارسو نیست  
من بر آنم که تو مه روی گراین رخ پوشی  
سألهادر همه پارس دگر غوغا نیست  
نه در این شهر دگر خوش روش و زیبا نیست  
هست لیکن چو توئی خوش روش و زیبا نیست  
سار بانا تو خودای خفته بر ناقه بگوی  
سربه تندی مگذارند که ما را پانیت  
حیرت از حسن ندارم که به پیدائی است  
که پری در همه جا هست ولی پیدانیت  
هر که شمشیر نظر بر سرش آهخته قضا  
عقل گوهل که سپر هیچ در این هیچانیت  
مانخواهیم که جز خویش بکس بینیمش  
بخلاف آن همه هست و همین با ما نیست  
چاره نیست که زنجیر محبت بر پاست  
ورنه شب نیست چو قیسم که سر محورا نیست  
جان فدای سخنش باد که دیشب میگفت  
هیچکس بیشتر از خائف ما شیدا شیدانیت

نوبت باغ و روزستان است      نه که خلوت و شبستان است  
 عارفان را که چشم بر کوهی است      خوشتر از گوشه کلبستان است  
 ایدرخت شکوفه روی بخند      که درخت شکوفه خندان است  
 ساربان پرده بر کاه و پیوش      که دگر طاقم پسیان است  
 من نه حیران روی خوب توام      حیرتم ز آنکه خود نه حیران است  
 کس ندانم که بیندت صد بار      که نه مشتاق نو بصد جان است  
 نه بدستان تو هر دلی ببری      که تو دل بردت بدستان است  
 آه میرا که نقش عشق بدل      نمکارند نقش ایوان است  
 داروی درد عشق اگر صبر است      درد عاشق برون ز در مان است  
 روزکاری که بیتو میگذرد      آن بداند که شب زندان است  
 آتش عشق بختگان را سوخت      دیک خامان هنوز جوشان است  
 بلبل از دست کل بجان آمد      در د خائف ز بوستان بان است  
 هر که از دست غیر مینالد

ناله من ز دست یاران است

(\*) (\*) (\*) (\*) (\*) (\*) (\*) (\*) (\*) (\*)

شب است و شمع و می و نقل و یار کلبگون است  
 مرا نتمعی از روز کار اکنون است  
 بغیر شیشه ندانم کسی که گریبان است  
 بجز پیاله نه بیسم یکی که دلخون است  
 کنون کنارم تو انم ز روز کار گرفت  
 که کل بدست و کنارم ز دوست کلبگون است  
 ز عا مری همه چشمی جمال لیلی دید  
 کسی که صورت معنی شناخت بجنون است

در این هوای بهارم هوای صحرا نیست  
 که خاک کوی تو ام بوستان و هامون است  
 شبی که بی تو بسر می-برم شب کور است  
 و رت بر وز به یلیم صباح میمون است  
 مرا به بیند و گوید که فکر بند کنی  
 که اختیار من ایدر زدست بیرون است  
 نمی-هم دل آت تا زدست دل بنهم  
 نخت عشق که این است آخرش چون است  
 \* \* \*

مرا بدیدن آن ماه روی نوروز است  
 و گر که عید بسالی مرا بهر روز است  
 چو کل بمجلس هر بوستان که بنشینی  
 بپای سرو بخیزد که عشرت امروز است  
 تو خود دز سر و خرا مان گذشته ای شوخ  
 که سیم جسمی و پیراهنت زرانده است  
 بر آن سرم که ز عشقت بهم بعالم روی  
 ولی چه سود که حسن تو عالم افروز است  
 بزخمهای دل من برادران بینید  
 حذر کنید که تیر نکاه دلدوز است  
 هر آن جفا که کنی باز خواهمت از جان  
 چه سازم از دل خود چون محبت آموز است  
 تو ایستادن خود در راه می در آب بسین  
 فغان گوشه نشینان مگو که دلسوز است

مراد خاطر در ماندگان بیاید داد  
 تو را که فال همیون و بخت پیر و زاست  
 ز خانه دوش بر آمد بر آستانم دید  
 بخنده گفت که خائف هنوز در یرزاست  
 \*\*\*

از سر و چمن فتنه نری روی زمین نیست  
 و آن فتنه که با سر و قدانت بدین نیست  
 غمزه همه دارند ولی معجزه نبود  
 ابرو همه دارند ولی سحر همین نیست  
 تا چیدست دهان تو که طوطی که شب و روز  
 شکر شکند باز کلامش شکرین نیست  
 هر و صف کز ابروی کمان تو بگویم  
 بر سینه عشاق تو جز تیر کمین نیست  
 سنگ سیه است آن نه دلای جان که چوم و دمش  
 در یافتن مهر تو چو نقش نگین نیست  
 من خائفم از زندقی از مرگ من آن یار  
 ایکاش که آن نبود و افسوس که این نیست  
 مرگی که بسر پنجه سیمین حبیب است  
 با خنجر مرگان بجز این مرگ گزین نیست



بیا که بی تو چنانم که صبر و تابم نیست  
 چه روز باشدم آخر که آفتابم نیست  
 ستاره می شمرم هر شب از فراق تو ماه  
 ز ماه برس که شب نیست کا ضرابم نیست

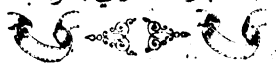
نه دور میشوی از دل نه در نظر نژدیک  
نه از وصال تو دورم نه اجتنابم نیست  
چنان بشق تولیلی خراب و مجنوم  
که خود سراغ با بادی و خرابم نیست  
بترک ترکوشی هر کس دهد پندی  
چه حاجت است با فسانه گو که خوابم نیست  
بجستجوی فرات آنچنان عطشنا کم  
که زهر اگر بدهند امتیاز از آبم نیست  
چه عود سوختیم چون ربای هم بنواز  
که بیتو حاجت عود و سرربام نیست  
میانت خائف و توپیرهن حجابی بود  
بدیدنت بدریدم دگر حجابم نیست  
کسان خطا بشمارند عشق خائف را  
هزار شکر که جز این ره صوابم نیست  
§§§§§§§§§§§§§§§§  
دانی که در وصال کیم حسن رحمت است  
آندم که آنچه جزم و توهنت زحمت است  
در خانه که چون بود رخت کلی بود  
انصاف میدهم که باشا بخلوت است  
شیرین مباش کت همه کس روی ننگرد  
چون باغبان ترش نبود میوه غارت است  
گفتم که درد دل بتو گویم چو بینمت  
وان لحظه که باتوام از هر چه غفلت است

من در تو چون رسم قیامت که خودتوشوخ  
هر که برون ز خانه خرامی قیامت است  
گر میزنی بسنگ و کمر رده نمیدهی  
چون خانگی است مرغ گرفتار الفت است  
گر خائف از تو شکوه کند پایدار نیست  
زیرا که گرتوسر ببری جای منت است



مه پاره بخوردن شراب است دلمها همه از غمش کباب است  
از غمزه چشم پر خمارش افسوس که این جهان خراب است  
رویش عرق آورد که یعنی کلبرك نتیجه اش کلاب است  
این جسم محوان که اصل جان است و آن روی مگو که آفتاب است  
جانها بقدای آب سر انگشت کز خون دل همه خضاب است  
قاتل اگر ای صنم تو باشی قتل من بیگانه ثواب است  
شمیر زنت که هست مرهم دشنام بده که شهد تاب است  
چشم نگهی بخائف انداخت

دیدم که چو بخت وی بخواب است



ترا که ذوق درون لذت عیانی نیست  
جز این ز عشق چه گویم که آنچه دانی نیست  
نظر بنفش تو ما را بضع نقاش است  
باب و ريك نباشد که جاودانی نیست  
چسه کام با تو برانم که با منت همه عمر  
بحال يك نظر از ناز و کامرانی نیست

هزار پیر توان گفتن از تو چون من هست  
 ولی یکی بجهان تو در جوانی نیست  
 در آنجهان که مرا با تو سر بقرن خوش است  
 تها و تی نکند بعد کاف مکانی نیست  
 غم نبودارم و خائف نیم بچشمهات  
 اگر نصیبم تا هست شادمانی نیست  
 تو زاغ بین که هوایش نظر بسیمرغ است  
 که با منش نظری در هم آشیانی نیست  
 () \* \* \* ()

شب اگر ابریا که مهتاب است دیده تست آنکه در خواب است  
 چون مسافر به مرد فایده چیست که ره اندر سراب یا آب است  
 ناسر زلف دلکشت دیدم دلم آشفته حال و پر تاب است  
 کر ترش میروی و گریه شیرین زهر محضم بده که جلال است  
 بخت خائف نمیکند نظری  
 که چو چشم خوش تو در خواب است  
 - \* \* \* \* \* -

از خه بد برون بیا که گز این است راه نیست  
 بر در که خدای و در این اشتباه نیست  
 وان را که سر نکوفته باشند همچو میخ  
 همچون طما ب زوی بدین بارگاه نیست  
 کواشك سرخ باش گرم کاف لعل نه  
 کو بخت دوسفیه دگر اسب سیاه نیست

خور شید شد کلام من و نختکه زمین  
 در ویش را که گفت که نخت و کلام نیست  
 آسوده آن کد که بود شاه نخت خویش  
 چون بانگ در رسد که در وقت شاه نیست  
 ندهد بخواجه کی عمه شام و نیم روز  
 مرد خدای را که پس از خاتمه نیست  
 چون خم شود بمکر کاف، راستی تیر  
 خوشتر که صدق در همه یشتی دو ناه نیست  
 ما را است مال دنی و چاه است چاه آن  
 دیوانه آنکه بر حذر از ما را و چاه نیست  
 سیلاب آتشی زده بر جان خوشد چین  
 و انرا که خرمن است بر او برک کاه نیست  
 با نوع و من دهر که کابین او غم است  
 شادی شوهری که نخسبد تباہ نیست  
 بیدار شد خروس و بنا کرده در خروش  
 تو مرغ و آوار خفته و بر کرده آه نیست  
 هندوی بام را چه بدین جرم میکشند  
 کش خواب در ربود شب چون گناه نیست  
 عذری نمیدری که نیارند نام جرم  
 او جرم بخش هست کسی عذر خواه نیست  
 اینک هنر بیار که مالت نشد کمال  
 بی زبوری چو بدر شود نقص ما نیست

خوش باش خائف که پس از سایه خدای  
 از آفتاب خلق و تمسلق پناه نیست  
 تا دست میدهد نتوان پای در کشید  
 از شکر هافیت که مرا دستگاه نیست





شیدا پری از جمال کل رخ      حیران ملک از کمال کل رخ  
 گیر آدمی است پس چرا نیست      شکل دیگری مثال کل رخ  
 ورم ماه چهارده است از چیست      آن ابروی چون هلال کل رخ  
 سرو چمنی خوش اعتدال است      لکن نه باعتدال کل رخ  
 در خواب به مه شدم هم آغوش      تعبیر شد از وصال کل رخ  
 در سینه من غم کل اندام      در دیده من خیال کل رخ  
 دست دیگریش بر ندارد      هر کوشده بایمال کل رخ  
 بر قهقه افتاب آمد      هر قرعه زدم بفال کل رخ  
 هر جور کنز آن بتر نباشد      من میکنم احتمال کل رخ  
 با غمزه اگر که خون خائف

خواهد بخورد حلال کل رخ

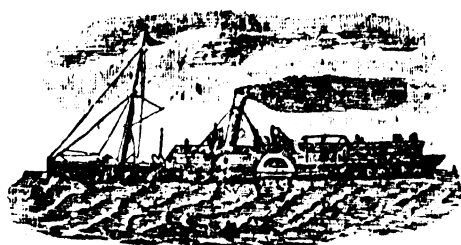


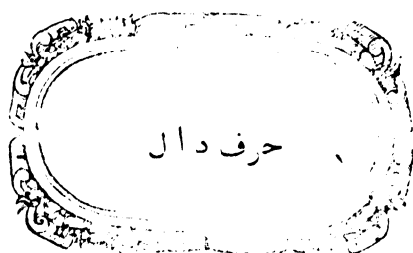
يك شهر خراب استی از چشم خوش کل رخ  
 صدفنده بخواب استی از چشم خوش کل رخ  
 تنها نه منم مایل بروی نه مرا خوندل  
 از ناز عتابستی از چشم خوش کل رخ

لعل نمکین دارد چندان نمک آندارد  
 بردل که کباب استی از چشم خوش کل رخ  
 قتلی که خطا باشد در شهر جفا باشد  
 آن نیز ثواب استی از چشم خوش کل رخ  
 خائف که نه بنشستی يك لحظه يك مستی  
 در عین شراستی از چشم خوش کل رخ

\*\*\*\*\*

در جان و دلاست جای کل رخ ای جان و دلم فدای کل رخ  
 جان هر که دهد برای کل چور من جان بدهم برای کل رخ  
 با کس نکنند وفا کل اندام داد از دل بی وفا کل رخ  
 سهل است جفای شوخ کل روی من چون نکشم جفای کل رخ  
 هرگز ندهد قبا ی کل بوی چون جامه عطر سای کل رخ  
 هر خار که میکند به کل خوی مانند برقیب های کل رخ  
 از دست مده که دولت اینست گرسر بر و دپیای کل رخ  
 خائف بر دزد باغ کلچین  
 کل چون رخ کلنمای کل رخ





از دهان تو سخن بر لب خندان تا چند  
 از تو دیوانه و عاقل همه حیران تا چند  
 متکلم نتوانست کنند نقض حکیم  
 و ز تو بر جوهر فرداین همه برهان تا چند  
 در خط و خال تو هر پیرو جوان حیرانست  
 نقطه را دایره بی جنبش و دوران تا چند  
 چشم و سرکان تو در ناغ نظر ماتم کرد  
 زرگس و این همه خارای تو گلستان تا چند  
 بر میان دست و سرت مست و در این راهت پای  
 تکیه بر موی ترا ای مه تابان تا چند  
 عجب از شیفتن جمع نه از گیسوی تست  
 کان که باروی تو پیوسته پریشان تا چند  
 در شب تار که کس راه نداند از چاه  
 در خم زلف تو پروای ز نخدان تا چند  
 طبع افسرده من این همه جامد تا کی  
 لطق پر مرده من این همه پرمان تا چند  
 خائف از هیچ مباش و به امان گوی سخن  
 ای تو مفتون جهان دیده بطهران تا چند

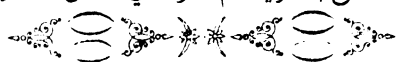
فضل مشهور خداوند بر این شهر بین  
 بارس را این همه ناشکر یا حسان تا چند  
 نصرت الدوله که فیروز بنام است و به بخت  
 از منش غفلت و اغفال فراوان تا چند  
 آنکه جز در ره قانون نهد هر گز بای  
 ترك قوائش از این بی سرو سامان تا چند

☆ ( ) ☆ ☆ ☆ ( ) ☆ ☆ ☆

شاید که سبك روحی سر چون تو گران دارد  
 گو لمخ بگو شیرین چون لطف بیان دارد  
 در وصف لبش هر کس گو بد سخنی شیرین  
 من چون بسخن آید دانم که دهان دارد  
 در عشق تو ما کردیم ترك سرو مال و دین  
 این راه بسر چون بر دآن کو غم جان دارد  
 من سرو روانم هست گسر آب روانم نه  
 کس سرو روانش نیست گسر آب روان دارد  
 در دور زمان مونی کس خوشتر ازین دیده است ؟  
 بر پشت زمین روئی کس بهتر از آن دارد ؟  
 من عاشق آن رویم آشفته آن مویم  
 تا تاب خور آن دارد تا این بمیان دارد  
 ترکان بخطا گیرند در خون من مسکین  
 کان ترك مرا کشته است کان تیرو کجان دارد  
 خواب سحر و قتی خواهم که نه در گیر د  
 کاه سحر دم دانی خلقی بفغان دارد

چشم نگران آخر آلوده شهرم کرد  
آسوده خردمندی کرد دل نگران دارد  
آنرا که تو مهربانی بر وای جهان نشانه

خائف که غلام تست بر وای جهان دارد؟  
آشفته برون آیم بر نام خوشتر روزی  
تا خلق بگویند سودای فلان دارد



با داز در بوستان در آمد یا از رمد دوستان بر آمد  
تا در قدمش مکر بمیرم کان از سر کوی دلبر آمد  
ر شک شب قدر شد زهی روز کان دولت رفت از در آمد  
زود است که شمع افتد از پای کوئی شب دیر غم سیر آمد  
زین رفتن چون تذر و شاهین بر من طیش کبوتر آمد  
دشمن که نخراست بر درم دید گو دوست بین که در بر آمد  
شادی جهان همه هیچ است بر من که غم تو در خور آمد  
تو ناز و عتاب بدش کردی چون صبر و شکیب کمتر آمد  
دیگر من و حرف عشق دیدم کین از همه نخو خوشتر آمد  
دیر و زچه حظ نفس میداد و امروز چه روح پرور آمد  
کس سرو و برادرش ندیده در باغ مگر برابر آمد  
من چون دف تیر عشق خاموش و آخر سختم بد فتر آمد  
هر دختر نظام را که خائف آراست زمانه شوهر آمد

شور قلم من است شیرین

یانی بپرید و شک را آمد



دست از تورها نمیتوان کرد صبر از تو بدست باید آورد  
 من جاب بقضا نمیدم لیک بر نیغ تو بایدم سپر کرد  
 گریشت کسی نمود ازین روی زن بود که عهد نشکند مرد  
 گرسر رود از تو بر نگردم من بای نهادم تو بر گرد  
 زین میوه که شهر گشت رنگین بیایه که من نمیتوان خورد  
 تو آینه می نداری در پیش تا من پس ازین بدانت فرد  
 تو مهره مهر ما شکستی نا با که درست با خستی نزد  
 زین گرمیم آنکه گفت باز آئی میکوفت ولیکن آهني سرد  
 از بسکه تو چون حرم عزیزی خار طلبت نمیکند درد  
 ما خاک شدیم و بر نخیزد ز انسان که تو بر نشسته کرد  
 فرزند بحسن تو ندیدیم تا مادر روز کار پرورد  
 مینالم و بر خلاف عشق است

بیخوار کسی نمیدرد ورد

☆ ( ) ☆ ☆ ( ) ☆ ☆

بدین صفت که تو رفیق کسی دیگر نرود  
 ملک نیاید همچون تو و قمر نرود  
 بیا و مجلس ما باغ کن که نشینیدم  
 که سرو آید در باغ و نیشکر نرود  
 چنان بدیدن قابل در آمدم از بای  
 که گربه تیغ زند دست بر سپر نرود  
 خلاف من همه مرهم بزخم بگذارند  
 که هر کرا تو جراح کفی اثر نرود

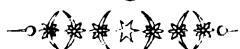
خرام سرو خوش است و تذرو را رفتن  
 بیما که هیچ کدام از تو خوبتر نرود  
 رفت از نظرم هر چه در جهان دیدم  
 مگر خیال تو کان هیچم از نظر نرود  
 خبر از آتش من بابت در آب بین  
 و گرنه پیش تو از هیچکس خبر نرود  
 مگر بد و نهد پای عارف از رخویش  
 و گرنه از سر کوی توره بدر نرود  
 بیا که حسرت ما ماند از این میان برقیب  
 که گشت دست تو هرگز در آن کمر نرود  
 چو دل بدست تو دادم مننه پیام بند  
 که مرغ را که بریدند بال و پر نرود  
 ز آدمی که ندوئی هیچ صبر ممکن نیست  
 نه من که بس عجب ار صبر جانور نرود  
 چه جای دل که تو چون آمدی رفت از دست  
 که پای چون بنهی سر دریغ اگر نرود  
 ز باد در آرزو فرهاد خائف ای شیرین  
 که شور دارد از این دست گر که سر نرود  
 باختیار مرو تا پریزخی بینی  
 که میبندد مجور آدمی مگر نرود



اگر بخوبی رویت کسی دیگر باید  
 رواست کز تو بروی دیگر نظر باید

کسی نباید کز تو نظر به پیر هیزد  
 ولی تو روی نهان چون کنی مگر باید  
 بچشم و سر که نور هست هر نگاهي نیست  
 که عشق را بجز این چشم سر بصر باید  
 من از بد دگر انهم تحمل است و رقیب  
 ولی تو هر چه کنی از تو خو بتر باید  
 چو مرغ خانگیم گری کشند یا بزنند  
 نماند طاقت رفتن ~~که~~ بال و پر باید  
 بلذتی که نهان در دهان شیرین است  
 ترش مگوی گرش بار بر ~~شکر~~ باید  
 از این میان که تو بر بسته گشایش نیست  
 جز آن که موی ندیدم که در کمر باید  
 گرا این درخت چنین میوه میدهد شیرین  
 تو در بهشت از این به ~~مکو~~ ثمر باید  
 چه فتنهها که تو از خاستن کنی بنشین  
 که فتنه خاستن از گردش قمر باید  
 بدوستی که خبر با تو از جهانم نیست  
 که دشمن است که بند از تو اش خبر باید  
 چو سرومائی از این دست با بیکل از خویش  
 بنماز بر لب جیویت اگر گذر باید  
 ز روی خوب تو من خائفم که صبرم نیست  
 ولی بحکم ضرورت کنم اگر باید

خلاف من همه یاران بهر طرف رفتند  
که هر کرا متعلق نشد سفر باید



من خراب از معنم صورت پرستان غافلند  
من بدان ابر و نکار اینان با برو مایلند  
گو پیو شان سر و سیمین من آن ساق سفید  
کز خجالت تا بزاو سر و پا در کند  
هر که حلوا خورده داند حنظل از دست تو چیست  
مقبل آنان کز کفت مشتاق ز هر قفا تابد  
عشقبازی کار هر نا بخته و هر خام نیست  
رو ی کو بنما بعشاق که از جان ما یلند  
ور خم ابر و پیوشی حلقه کیسو پیوش  
کا احتیاج اندر کمندت نیست کایشان بملند  
این پر رویان که در سیمین تنیشان نقص نیست  
نیک سیمینند در پیکر ولی سنگین دلند  
کاروان سالار مارا رسم استفسار نیست  
من بره افتاده بارم دیگران در منزلند  
سار بانا پرده کو بر محمل ایلی میوش  
برده حایل نیست بر مجنون رقیبان حایلند  
حاصل ما خلق اگر دانند در عشق تو چیست  
آنکهی دانند کین محنت گران بیجا صلند  
من نیکویم که راه عشقبازی باطل است  
خائف دانی که غیر از عاشقان بر باطلند

دستش که انکار می پذیرد از پای فتادگان بگیرد  
 بیم‌وده دهند پند ما را دیوانه سخن نمی پذیرد  
 تا شعله بخرمی نیفتد دود است ولی هوانگیرد  
 پیش تو شبی بیایدم مرد چون شمع که پیش صبح میرد  
 خائف مگر از فراق خوبان

با هر چه کشند می نمیرد



مگر آنحال و سر زلف دل ما بیزند

ورنه خوبان نتوانند که خارا ببرند  
 همه گویند که خوبان دل و دین می ببرند  
 زلف و خال تو چه حالست که ما را ببرند  
 گیتی از چشم و ابرم دل به مدارا بگیر  
 علت آنست که ایشان به مدارا ببرند  
 شهنه کافر کشد این قوم مسلم را بکشند

دزد پنهان بر داین طایفه پیدا ببرند  
 چون تحمل نکنی ز حمت ما روی بیوش  
 که مگس میرود آنکاه که حلوا ببرند  
 دل نمیدادم از آب بود که دینم زود  
 چونکه آنم شد و این ماند بهل تا ببرند  
 هر که را روی تو باید چه غم از خوی رقیب  
 در نیارند مگر رخت بدر یا ببرند  
 گوینارند بشیر از دگر صورت چین  
 که در اقصای جهان نقش تو زیبا ببرند

مگر آن نقش که دیبا بجهالش زیبا است  
نقش زیبا نشود تا نه بدایبها بیرند  
و عطر در حوصله عاشق سودائی نیست  
مگرش باز نخواهند بسودا بیرند

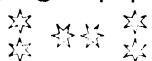
خائف از عشق تو رسوای جهان شد همه جا  
جای آنست کش از کوی تو رسوا بیرند

§§§§§§§§§§§§§§§§

من بر آنم که سرم خالك کف پای تو باشد  
وین بود در سرم تا چه تمنای تو باشد  
گر بچشم تو در آید که مرا مردم چشمی  
ندهم دیده به مردم که در او جای تو باشد  
چه تو رسوای جهان فی بدل آرائی و شوخی  
چه عجب کانه که دهد دل بتو رسوای تو باشد

کوبیبالا نکر دتا غلطش راست به یسد  
آنکه میگفت همی سر و لب لای تو با عد  
تو مگر فتنه دهری که چنین شهره شهری  
که بجائی نگذشتم که نه غوغای تو باشد  
گر گناه همه بخشی ز کس اندیشه نداری  
و ر خلاف همه گیری ز که پروای تو باشد  
همه بمنون تو شو خند و شکفت آید از بنم  
که سر زلف سمنسای تو لایلائی تو باشد  
تو اگر تلخ بگوئی و ترش گر بنشین  
مکس خاطر من مایل حلوای تو باشد

بقصور از بخرامی تو بدان لطف که حوری  
 بقصور از زود حور بیغمای تو باشد  
 دل از خود نربودی چو در آئینه ندیدی  
 هم مگر سنک تو اند که شکیبی تو باشد  
 پند خائف مدهاید و ست که هرگز نپذیرد  
 توان داشت به بمدش که بسودای تو باشد



هرگز این حاوانانند تا بر ستاری نباشد  
 کل نماند بر در ختی گر نکهداری نباشد  
 قدر و صل دلستانی کرفراق افتد بدانی  
 کل عزیزش نشمری تا ز حمت خاری نباشد  
 سرو رفتار ی نداند ماه گفتاری ندارد  
 سرو بالا یا برویت ماه رخساری نباشد  
 خلق را مختار فرمودند لیکن من بر آنم  
 کادمی شیدا نگر دگر پر یواری نباشد  
 شب که من تابامدادان خواب در چشم نگردد  
 شمع را در سوزانم و رنه بیداری نباشد  
 راحت از رنجت نخواهم داروی دردت نجویم  
 بار معشوق است باری بر دانش باری نباشد  
 من بی کاری بگیرم کان صلاح تست لیکن  
 صاحب کن جانا که هیچم با تو پیکاری نباشد  
 گر نه آزار تو باشد دست و ساعد رنجه کردن  
 ز خم شمشیر نکارین بر من آزاری نباشد

خلق را کار است دایم طعنه در عشق تو بر من  
 و آنکه کاری با تو دارد با کسش کاری نباشد  
 ما و مرغ خانگی را پا و پر بر بست الفت  
 غم باز ادا آن چه گویم تا گرفتاری نباشد  
 عیب خائف می نشاید در کند عشق کردن  
 ز آنکه در بندی نمی بینم که عیاری نباشد  
 \* \* \* \* \*

چشمان تو از روی تو در روی تو مستند  
 از مردم آبی و در آتش بنشستند  
 حیران تو ام ای قد کوته که بشوخی  
 سروان بلند چمنی پیش تو پستند  
 ز نار به بندند کرامروز به بینند  
 آنان که دیش دید و دو سبجه نگستند  
 اینسان صنمی گرنه پس برده نشیند  
 مردم همه خیزند و صنمها پیر ستند  
 آنطایفه را عشق درست است که در عشق  
 صدمه بار شکستند و موّدت نشکستند  
 دیدار حلال تو حرامست بر ایشان  
 آنان که تو را دیده و در خود نگار ستند  
 در کوی نو ما آمده ایم اول و ما را  
 کامی ده کاینان که عقب آمده هستند  
 دایم رسد مشتری ایشخص عمل دار  
 گری مشتریان باز فرسقی که نخستند

آنان که بسو دای تو میرند نمیرند  
و آنان که گرفتار تو هستند بر ستند  
تا تیغ کسان خسته نمودن نتوانند  
جانها که دوستان انکارین تو خستند  
آنان که زدیدار بتان تو به نمودند  
بر فتوی خائف همه یکبار شکستند

$$\begin{pmatrix} \circ \\ \circ \end{pmatrix} \star \begin{pmatrix} \circ \\ \circ \end{pmatrix} \quad \begin{pmatrix} \star \\ \star \end{pmatrix} \quad \begin{pmatrix} \circ \\ \circ \end{pmatrix} \star \begin{pmatrix} \circ \\ \circ \end{pmatrix}$$

کل عزیز این همد نبود اگرش خار نبا شد  
تو بدین قدر نباشی چو پرستار نبا شد  
هر که را میل تو باشد بر قیپ تو بسازد  
کس نچیند کل اگر محتمل خار باشد  
با کسی عشق تو گویم که گرفتار کسی هست  
خفتگان را خبر از حالت بیدار نبا شد  
عجب از چشم تو دارم که شبانگاه بخسبد  
که کسی خواش بوده است که بیمار نبا شد  
چشم در گوشه ابروی تو بس دل که بسوزد  
وانکه محراب نشین است که خونخوار نبا شد  
کس ندانم تو ماند که تو خود هم بتومانی  
دعوی خائف ما قابل انکار نبا شد

❀❀❀❀❀❀❀❀

کیت این فتنه که دل برده و دین خواهد برد  
گر ازین پیش نبرده پس ازین خواهد برد

یا ملک میگذرد در بر من یا صکه پری  
یا کسی از نظرم صورت چین خواهد برد  
راست خواهد هی خم ابرو بودش سحر مبین  
کتاب اعجاز بدان سحر مبین خواهد برد  
ز آسمان ماه تو گوئی که خرامد زمین  
برده از چهره گر آن ماه جبین خواهد برد  
گر نه ماه است رخس جان که چنان خواهد داد  
ورنه سرو است قدش دل که چنین خواهد برد  
چون مه انگشت نه است و در او تو ان دید  
که دل از هر که گویند بهین خواهد برد  
من همانم که بچشم تو زلفت دیدم  
گفتمت خواهد از آن کشت ریدن خواهد برد  
دوستان رحمتی آخر که بمهرش آرید  
وبنه چون دشمن ازین دل شده کین خواهد برد  
نیک خواهم ببرد مهر تو از دل بحديث  
کو بشستن عجب ار نقش نگین خواهد برد  
به نباتین دهن ار آب بر آرد شیرین  
آب شکر بلبلان نمکین خواهد برد  
تا کلمات نرود خواه، که من خود دادم  
خاطر از دست تو وقتی بیتین خواهد برد  
بیم دیوانگیم بود و شدم گوشه نشین  
و آن بر روی دل از گوشه نشین خواهد برد

در نظر هست غم دو زخ و ما را غم نیست  
 که در آن روی بفردوس برین خواهد برد  
 خائف از شنگیش جان بد هاف است دریغ  
 وان شکر خنده بلب ماء معین خواهد برد  
 ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆  
 نامرد آنکه ترك خدا در هوا كند  
 مرد آنکه از هوا همه رو در خدا كند  
 شهوت پرست را همه در خط و خال روست  
 عارف نظر بصنع خدا از صفا كند  
 ما نفس را ایما زوی تقوی اگر کشیم  
 جنگ آن دلاوریم که با ارد ها كند  
 درویش را اقناعت اگر هست و هیچ نیست  
 آن روز شب كند که جهان پا دشا كند  
 باقی نماند هر که بنائی بد هر کرد  
 فانی کسی که خواهد از ینسان بنا كند  
 دنیا زنی بود که بسی شوهران بکشت  
 ای مرد تا طمع نکنی کو و فا كند  
 تو در قفسای قافله و غافلی از آنك  
 هر دستبرد دزد كند در قفا كند  
 سیرت درست دار که صورت شکستی اس  
 دوران همان که کرد بشه با کد ا كند  
 بیگذار ما و من همه و بای بر سرش  
 کان زیر دست گشت که من گفت و ما كند

آنرا که هست چشم تا مل فراغ نیست  
 از خود که ای برادر عیب شما کند  
 از معصیت رها نشد از دست مایکی  
 ما را مگر خدای بر حمت رها کند  
 زان خرقه به است اگر زانکه ز رکش است  
 پیراهنی که دست گنا هوش قبا کند  
 دنیا اگر وفا بکسی کرده بود پیش  
 بر ما نیز سید که اکنون بها کند  
 عارف به متکای عمل متکی تزیست  
 وقتی که چشم دل قدری بر قضا کند  
 چون حاجت روا نشد از دست دیگری  
 بر در که خدای فرود آید تا که  
 شیطان کرا که مال و منال و توانگریست  
 کرده خطا اگر که نخواهد خطا کند  
 از دیگران مجال نهاده است و چاره نیست  
 خائف مگر بلطف خدا التماس کند  
 گر درد خود در او نبرد در که آورد  
 و روی در خدا نکند در کجا کند

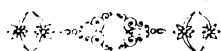


هر کس تو را ببیند از تو نظر نکیرد  
 گیرم که دیده پوشد دل از تو بر نگیرد  
 و قنار شوخ و دلکش گفتار لغز و شیرین  
 نخل این رطب نیسارد فی این شکر سبیرد

خواهی باین لطافت تا مرد مت نه بیند  
 تور وی در آپوشی کس هم نظر نگیرد  
 هر کس گرفته باشد آهن دلش شهری  
 از یک نگاه دارا زین سیمبر نگیرد  
 از عاشقان سرکش و اعظ تو چشم برگیرد  
 کز بند هیچکس دل زین چشم و سر نگیرد  
 زان و هر آنکس آید از وی خبر بگیرم  
 بگذار کان نکارین از من خبر نگیرد  
 سر مختصر متاعی است در پای دوست کردن  
 ترسم که آن نکارین هم مختصر نگیرد  
 هر که بدست سیمین شمشیر کین بگیرد  
 هر کس که دید جز جان بیشت سپر نگیرد  
 از ناله شب من مرغ سحر نخسبد  
 خوش خفته که در تو آه سحر نگیرد  
 آهو و شان شو خان بر خود نمیکند رام  
 هر کس که شعر خائف چون جان بیر نگیرد

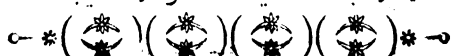
\*\*\*\*\*

شورش عام بدنبالش و روپس نکند  
 وین قیامت عقبش بین که چسان میگردد  
 نگذرم از تو با برو و مره گر بزنیم  
 عاشق آن است که بر تیغ و سنان میگردد  
 در برش کس نگرفته است بجز پیر هوش  
 و ز بر خلق نگه کن که چه جان میگردد  
 در فلان راه همی دیده خائف باز است  
 تا مگر باز به بیند که فلان میگردد  
 هر چه گفتم که پری فاش خرا مد نشنید  
 باش تا خویش به بیند که عیان میگردد

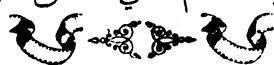


همچون تو نباشد آدمی زاده کوئی که نورانه آدمی زاده  
 بسیار حدیث نیکو ان هست همچون تو کسی نمیدهد یاد  
 شیراز بهشت و حور و بشت تو هم کوثرش آب رکنی آباد  
 شیرین زمان توئی بشوخی در بند تو صد هزار فرهاد  
 دیگر بکجای روم که عشقت از پارس گرفته نابینا داد  
 آوازه من گذشته از چرخ در تو نرسیده است فریاد  
 شهری همه در غمش گرفتار این سرو که میرود بازاد  
 ابواب فتن گشود بر مست آن لحظه که چشم مست بکشاد  
 تا چون مره تو بخت برگشت کاهیت نظر به من نیفتاد  
 چون چشم تو هست بخت خائف

بارب که همیشه خواب مباد

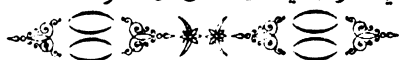


دیدم ام کاش بچشم تو یکی بر میشد  
تا بچشم همه مرکاب توانشتر میشد  
آن شب و روز که من بی تو بسرمی بر دم  
سوختی خود دلت از قسمت کافر میشد  
شعله آه اگر خشک نمیکرد ز من  
خاک تا کوی تو آنگریه من تر میشد  
تا نمیداد لسیم خبری همچون شمع  
تا سحر آتشم از هجر تو در سر میشد  
زنده میداشت مرا یاد تو و الای تو  
جان من جان من از تن نفسی در میشد  
گر تو می آمدی آن لحظه نه پنداشتمی  
در نظر بسکه خیال تو مصور میشد  
شعری از وصف لب در نفسی میبگفتم  
دهن تلخ و مذاقم همه شکر میشد  
تا که شیرین دهان را بر خود رام کنم  
شعری از خائفم ای کاشکی از بر میشد



از همه رو بکشد روی نور امر که به بیند  
عاشق روی تو جاناب تو جان هم نگریند  
بد و چشمان پر از خواب تو کرمادر دوران  
چون تو فرزند در آغوش دیگر خواب به بیند  
قد موزون تو چون سرب و و لی سر و نباشد  
سر و در باغ ستاده است ند بدم که نشیند

عاشق روی تو هستم بکشم جور رقیبت  
 زخم خاری ببرد هر که کای خواست بچیند  
 خائف از مهر نکویان بسرشته است وجودش  
 روی خورشید و شان را نتواند که نه بیند



ز مزه از بام و کوی مرغ سحر بر کشید  
 روشنی از بام تا فت صبح مگر برد مید  
 هر نفس از نو بهار باد بر آرد حدیث  
 فصل در باغ را خیز و بیاور حکمید  
 ز حمت خلوت گذشت نوبت صحرای رسید  
 خانه بیاید فروخت برك تماشا خرید  
 درد نهفتیم و باز چشم همه خلق دید  
 راز نگفتیم و باز گوش جهانی شنید  
 پند تو در گوش من باد که در حلقه است  
 تا که بر آن گوشوار باد بهاری وزید  
 تا بتو مستانسیم از همه مستو حشیم  
 بسکه صنم در شکست هر که حرم برگزید  
 یار موافق بجزور عهد مودت شکست  
 عاشق صادق بکین مهر نخواهد برید  
 لطف تو وانکه ملک حسن تو وانکه بری  
 دایه مگر جای شیر با شکرت پرورید  
 یار سبکروح گر بارگرا نی نهد  
 عاشق صادق مکبر آنکه نخواهد کشید

بی خبر است از شکر عیب مکس میکنند  
 هر که نخورد انگین دست بخواهد گزید  
 يك نفس ای ساربان ناله به تندی مران  
 طاقت رفتن ندارد چند تو آنم دوید  
 مرغ گرفتار را جز غم پرواز نیست  
 من اگر موانه شد باز نخواهم پرید  
 حسن بداند تو را هر که دل از دست داد  
 زشت نگوید مرا هر که تو زیبا بدید  
 خائف اگر قانع باشی تو چون مایه یوی  
 کز ستم باغبان کل نتوانیم چید

(\*)☆☆☆☆(\*)

این خال بین که گوشه آن چشم هشته اند  
 با نقطه عین بین که ندیدم نوشته اند  
 زاهد بچشم و خال و خط و صورتش اسیر  
 صاحب نظر بمعنی آن کین سرشته اند  
 این بوستان که از همه ریحان و گل در اوست  
 در دا که تخم مهر گیاهي نکشته اند  
 محمول را بخواب خوش اندر کجاوه نیست  
 پروای بازمانده که در کوه و پشته اند  
 روحانیان چنانکه توئی بس شکفت نیست  
 گرسنه در هوای مراد تو کشته اند  
 درویش را بمنزل سلطان بحال نیست  
 کاینجا بساط عدل و کرم در نوشته اند

هر جا که بگذری نو بر روی دلفریب  
 نه آدمی که میل کند گر فرشته اند  
 از سر گذشت ما اگر آنجا رود حدیث  
 گویای نه که در رهت از سر گذشته اند  
 دست از تو بر ندارم اگر سنک میزنی  
 مرغاف خانکی ز وفا پا برشته اند  
 کز خائف از تحمل زخم محبتی  
 برگردان نه مرد که در خون نگشته اند  
 ❀❀❀ ( ) ❀❀❀

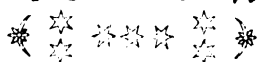
اینهمه از من که خطا میرود باز امیدم بعبا میرود  
 بنده سزاوارتر حم نماند و ررود از فضل خدا میرود  
 نیست بدشمن با عانت امید گر بود از دوست رجا میرود  
 سوي خلاصم قدری پای نیست تا بسم حکم قضا میرود  
 سلطنت هر دو جهانش بهیچ آنکه ازین کوی کدا میرود  
 روی بمخلوق بسوي خندای کز برود کوا قفا میرود  
 تشنه دیدار تو را بیدریغ زهر بکام آب بقا میرود  
 هر که بشمشیر غمش کشته نیست کز به بقا شد بقا میرود  
 عاشق صادق همه حالش به بند کردن تسلیم و رضا میرود  
 بد که هوا ز دبتور دلم آتش دودش به هوا میرود  
 کردهوس برد صفای درون ز آینه از زنگ صفا میرود  
 ماهمه تقصیم کز از م کمال رفت هم از لطف شما میرود  
 تا نفسی مانده ره توبه گیر درد رها کن که دوا میرود  
 چون در دیگر زدش روی نیست خائف ازین در به کجا میرود

چون نشدش کار بطاعت زبیش بو که ازین پس بدعا میرود  
 بار خدا یا بگناهم مکر  
 بر گنہت رحمت تا میرود

باد با عنبر و بان می آید مگر از خاک فلان می آید  
 سرواگر میل کند در همه سوی نه بدین گونه روان می آید  
 بجهان آمدنش آشوب است مگر آشوب جهان می آید  
 بری از خلق نهان بود بسی بازینم که عیان می آید  
 مدعی رفت با نیکار و تو دید بر من اقرار کنان می آید  
 هیچکس را نرود از شمشیر آن کز آن دست و بنان می آید  
 جان من هست لب شیرینش که بتلخی بدهان می آید  
 زود میرفت چه شعبان گردیر همچو عید رمضان می آید  
 سخت در بردن دل چالاکت زان همی سست غنان می آید  
 طاقت بار سبک و حم نیست زانکه بسیار گران می آید  
 عشق خائف نبود در سر بیر کاین خود از طبع جوان می آید  
 قصه کوته کن و اوراق بشوی عشق هرگز به بیان می آید

لا جرم باز بدل بنشیند

هرچه از دل بزبان می آید



نه همین با تو مرا خورد دل و جانی باشد

که بسوی تو دل جان جهانی باشد

آنکه این صورت معنیش نخواست بر برفت

صورتی دارد و بیمه خانی باشد

پس ازین ما و به پیشانی و ابروی تو چشم  
 کز مالک هر که گریزد حیوانی باشد  
 گری میان تو نه موییست میان موی  
 چون بدیدیم و ندیدیم میانی باشد  
 نو بهار آمد و فردوس برین گشت زمین  
 الله الله که مرا خود نه زمانی باشد  
 گر بگویم که نهان آشی اندر من نیست  
 آب چشم همه جا و صف عیانی باشد  
 سست عهد آنکه بجور تو تحمل نکند  
 کانه جان می ندهد سخت روانی باشد  
 سروها را همه گریاست بیایست چمید  
 نتوان گفت که همچون تو جهانی باشد  
 شمس اگر بیددت انگشت تحیر بگزد  
 که قمر را لب و دندان و دهانی باشد  
 پدری را بدایام نمی سازد پیر  
 که بخوبی تو فرزندی جوانی باشد  
 خائف پس که ز بان قلم از کار بماند  
 زود درد دلی تا نه زبانی باشد  
 عشق مجنون بیان آمد و حسن لیلی  
 عشق ما را نتوان گفت بیانی باشد  
 \* \* \* \* \*  
 عشق بازان که هو سنك تو را می نگرند  
 آدمی صورت و در طبع همان جانورند

چشم و خال تو بر خمار تو بس خون که برینخت  
 ترك و هندو که بروم افتند بس خون بخورند  
 اگر آشفته نوازی مکن آرایش موی  
 که بر ویت بسی از زلف تو آشفته ترند  
 دیگر از عشق تو من باز بیایم هیبات  
 کان که این راه نرفتند گر و همی دگرند  
 گر حرامست نظر تا به نکویان نکنیم  
 یا حلال است ولی صبر و دل و دین ببرند  
 حیف باشد نظر از روی شما پوشید  
 و آنکه پوشیده به بینند هم اهل نظرند  
 تو جفا کردی و بر من نگذشتی عجب است  
 که بد و بیک جهان هر دو بمن میگذرند  
 صبر از روی تو ام مست و نمیگویم نیست  
 لیکن آن دم که رقیبان تو بر بام و درند  
 دوستی از تو نمیخوام و پیوند برید  
 دشمنان گر همه پیوند من از هم ببرند  
 لطف آنخلقه که در گوش تو داری سیمین  
 من بدینم که در این حلقه به هر کس بدرند  
 رفت بای دو و یک بانگ نکرد داست خروس  
 شب ما یا همه شبهای جهانبی سحرند  
 این همه مرغ دلت در قفس عشق اسیر  
 فارغ البال نباشند که و فقی ببرند

گر بگیری تو بد آن دست نکارین شمشیر  
 من تنهانه که بس اهل محبت - پیرند  
 هر که در کوی تو آمد خبرش از خود نیست  
 ره مخائف بده اکنون که همه بی خبرند  
 () ❄️ () ❄️ ()

تا ملتفت هوا نباشد کس مشغول از خدا نباشد  
 چندان بگنجه شدم که بیم است کز مغفرتم رجا نباشد  
 فردا مگر از غایتی نیک ما را بیدی جزا نباشد  
 ورنه بسزای آنچه کردیم گر خشم رود جفا نباشد  
 شب رفت و خروس خواند و چون مرغ يك لحظه مرا نوا نباشد  
 نوبت قدری که هست بر خیز کایمن کی از قضا نباشد  
 تو از بی طاعتی گنجه چیست در عهد خطا وفا نباشد  
 چون درد نکشت فایده نیست گر هست و گر دوا نباشد  
 از قافله و اماند گردی و آوازه از درا نباشد  
 آخر به کم از باقی از چیست در تو اثر رضا نباشد  
 در زمزمه هر درختی از صبح تو سنی از آن تو را نباشد  
 خائف بخدای باشد امید ورنه بفعال ما نباشد  
 در تربیت خود آنکه کوشید در مصلحت شما نباشد  
 هر قفل گناه را کلید است و آن نیز بجز دعا نباشد  
 دل آینه هست گر خود از زنگ آلوده در او صفا نباشد  
 زین آتش غم گر آب چشمم  
 راحت ندهد رهان باشد

باز آهنگ بوستان دارد      با تمنای دوستان دارد  
 نه عجب گر نماید طاقت پیر      زین ملاححت که آن جوان دارد  
 گو همان يك نفس که صبر نماید      آنکه این ناقه را عمان دارد  
 خواب لیلی جفای مجنون نیست      کله از جور ساربان دارد  
 جان بدستیم و بای بر سر بخل      اگر آهنگ امتحان دارد  
 در خضاب است دست سیمینش      یا که در خون عارفان دارد  
 ز آسمان آمدی تو مه زمین      یا مهبی نیز آسمان دارد  
 لطف گویند و جور خوبان راست      این ندیدیم لیکن آن دارد  
 از میانش نماید اثر موئی      مگر آن بهو که تا میان دارد  
 چو بشا دی نخت سلطانی      چه غم از حال با سبان دارد  
 سست پیمان که قامتش چون تیر      سخت تر از دلش کمان دارد  
 کاج در بوستان رود کز لطف      سرور او در قدم روان دارد  
 خائف هر دلی که عاشق نیست      نتوان گفتنش که جان دارد

بنمودند در دمن بطیب

گفت در مان تو فلاں دارد

~~~~~

چون کل از باغ نه بخشند و بیغماند همد
 حیف باشد که در او راه نماند همد
 عجب از صاحب خرمن که بعنوان زکوة
 خوشه چین باز نیرسند و گدازانند همد
 من از این دست که بر خاسته ام ننشیم
 اگر م سر رود و بوسه بران پانند همد

این دلارائی و خوبی کس بزیر مه ندیده
 وین دلا و بزی و شوخی سر و در بالا ندارد
 کل اگر رنگین بر وید آنچنان خوشبو نباشد
 نخل اگر سیمین بخیزد این چنین خراب ندارد
 انگین روئی بیاید تا دل شهری فریبد
 می نجو شاند مگس را تا کسی حلوا ندارد
 من دل و دین در تو کردم تا مگر آسودم گردم
 کز غم دزدان بیاساید که خود کالا ندارد
 گفتم اندر پای آن مه پاره راه باغ گیرم
 یار قییش سر نداده یا سر صحران ندارد
 از کدایان میگردید یا بشاهان هم ستیزد
 در هوای کس نباشد یا هوای ما ندارد
 آنکه بر سنگین دلانش سخت روئی میرود چون
 دل ز سیم اندام میگیرد دیگر از خار ندارد
 من همی خامش نشینم و اندرونم میخروشد
 خانه پر شور است لیکن خانگی غوغا ندارد
 مرغ مالوف از بیم دلد زلفت برنگیرد
 هر که را عشق است بر سر بند کو بر پا ندارد
 هم ز بیماری بیاید حال مشتاقان پیرسی
 کان همه شب تا سحر که خواب همچون ما ندارد
 باغبان را خواب برده بوستان تاراج گشته
 هر که چون خائف شد امروزانده فردا ندارد

وہ کہ کر من باز کر دم از نظر نازی بخوبان
کاز کہ بردندش دل و دین از نظر پروا ندارد

~~~~~

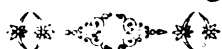
سہی قدانت ہمہ سروند لیک سہمینند  
ہزار تلخ بگویند و باز شیرینند  
چہ فتنہ ہا کہ بخیزد چہ ہر بکی خیزد  
کہ شور ہا کہ نشانند چو بکہ بفشینند  
ہمہ برفتن و باز آمدن چو کبک دری  
ولی ببردن دل ہر بکی چو شاہینند  
ندانم از کل پستانشان کہ میچینند  
بتان کہ در ہمہ باغی روند و کل چینند  
مکن کہ عادت خوبان اگر چہ جور و خطاست  
کسی باشتی آیند و کاہ در کینند  
و من تلاوم لیلا فصار مجنونان  
چو ویسہ بردہ بر افکن کہ خلق را مینند  
رہا مکن کہ بمیرند عاشقان ز غمت  
زدست خاطر ایشان مدہ کہ مسکینند  
تو شب بخوابی و از ہجر گو شواری تو  
بساد و چشم کہ بیدار ہمچو پروینند  
دو طایفہ است کہ عاشق و صوفی است امروز  
بیکش بیدل محض و بیکش بی دینند  
تو دل ز مردم صاحب نظر چہ میجوئی  
کہ آن نخواستند آنان کہ در پی آیند



راه محرابم ز داول زابر و ان و سمه دار  
 تا چه با ایمان من زان چشم مستان میکند  
 مردم صاحب نظر این سحر می بینند و بس  
 کان خم ابروی شوخ و چشم فتان میکند  
 ای بسا دامن که در آلودگی خواهد کشید  
 غمزه کان خو بروی پاک دامان میکند  
 با ختم ایمان بسو دای قیامت قامتی  
 تا چه بر من در قیامت حکم بزدان میکند  
 در لطافت با بری میبایند آن کلر رخ ولی  
 شک در آن باشد که بس کردار انسان میکند  
 عالمی دستانت بپاید تا بدست آری دلی  
 عالمی دارد بر و ناز کف بدستان میکند  
 چند مردم مختلف دانند جای آفتاب  
 من بچشم خویش دیدم جا در ایوان میکند  
 بر فراقش صبر میباید با مید وصال  
 طالب کل صبر بر خار ز مستان میکند  
 عاقبت دیوایه شده کس دل آن شوخش ربود  
 حفظ خائف زان بریوش درس قران میکند  
 \* ( ) ( ) ( ) ( ) \*  
 و ل همایون کسی دارد و بخت سعید  
 کو به همایون بقی دارد گفت و شنید  
 شاهد یوسف بها آنکه بهیچم فروخت  
 کس بجهان از منش می نتواند خبر بد

هر که در این شهر شد صاحب کيسو و خال  
 در ره هر مرغ دل داند و دامی نکند  
 چیست در آن غمزه کان طاق شهری بود  
 کیست در این پرده کین پرده خلقی درید  
 بسته در بوستان درد درونم بکشت  
 کو بپرای باغبان خرقه بیاور کلید  
 ماه برآمد بهام یا که نکارین زادر  
 یا که شب وصل بود صبح بزودی دمید  
 نادر دکان گشود مشربان جمع بست  
 طاقت زحمت نداشت پرده بجلو اکشید  
 خواب زمستان ببر برک بهاری بیار  
 نوبت خلوت گذشت وقت تماشا رسید  
 باتو بدوزخ حلال بیتو بهشتم حرام  
 چون تو نباشی بهشت هیچ نباشد پدید  
 خلق بقتوای من روزه نخور دهند خورد  
 بر دو کس ابرو نهاده گیرند عید  
 آتش سودای تو خرمن خائف بسوخت  
 شعله بگردون شد دود کس از آن ندید  
 طعن رقیبش کشید وصل حبیبش ندید  
 کعبه زیارت نکرد وین همه منزل برید  
 ( ) ❄ ( ) ❄ ( ) ❄  
 راستی سرزنش یدم که چنین میگذرد  
 آدمی نیست مگر صورت چنین میگذرد

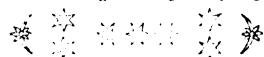
هرگز از آب و گل این صورت معنی نشود  
 لمعه نور و یا ماء معین میگذرد  
 بجهانی توان داد می صحبت دوست  
 دوستان آن بگذارید که این میگذرد  
 آنکه رانیش و زکویت نرود عیب مکن  
 چکنند سوخته از خلد برین میگذرد  
 عجب هست که در تو همه کس در عجبند  
 چون نباشند که مه روی زمین میگذرد  
 خم ابروت ملایک همه بد نام کند  
 کین فرشته است که با سحر مبین میگذرد  
 نرود مهر تو از دل اگر این دل برود  
 نقش هرگز بشکستن زنگین میگذرد  
 منع خائف توان کرد ز عشق صنمی  
 که مهر کس گذرد از دل و دین میگذرد



کمان ابروی جانان هزار تیر که بارد  
 و جو دعا شق صادق ارادش سپر آرد  
 نشان مرد نظر باز من بکی بتو گویم  
 کز دود دیده بدوزی بروی خوب کار د  
 بساز مردم دیوانه خون شود دل بیدل  
 که تا بری روشی پنجه در خضاب نکارد  
 ملامتش توان کرد هر که روی تو بیند  
 ملامت آنکه نه بیمه جمال خوب تو دارد

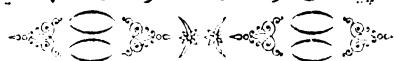
اگر به باغ روی باغبان بمدت عمرش  
و رای کل به نشاند سوای سر و لکار د  
تو بی گناه نشاید که خون خلاق بریزی  
که سر بدست لکارین گشت ز تیغ نخواارد  
به تو خائف ای شوخ خو بروی نخواهد

محور فریب رقیبت اگر بدش بشمار د  
هنوز طفلی و خوبت کمال نیست کسی را  
که دل بمهر تو خوش میکند مهل که بزار د



سر وی بصحرای میرود یا سر و بالا میرود  
خود رفتنش زیبا بود یا خود بعمدای میرود  
فریاد ازین رفتار خوش وین خنده و گفتار خوش  
تنها بفریاد آورده شوخی که تنها میرود  
نه سنبلی چون موی او یا خود کلی چون روی او  
گر نری بغهای دل چون در تماشای میرود  
نش میتواند کردن بهل او میرود من بابکل  
و ز من نیاید پاس دل بگذارد دل تا میرود  
چون دادنی باشد بهل تا جان در این ده میدهم  
چون رفتنی باشد بنه تا سر درین پا میرود  
ای خفته بر سنجاب خوش بیدار بت خوش خواب خوش  
دور از تو موئی در تنم خاری با اعضا میرود  
چونم پسند خاطر ی چون بد کنی نیکوتری  
بر خار مشتاق حرم گوئی بد یا میرود

دو زخ بهشت عاصیان باشد که این حسرت بتر  
 گر حور عین در چشمشان همچون تور عنا میرود  
 گفتم شکیبائی کنم کز دست شوخان جان برم  
 دیدم تو شوخی میکنی دل از شکبیا میرود  
 از غارت حلوائی تو گر مرده آرد کسی  
 در بار سن هر جا بار سا باشد به یغما میرود  
 خائف نباشم زین و آن تامل نهم زان دلستان  
 از باد بیزن چون مکس از یش حلوائی میرود  
 عاشق که راهی میرود در منزل معشوق خود  
 در راه پیکان گو برو کا خر در آنجا میرود



رفت و نازی دیگر بسکارم کرد گو بیاید که بیقرارم کرد  
 کارم از دست برد دستا نش تا چه دستان دیگر بکارم کرد  
 باغبان وصل کل حلال تو نیست هیچ دانی چگون نه خارم کرد  
 بیم جان است گر بخو اهد دل امشب اینسان در انتظارم کرد  
 ای درخت کل این چه رفتار است وه که بیرون ز اختیارم کرد  
 رو مگردان که از تو می توان روی در کس بز بنهارم کرد  
 دشمنم گر خلاف دوست کنم گر بیایست سنک سارم کرد  
 تابنا گوش دلکشت دیدم حلقه در گوش گوشوارم کرد  
 من که پرهیز کردم از می چشم مست تو میگسارم کرد  
 خائفادوست سخت پیمان شد رحم بر عهد استوارم کرد  
 ندخو میگذشت و خوش میگفت  
 جان شیرین خود نشانم کرد

نی شکر لب بگشاید که بجلوای تو ماند  
 نه رطب نخل بیا رد که بخرمای تو ماند  
 هر که تشبیه نو خواهد بتو تشبیه نماید  
 که کس آن حسن ندارد که بسبهای تو ماند  
 چشم در آینه کردی و دل خود زبودی  
 هم مگر سنک تو اند که شکیبای تو ماند  
 من که جان می بدم دار که در کوی تو باشد  
 و آخر این سر برود باش که در پای تو ماند  
 هر که ریخت بی کاری و من عشق تو دارم  
 عقل آن از همه بیدش است که شیدای تو ماند  
 هر چه گفتم نشد آخر که بترك تو بگویم  
 هیچ سودا نپذیرد که بسو دای تو ماند  
 پادشاه گر که اجازت بدهد غارت دلم  
 يك دل از پارس نماند که ز یغهای تو ماند  
 زوم چون مکسم گر که ازین کوی برانی  
 که ندانم عسلی را که بجلوای تو ماند  
 صبری روی تو هرگز نکند مایل رویت  
 هم مگر روی تو بیند که شکیبای تو ماند  
 هر کجا قصه حسن تو رود نام من آید  
 و ه که رسوای جهان است که رسوای تو ماند  
 هر چه خواهی تو چنان کن چه مودت چه عداوت  
 ما چه اندیشه بر آریم که بارای تو ماند

از رقیبان تو خائف نشود خائف و شیدا  
هیچ بر دوش نباشد که پیر و ای تو ماند  
\*\*\*

همه چیز دارد آنکس که یکی نکار دارد  
دگری که عشق کارش نبود چه کار دارد  
من از آن بیاد دارم که دگر چو او ندارم  
ز منش چه یاد باشد که چو من هزار دارد  
همه شب بدان بهانم که بخوار خفته باشد  
نرود بخواب هر دیده که انتظار دارد  
نروم چسان بگویش که بر دکنند عشقم  
نرود کسی بجای آن که خود اختیار دارد  
صفا مگر که یاران شما چه رسم دارند  
که ملامتش بگویند هر آنکه یار دارد  
چون تو بایدم بیاید بر قیب تو بسازم  
که حد احتمال کلچین ز جفای خار دارد  
بکسی جفا بیاید که در دگر بداند  
نه بچون منی که مسکین بتوزینهار دارد  
صنمی بر ای زینت به کلاب مو بشوید  
بت ما بشانه گیسوی عبیر بار دارد  
نرود بسیر صحرانکه سر اش باغ باشد  
نشود بسرو و مایل که تو در کنار دارد  
من ازین دیار گفتم سفری کنم ز عشقت  
سفرم چه سود چون عشق تو هر دیار دارد

من شب نشین بدانم نه تو خفته شب نشینی  
که پیاده چون بماند چه خبر سوار دارد  
نبری ز دوست خائف ز جفای دشمنانش  
که غسل همیشه ز نیوری و می خمار دارد

( ) ☆ ☆ ( )

در آن سرا که توئی آفتاب نماید  
چه جای شمع بزمی که ماهش آراید  
حدیث فتنه آخر زمان بسی خواندم  
وز آدمی نشنیدم که حور میزاید  
بزمیر ماه ندیدم چو سرو بالایت  
که زیر ماه رود سرو و عشوه فرماید  
اسیر بند تو را سوز در کسی ~~نکیر~~ د

که چند روز به بندی تنش بفرساید  
بر آن بدم که را بایم مگر بیک نظرش  
مرا را بود بد انسان که هیچ نر باید  
بر و حکیم بد یوار و کل تماشا کن  
که باغسان در باغ ت روی نگشاید

شب دراز چه داند شراب خورده خواب  
که منتظر ز جگر خون ز دیده بالا ید  
گرم به بندهی ورکشیم خور سندم

که هر چه دوست پسندد بد و ستان شاید  
نهفته روی مه نو تو خود پیام بر ای  
که ما چون برود آفتاب می آید

کنون که ویدم خائف بروی خوب آلود

چرا بدیدن تو خوب رو نیا لاید

☆☆ ( ) ☆☆☆ ( ) ☆☆

هر آندم کین درخت کل میان باغ بر خیزد

درخت کل ز الفت خارش اندر دامن آویزد

نخستین روز میگویم که راه بوستان گیرم

کای در خانه دیدم که کل بیشش فروریزد

نظر بازی نه در من بود لیکن اختیار ی نه

تو دانی کادمی خود با قضا بخواجه استیزد

من از خود خواستم روزی که یکدم باتو بنشینم

محبت را دو چون کردی بیکدل در نیا میزد

تو چون بر پای بر خیزی چه سرها کافتد در با

و گر زین دست نشینی چه غوغا تا بر انگیزد

تو با این قامت و طلعت اگر در بوستان آئی

کلت در پای ریزد سروت استقبال بر خیزد

تو با این غنچ و این ابرو که آهورام خود سازی

چه سازی کادمیزاد از تو چون آهوی بگریزد

چه سهرابم همی خون ریخت آنچشم سیاوشی

مرا چون کشته می بیند مگر خائف پیر هیزد

☆☆ ( ) ☆☆☆ ( ) ☆☆

من سرو ندیدم که رود چون تو و آید

وانکه سخنی گوید و دلهای بر باید

هرگز قمری چون تو بدین نور نیا شد  
 هرگز صنمی چون تو، بدین حسن نیا ید  
 خلقي که تو داري همه دلتا بفر بي  
 حسني که تو داري همه غمها بز دا ید  
 اي فتنه خو بان جهان چشم سیاهت  
 هر دم دري از فتنه به مردم بگشا ید  
 مادر که خدا چون تو جگر گوشه بدادش  
 فرز ند نمیخواهد اکر حور بز ا ید  
 کر پر ده بدین صورت معني نگذاري  
 بس صورت در قبله که بر بت بگرا ید  
 هر ديك که جوشد بسر آید دل من نیز  
 هر گه که ز عشق تو بجو شد بسر آید  
 هر چند نشاید که در آغوش تو باشم  
 مگذار فراموش تو باشم که نشاید  
 این توبه که من کردم و عهدهی که تو کردی  
 در عهد تو این هر دو بیکر و ز نپا ید  
 ز آرایش مشاطه جمال تو چه یا بد  
 از آینه میپرس که هیچت نفا ید  
 تا ما بتو باشیم رقیبت بستا ئیم  
 هر طالب کل صاحب کل را بستا ید  
 تا چند تو در کشتن خائف بشتابی  
 من باز ندانم بکبوتر چه نماید

دوست باید که با وفا باشد      نه همین شوخ و دلر با باشد  
ایکه کشتی بچین ابرویم      کشتن دوستان خطا باشد  
از کمدت سر خلاصم نیست      بسته نیکوان رها باشد  
بقفا چشم کن که گر عاشق      میرود چشم بر قفا باشد  
میخورم خار در هوای کلی      تاکی این درد را دوا باشد  
کالکه اندر هوای دوست نکرد      زندگانیش بر هوا باشد  
تا تو شیرین ز پای نشینی      هر طرف شورشی پیا باشد  
همه جا جای خائف است ولی      چون تو هم صحبتی کجا باشد

حال مرغ قفس نکو داند

هر که از کل رخى جدا باشد

~~~~~

هر که را میل بر تری باشد عادت ناز و دلبری باشد
آدمیزاده بری روئی پیش من خوشتر از بری باشد
بت آذر رخسار خلیل بگیر نه بتی را که آذری باشد
تن بده تا بعشق جان بدهی که جز این نفس پروری باشد
گر سر من رود بیاش چه باك زندگانی آتس سری باشد
نظری در رخسار بجان ندهند ز مهره را خود که مشتری باشد
کوئی از کوی دوست گر خائف رود آسوده خاطر ی باشد

مرغ مالوف این تحملها

که نماید ز پی بری باشد



سر که در پای دلارامی نبازی سر نباشد

وانکه از دستش بر آید هیچ ازین خوشتر نباشد

هرگز ش شیرین نیاید زحمت فرهاد آن کش
 پای بر سنگی نیاید سر بسنگی بر نبا شد
 شاهدي لطف از سراپا گر گران جانش به بیند
 جز سر اندر پاش کردن هیچش اندر سر نبا شد
 این دلاور زی و شوخی بر ز سرو و کل نیاید
 وین دلارائی و خوبی در بهاء و خور نبا شد
 آرزو دارم که روزی پیش با لایت بمیرم
 زین هوا کادر سر من هست با لایر نبا شد
 تا بری سیمین نباشد هم دلی سنگین نیفتد
 سنگدل بسیار دیدم چون تو سیمین بر نبا شد
 گردن تسلیم باید در گنبد عشق خوبان
 صید اگر و حشت نگیرد بند محکمتر نبا شد
 جز دو يك دل در سرائی خوب بودی گرنودی
 جز کل و بلبل بیای غی نيك باشد گر نبا شد
 طالب لؤلوی در یا آب را با یان نیرسد
 گر خلیل من تو باشی با کم از آذر نبا شد
 چون ندارم تابدوری میکشم بارش ضروری
 کو تپاول کن که مرغ خانگی را بر نبا شد
 هر که را خاطر بجائی رفت پای آمد بگنجی
 کجج قارون گو بدست آور که اینهم از ر نبا شد
 چشم در راهی چندند منکر خائف که روزی
 گوش بر راهی ندارد دیده اش بر در نبا شد

نظر از هوا بیو شد که خدا پرست باشد
 بخدای ره نیابد که هوا پرست باشد
 چو تو عاشقی چو پروانه بر آه شمع میسوز
 که نظر بصدق دارد که وفا پرست باشد
 من و ما و کبر یائی بگذار و پا بران نه
 که فکند سر کسی کو من و ما پرست باشد
 بخطای نفس ز نههار که در خطر نیفتی
 که ره خطر بگیرد که خطا پرست باشد
 بزخارف جهانی نروی بر آه فانی
 که در بقا بجوید که فنا پرست باشد
 قدری تا مل آنکاه قضای مبرمت بین
 بجهان نمی پناهد که خدا پرست باشد
 چو نظر بشهوت نیست همه بدیده خوت
 نشد آخرش کسی بد که صفا پرست باشد
 چو بنام خفت سلطان چه غمش ز پاسبانی
 تو براحتی ندانی که بیلا پرست باشد
 چو بعافیت بقا نیست درو نمیتوان زیست
 می عافیت بخورد آنکه بقا پرست باشد
 دلم از هوای شیر از گرفت کو حریفی
 که بهزم سیر خیزد نه سرا پرست باشد
 چو ز جور یار گردی ز رهش زنی نه مردی
 خنك آنکه در ره دوست حقا پرست باشد

تو بخواب نازو خواهی کسندت خروس بیدار
 نرسد بصبح خائف که بد پرست باشد
 همه کاروان برفتند و تو در قفا بماندی
 نروى ز ره که گم شد که در پرست باشد

بر این سفره تا با نك یغما رسید
 تو چند آنکه خواهی فشان آستین
 چو در حسن یوسف تامل کنی
 بسنجاب بید تو شبم تا بروز
 تو چون بشنوی خفته خوش برتری
 تو بر خاک مرده اگر بگذری
 در خلوتیم بر گشای ای ندیم
 نهان بود از چشم مردم پری
 کس از شهر کو راه صحرا مگیر
 تو در حسن رسوا و اوصاف خویش
 چه آتش تو چون بود بر من ز دی
 بیالان دیده است در عمر خویش
 چه یارت بیاید ز بارش مرنج
 نه دست من زار نهها رسید
 مگس نکذرد چون بخاوار رسید
 بدانی چمها بر زلیخا رسید
 همه خار گسفتی در اعضا رسید
 که فریاد من تا ثریا رسید
 بدین آب گوید مسیحار رسید
 که وقت بهار و تماشا رسید
 عجب دارم اکنون که پیدار رسید
 که آن سرو از راه صحرا رسید
 مرا شهرت از طبع رسوا رسید
 که بوی خوشم در همه جا رسید
 که میگفت سروت بما لا رسید
 که خائف بگوهر بدر یار رسید
 چو با ما وفا کرد این ماهروی

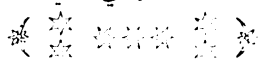
روا بود جوری که بر ما رسید

شکستگان محبت بکس نه بیوندند
 که ترک دوست بطعن حسود نپسندند
 خلاف طایفه نفس پرور اهل طریق
 ز زخم شمشیر از دست دوست خر سبندند
 بدان صفت که خرامان همی شدی باز آیی
 که خون اگر برود باز آرزو مندند
 قسم بچشم تو کز چشم تابیه کندی
 هنوز دیده بدیدار کس نپفکندند
 غلام آن سر زلفم که وقت استقصی
 شمار دل نتوانی که اندرو چندند
 در خب چون تو ندانم چه باغبان بنشاند
 که ناز و حسن تو بنیاد صبر بر کنندند
 بعهده طایفه بی وفا مخور سو کند
 که در وفا تو قومی بعهده و سو کنندند
 من این شکایت خواهم پیاد شاه گشود
 که خوب رویان در برگدای می بندند
 ز بند اگر بگشائی نخواهمت رفتن
 که اهل شوق بهر جا که هست در بندند
 چه آدمی است که در حسن باشد ما بند
 که حور بان نتوان گفت با تو ما بندند
 چرا بگویم از این پس که رفقی از پیشم
 کودشمنان به من اید دوست بیتو میخندند

چو ذوق عشق نباشد چه جای تلخ حدیث
 ز من میسر که خوبان شکر بر اکنند
 خلاف رأی تو ام هیچ روی ممکن نیست
 که بندگان همه در طاعت خداوندند
 چو شمع جای نصیحت بگوش خائف نیست
 که خود به پنبه عشقش فرو بیا کنند
 ~~~~~

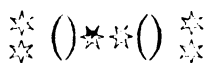
مهرا نوان گفتن دندان و ای دارد  
 نخلی توان دیدن کاینسان رطبی دارد  
 گر زانکه مهی باشد بر سر کلهی دارد  
 و زانکه بود سر وی در بر قصبی دارد  
 آنکس که شبی با تو یابی تو بود روزی  
 کس رانه چنان روزی باشد نه شبی دارد  
 نادل نخورد خوئی فریاد نمیگیرد  
 غوغای من مسکین آخر سببی دارد  
 ما مست شراب عشق از ساقی روحانی  
 وین صوفی بی صافی آب غنی دارد  
 دی گفت نیا میزی در چشم کسان با من  
 هر چند که خود طفل است آخر ادبی دارد  
 شخصی که خردمندان در عشق بر بروئی  
 دیوانه بخوانیدش زیبا لقی دارد  
 در طرف چمن بگذر در سر و روان بنگر  
 کز باد بر قص آید یا خود طریبی دارد

گر نی طالبی بودی کس را نه پیمودی  
خائف که همی بوید آخر طلبی دارد  
تلخ است شکایاتی لیکن موصال افتد  
گر نخل دهد خا را ی شیرین رطبی دارد



هر که بروی تو نماند کند روی نخر اهر که بسحر کند  
تا نکند میل بهالای سرو دیده مگو تا صکه بیا لا کند  
بس کل ازین باغ که امروز چید آنکه نه اندیشه فردا کند  
هر که بسودای تو مشغول نیست با تو نبایست که سودا کند  
گر بگریزد مکس از آستین دیده نباید که بخلوا کند  
کو نظری در رخ یوسف بین آنکه ملامت زلیخا کند  
گر چه همه در نظر آلوده ایم کیست که پاکیزه ترازا کند  
بای گریزش نبود سر به بند مرد چو افتاد مدارا کند  
گر چه دلم میدرد از یاد خویش هر چه تواند بهلش تا کند  
آنکه بشوخی دل خائف را بود خاطر شهری همه یغما کند  
رفتاش از اصل بود دافریب

من بگمانم که بعدا کند



چه نماند تو در لاله و ریحان باشد  
که تو هر جا که در آنی همه بستان باشد  
آن تو میباشی اگر ماه سخن میگوید  
هم بماند بتو سر و خرا مان باشد

يك جهانى تو همه ناز و چه پروا داري  
 كه جهانى چو من از عشق تو بیجان باشد  
 خواب دیدم كه سر زلف تو در دست من است  
 آن مبادا كه خود این خواب پریشان باشد  
 كس ندانم كه بحیرانى ما عیب كند  
 كه چو بیند بجمال تو نه حیران باشد  
 مطلع صبح نو گوئی بگریبان داری  
 مطلع صبح همانا بگریبان باشد  
 شاهدی خواهی و باغی چو او د فصل بهار  
 خلوتی جویم و شمع می چو زمستان باشد  
 چه در ختی تو كه سروی بر وانی تو نیست  
 كس ندیده است در ختی كه خرامان باشد  
 خائفان دل چو بدادی غم جان هیچ محور  
 كه سبك بار نشد هر كه گران جان باشد  
 ترك جان سهل توان كرد چو جانان اهل است  
 سر توان دادن اگر بر سر پیمان باشد  
 ( ) ❦ ❦ ❦ ( )

و كه تو گر نظر کنی خون بمیان می رود  
 تیركان ابروان خوش بنشانه می رود  
 آنكه یكانه آمدی از همه در دلاوری  
 و كه داشی بر دودین آنكه یكانه می رود  
 نوبت مرغ بام را شب همه شب من آگه  
 كز دل زار تا بر وز آه شبانه می رود

چشم تو تا که دیده ام هر که نصیحتم کند  
 می زود بگوش من یا که فسانه می رود  
 آفت مرز و بوم بود آنکه ز شهر شد برون  
 غارت خانه دل است اینکه بخانه می رود  
 منکه به عمر خویشتن عاشق دست رفته ام  
 لاف صلاح اگر زخم هم بیهانه می رود  
 زمرمه که خواجهر او عظمه ما ترا فکند  
 کوبساع میزانش کان بسترانه می رود  
 هر چه زیباتر میکشم تا نبرد ز بدل  
 ز آتش اندرونیم باز زبانه می رود  
 خائف و عشق و سادگی و ازبخت و حسن و تازگی  
 آن بزمانه آمده وین ز زمانه می رود



روند کان زده عشق نیک رفتارند  
 که هر چه دوست بگوید مطیع گفتارند  
 وفای عاشق صادق بدان کال بود  
 که خوشدل است بشمشیرش از بیزارند  
 بهر مقام که شوری بر آید از شیرین  
 نشد که قصه فرهاد در میان نازند  
 کسان که نقش تو بینند و دل بد و نهند  
 نه آدمی بحقیقت که نقش دیو آزند  
 طمع مدار که چشم از تو کس پیوسته اند  
 مگر تو روی پیوسته که خلق ناچارند

بسی ز عشق تو ام پند میدهند و لی  
 مفید نیست که بر آب نقش نگارند  
 اگر بهر تو من صبر میکنم عجب است  
 که صبر بر سر آتش کسان نمی آرند  
 ز قید نفس پرستی نه بیم آزادی  
 مگر کسان که بعشق بتان گرفتارند  
 چه در طریق وفا کنند و هست پیمانند  
 که دامن تو بشمشیر تیز بگذارند  
 ز مهر بانی و کینت تفتاوی نکند  
 نه اهل عشق در ایام اهل پندارند  
 پسند خاطر من شد جمال دلکش تو  
 که جنس خوب پسندیدگان خریدارند  
 یکی متاع بیازار دهر باقی نیست  
 مگر اطایف خایف که نقل بازارند  
 کسان که پند من از عشق دوست میگویند  
 رهی بود که پندار خویش می پویند  
 زدند لاف محبت زدوست در هر جا  
 خلاف من که ندیدم هر آنچه میگویند  
 محبت از دل ما عیب این و آن نبرد  
 که نقش سنک بیمار آن فرو نمیشویند  
 رسید طاقتم از جور یار و کس نبرد  
 کمان بدر د نکوبان ز بسکه نیکویند

شوي چه گو چو بچوگان زلف مشکینت  
 نظر کنی که چه دها فتناده چون گویند  
 تو هیچ باز نشستی صحنه فتنه بنشیند  
 تو هیچ موی گشود دی که خلق می مویند  
 بگناه کار ندانم مکر که طایفه  
 که در نگاه بخوبان گناه میجویند  
 تو چون بطرف گلستان قدم نهی عجب است  
 که سرو و سنبل و بادام و لاله میرویند  
 مرا کنند میفکن بحکم بستان من  
 چرا که اهل نظر در کنند کیسویند  
 هر آن جفا که تو بر من کنی نمیرنجم  
 که دوستان وفا دار نیک خوشخویند  
 گذشتم از سر خود وز سر تو نگذشتم  
 بدولت تو که خوبان به بخت ذیرویند  
 هر که در زدی آخر بخاکش افکندی  
 خود داین جماعت خوبان چه سخت بازویند  
 دگر ملامت خائف نمیکم که خطاست  
 که خود بدیدم ترکان چین خوش ابرویند  
 ☆☆☆ ( ) ☆☆☆

صبح است و نسیم کل برآمد وین شمع بپا و شب سرآمد  
 کوئی که در بهشت بگشود یا حور بهشت رودرآمد  
 دیروز انیس دیگران بود و امروز بطبع دیگرآمد

ای خفته کنج صبر دیدی کاین باغ مراد را بر آمد  
 ای جان ز تو شاد چون تن از جان باز آي که جان زن بر آمد  
 آن روز ~~صککه~~ بر سرم بیای دانی که چه بیتو بر سر آمد  
 روی همه از برابرم رفت تا روی تو در برابر آمد  
 من دانه و عود کو چون سوخت سوزي که بجان بجزر آمد  
 سیب زنج تو هر چه دل برد مشتاق تو باز بهتر آمد  
 ما عشق تو اختیار صکر دیم هر آدمئی مخیر آمد  
 از عشق تو هر کسم کند عیب غافل که به من مقدر آمد  
 ای سخت دلان کدام بنجه بادست قضا بکین در آمد  
 هیهات که من روم از این در

خائف که بر فت مضطر آمد



آفات که در جمال پری باز نگر مد  
 دیوانه میشو ند چو پیش تو بگذر ند  
 فردا کسی نظر نکند در جمال حور  
 چون روی دلکشت بقیامت در آور مد  
 هر ~~صککه~~ بخاک ره ز سر ناز بگذری  
 بکرم بخاک بین که بسی خاک بر سر ند  
 آن کو برون ز حلقه ما رفت از انتظار  
 این دیدگان ندیده که چون حلقه بر در ند  
 ای کاشکی زنده برون آمدی دمی  
 تا زنده کسان بدریدی که منکر ند

جوړي که می‌کنند نکویان کسی نکړ د  
 اضاف میدهم که بدان مهر بان ترند  
 ما را مگو که سنک دلي باید ایچ کیم  
 سیمین بران بگو که دل از سنک میدرن  
 آنانف که دل بدست محبت نمیدهند  
 از دست ما چرانه محبت هوی برند  
 هر شب توشاد خفته و ما دست بر خدای  
 خود هیچ غم نماري و شهری غمت خوردند  
 هر خدای زدست تراید بسر کنند  
 لکن بشرط آنکه او گوئی که چاکرند  
 حیف آیدم که دست تو در خون ما بری  
 هم پنجه تو بازند مشتی ککبو ترند  
 خائف نظر میند که خوبان کشاده روی  
 از دیده میروند و بخاطر مهورند  
 بس پرده میدارند که در پرده غایبند  
 صورت نهان کنند و به معنی برابرنند  
 ( ) ( ) ( ) ( )

کسی هرگز بدین صورت نباشد      نه بیند کس که در حیرت نباشد  
 مگر سرو روان می‌باشد این شوخ      که سرو باغرا صحبت نباشد  
 هران صوفی که این حلوا به بیند      تمنایش بجز غارت نباشد  
 نظر در صورت خوبان گمنه نیست      ولی باید که از شهوت نباشد  
 کسان کشتی از این عادت که داری      مکن جانا که این عادت نباشد

نبا شد چون تو زیبا در همه شهر اگر باشد بدین هیئت نبا شد  
 غم بد کو ز عشق خو بر وئی بیا شد هر که را همت نبا شد  
 کرا از شمشیر بر گردم نه مردم عتاب نازکان ز حمت نبا شد  
 من از معنی این صورت خرابم که عارف مایل صورت نبا شد  
 مکن خائف بر این هر که گدائی که بخشایش در این حضرت نبا شد  
 اگر در پای جانان جان بیازی بر آرد سر که این خدمت نبا شد  
 گدای دوست بودن لذتی هست  
 و گر نه سلطنت دولت نبا شد



سر و ی ز تو خو بهتر نبا شد نخلی چو تو سیمبر نبا شد  
 و ز سر و بهی که نار پستان داری تو و را ثمر نبا شد  
 ای شمس روزگار خوبی این حسن تو در قمر نبا شد  
 وی بند به بند خوب و شیرین این لطف به نیشکر نبا شد  
 زیبائی تو هیچکس نیست گر چون تو بود و گر نبا شد  
 تا چشم بصورت تو کردم در روی کسم نظر نبا شد  
 هر تیر سه پر بغمزه داری جز جان منش سپر نبا شد  
 تا نگذرم از جهان و از جان از پیش تو ام گذر نبا شد  
 کن نیست که از تو با خبر نیست و ز هیچ کس خبر نبا شد  
 هر شب بسحر خروس میخواند امشب مگرش سحر نباشد  
 یارب که بصبح در کشایند تا دیده من بدر نبا شد  
 فریاد کت آب چشم خائف  
 کوهی شد و تا کمر نباشد

دگر سرو از تو بالا تر باشد و گر باشد که سیمین بر نباشد  
 چه خوش پیچیده بر بالات گیسو که گرد سرو نیلو فر نباشد  
 بهر دردم کشتی زین در مراحم که درد از دوریت بدتر نباشد  
 سری کاندر سر کوئی نبازی بشمشیرش بزنگان سر نباشد  
 بیا در جان ما این آتش انداز که عشق از بهر تن پرور نباشد  
 بحمد الله بقی دارم در اسلام که اندر ملت کافر نباشد  
 بر دیارت ز سیل گریه آتش هر آن چشمی که بر وی نباشد  
 ترش بنشین که ای حلوائ شیرین بتاراجت مکس را بر نباشد  
 ز خرما زود میگردد نهی دست هر آن نخلی که خارش بر نباشد  
 مرا تا بود طاقت صبر کردم چه سازم بعد از اینم گر نباشد  
 تو چون ما عاشقان بسیار داری ولی ما را چو تو دیگر نباشد  
 نه هر خامی تواند در غمی سوخت بهر زنبور شهد اندر نباشد  
 کسی در بند تو فریاد خائف نداند تا به بندی در نباشد

چو در محاسن بخندد شمع در سوز

بجز پروانه در محضر نباشد

(\*) \* \*

شادم اگر باشیم بقتل تو خوشنود

نفع من است آتربان که هست تورا سواد

نلخ نباشد بسکام من پس ازین پند

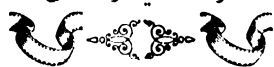
چون لب شیرین دوست مو عظه فرمود

برده فرو هل که هر که روی تو بیند

در عجب افتد که حور کی بجهان بود

سر به نهم عاقبت بیای تو روزی  
 کاه که به پیش تو مرد از همه آسود  
 هر قسم دل بسوزد آه بر آرم  
 هیزم تر چون بر آتش است دهد و دود  
 ما سپر افکند دوست دست بشمشیر  
 صلح فراید که چون جدال نیفزود  
 بر که گذشت آنکه صبر و تاب نه بستد  
 با که نشست او که عقل و هوش نه بر بود  
 با همه پاکی که داشت دامن خائف  
 عاقبت از عشق اکدشان (\*) همه آلود  
 مردم شهرش همه بعیب نشستند  
 آنکه بی عیب خلق شهر همه بود  
 \* \* \* \* \*  
 شبی که ماه رخت شمع انجمن باشد  
 سر دکه شمع ز خجلت به پیرهن باشد  
 برای بردن دهل بهار و باغ کفی  
 که در سرای تو هم سرو و هم چمن باشد  
 از آن دهان سخنی گوی و زان لبان که هنوز  
 بهر لبی ز دهان تو صد سخن باشد  
 هر آنچه گفته شود از دهانت آن سخن است  
 سخن چو گفته شود دانم آن دهن باشد

مرا مگو که مده دل بکس که خود ندھم  
 گر اختیار من اینخواجہ ہم بمن باشد  
 ولی بصورت زیبا کسی که دل ندهد  
 چو صورتی است که بیجان و جملہ تن باشد  
 خطاست هر که بگوید بچین بتان سازند  
 کہ چون تو بادل سنگین و سیم تن باشد  
 زدند راہ مرا چشمان دوست که ترک  
 همیشه در رہ تا جیک راہ زب باشد  
 سیاه خال تو در چین گیسوان دیدم  
 چو هندوئی کہ گرفتار اهر من باشد  
 نہ مردیست دل از شوخی تو بگرفت  
 کہ هر کہ دل نهد در تو شوخ زن باشد  
 هوای خائف از این گفت و گو بجائی هست  
 کہ جامہ در بر عیار کان کفن باشد



این گریه من نمر ندارد وین نالش من اثر ندارد  
 کوبند بسوز تا بسازد میسوزم و او خبر ندارد  
 سرو این قد دل را ندیده است نخل این تن سیمبر ندارد  
 تو نیشکری مگر سراپا نی نی کہ فی ابن شکر ندارد  
 کل با همه و صفها کہ گویند بوئی ز تو خو بتر ندارد  
 زین چشم و سر آنکہ بر کند دل چشم او بیقین بہ سر ندارد  
 گر چشم مسافرت بہ بیند زین شهر سر سفر ندارد

کس نیست که در تو اش نظر نیست و رهست کسی نظر ندارد  
 تسلیم شوم که آدمیزاد بر تیر قضا اسپر ندارد  
 تو خفته شراب خورده خلقي از هجرتو خواب و خور ندارد  
 خائف بکجا رود ازین در چون جز تو سر دگر ندارد  
 مشکن دل من که مرغ مألوف

چندانکه ز نند پر ندارد

☆☆(☆☆)☆☆

امروز که در سرای ما بود و بن بوی لطیف از کجا بود  
 یا حور گذشته یا فرشته یا باد بهشت در سرا بود  
 یا آنکه گذشته آن لکاربین کاین بوی ز شوخ دلر با بود  
 از کس مرصاد چشم ز خمش آلکش همه چشم در قفا بود  
 حلوانه چنان لذیذ و شیرین نه خود عسلی بدان صفا بود  
 گر خون مرا از غمزه میر بخت چندان نه که رفتنش جفا بود  
 تا ما متوجه تو باشیم باید بر قیبت آشنا بود  
 میساخت بخوی باغبانان گر عاشق کل نه بی وفا بود  
 من سر ند هم به پند کین بند در بای من از کف قضا بود  
 دی دامن تو بدست خائف بس دست که از تو برخدا بود

از آمدنت غم از دلم رفت

کین درد تو از تو اش دوا بود

☆☆☆☆☆☆☆☆

چو تو آمدی ز باغم دگر احترام باشد

که در بهشت گوئی بسرای باز باشد

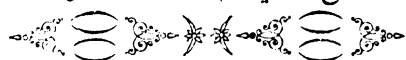
تو اگر بیا مدادی بدر آئی از شبستان  
 که بود کز آفتابش بتو امتیاز باشد  
 بنده ای کنیز شمعی که شبی خوش است و جمعی  
 بده ای غلام تا روز که در فراز باشد  
 اگر مرسد که کو نام کنم حدیث زلفت  
 که دل اندر آن بر آشفست ز بس دراز باشد  
 نه گمان کنی که کم شد بفراق آشنائی  
 که محبتی که در وصل بود مجاز باشد  
 اگر مکرر نمائی و گرم ستم پسندی  
 بکن آنچه ناز خواهی که مرا نیاز باشد  
 نه حریف آتش است آن که ز شعله گریزد  
 که چو شمع می بیاید که بسوز و ساز باشد  
 تو چه صورتی بدی بن حسن که میبری دل و دین  
 بچه صورتی پذیرند اگر مکرر نیاز باشد  
 نگریم از کمندت نگزیرم از گزندت  
 که نه عاشقی است صادق که بر احتراز باشد  
 نه بهر بقی توان دادن از اولت دل و دین  
 که نه آخر است محمود مگر ایاز باشد  
 منت ای حدیقه کل همه می کشم تطاول  
 کشد از نیاز بلبل بکل آن چه نیاز باشد  
 چو نگاه باز باشد نرود ز کف دل و دین  
 نه چو خائف آن کسی را که نگاه باز باشد

هر کس از دست کسی نالد و راهی گیرد  
 من نخواهم کسم از تو به پناهی گیرد  
 تو جفا کردی و اندیشه بودت غم نیست  
 من تنالم که خدایت بگناهی گیرد  
 کردعا گویم دشنام مده کاهل تمیز  
 برگدائی نه پسنددند که شاهای گیرد  
 قیامتش سرور و انست در آغوشش گیرد  
 راست تر زین که بدین گفته گواهی گیرد  
 مدعی را بجوی کرعجب هست مگیر  
 کهر با را عجیبی نیست که گاهی گیرد  
 دل دیوانه من خوش بزخندان تورفت  
 هیچ عاقل نرود تاره چاهای گیرد  
 بجز آن روی که پوشیدی و شد فتنه که دید  
 که شود فتنه در آن لحظه که ماهی گیرد  
 زین همه دود که برخاست تو فارغ بنشین  
 ورنه در تو نه عجب کاتش آهی گیرد  
 تو جها نداری و هیچت حشم و لشکر نیست  
 ملک را بخت بگیرد نه سپاهی گیرد  
 من خود از راه تو زین دست نخواهم برگشت  
 کومنه بای که سر را به کلاهی گیرد  
 دست من خواست شبی در سر زلف تو رسد  
 خائفم زانکه عجب روز سیاهی گیرد

پیش تو هر که هوشیار آمده مست میرود  
 نیست تا ملش که صبر آنچه که هست میرود  
 حسن تو و حدیث من طرفه حکایتی بود  
 کان فکند ز پا و این دست بدست میرود  
 ماه بیام بر نشین تا که در او قد نگون  
 سر و تو پیشتر بیا تا که به پست میرود  
 زلف سیاه تو ز بس ماهی دل که صید کرد  
 پیش هر آنکه بگذری قصه شست میرود  
 هیچ حد ابرست را طعنه بمن نمیرسد  
 کآنکه نه با تو مشغول نفس پرست میرود  
 تا تو چه میکنی که من گریه نمیروم  
 کاهوی سر به بند را پای چو جست میرود  
 تیغ چه سخت میزند سست و فای نازنین  
 با همه مرهمش به بین کآنکه بنجست میرود  
 تا تو بیاد خود در ری راه بدو نمیبری  
 من نروم بکوی او کآنکه برست میرود  
 هر که سپاه بشکند جنک درست میکند  
 ترک سوارین که چون قلب شکست میرود  
 هر که بیوستان دری باز کنند براحت او  
 ز حبت ما ازین سرا در چو به بست میرود  
 ای که تو خائفی ز من کز بی فتنه بر محیز  
 لعبت شوخ گویا کو چو شست میرود

کیست این شوخ که آهنگ تماشا دارد  
 ترکی از پارس تو گوئی سر یغما دارد  
 پای نهاده بدین لطف کس از شهر برون  
 نو بهار است تو گوئی سر صحرا دارد  
 مرده را زنده کند سر و قد از زیر زمین  
 چون بیالانگری طبع مسیحا دارد  
 انکبین روی منار و ی پیو شان شیرین  
 کز مگس شور برانگیخت که حلوا دارد  
 حیفم آید که تو بنواختیش همچون چنک  
 آنکه مانند فی از زخم تو غوغا دارد  
 هیچ زنجیر نمیدارد دیوانه به بند  
 مگر آن زلف که صد حلقه شیدا دارد  
 جای آنس که چون حلقه گوشش گیری  
 آنکه چون زلف سر از شوق تو برپا دارد  
 گر همه خلق جهان دشمن و بدگوي شوند  
 دوستی نیک نکرده است که پروا دارد  
 دزد پنهان چو بر درخت از او بستانند  
 رخت عقلم تو نگه کن که چو پیدا دارد  
 گفت با من نگه تست کسی 'می بینم  
 که به نیست خوش آنوقت که با ما دارد  
 دشمنم گر بجز 'زمیل تو مقصود من است  
 که جز این دوست نشاید که تمنا دارد

این که امروز تو دیدی همه حظ نفس است  
 باش و آن قوت روان بین که بفردا دارد  
 زشت بود این همه صنعت که بخائف کردند  
 زانکه آن روی ندیدند که زیبا دارد  
 از سر صبرم از این دست تو گوئی که مخبر  
 بابر آتش نشنیدم که مدارا دارد



گر آینه بدست گیرد خود عادت خود پرست گیرد  
 و ر ماه دو هفته اش به بیند دو هفته دگر شکست گیرد  
 هر سرو که بینم ایستاده است و آن سرور و آن نشست گیرد  
 از چشم تو هو شیاریش نیست آب محتسبی که هست گیرد  
 گویند که عشق خوب رویان در هر که بد هر هست گیرد  
 من تجر به کرده ام که شاهین هر مرغ که بی پرست گیرد  
 و آن طفل که دل زدست من برد پیداست که بای بست گیرد  
 حوری که گرفته هر دل ازدست آن شوخ دلش زدست گیرد  
 بر دیده ما دشین که سلطان هر گوشه که خوشتر است گیرد

گیسو بگشای تا چو خائف

پنجاه دمی به شست گیرد (۱)

( ) ☆ ( ) ☆ ( ) ☆ ( ) ☆ ( )

(۱) شست یعنی قلاب ماهی گیری ولی در اینجا به معنی  
 قلاب مطلق.

ماه چون بدر شود خوبی از آن بر گردد  
 چارده ساله شد آن ماه و نکوتر گردد  
 سرو خود کیست که با قامت او بنجر آمد  
 یا مه نو که با روش برابر گردد  
 خراب در دامن سنجاب حرامش بادا  
 هر که از دامن کوی صنم بر گردد  
 همه گویند که در خواب به بینش به کجاست  
 بخت بیدار که آن خواب میسر گردد  
 شکر است آن لب و دندان که تو داری گفتم  
 چند گوئی که بگو قند مکرر گردد  
 بجملات که بعالم بجملات کس نیست  
 گرنه در آینه عکس تو موصور گردد  
 پای از سر بکنم تا بروم دنبالش  
 وان پیایان ببرد عشق که بر سر گردد  
 نکنند عیب بخائف همه گر در سالی  
 هر که در کوچه آن ماه منور گردد  
 \* ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ \*

زد خیمه کل در بوستان این خیمه در صحرای کشید  
 خواب زمستانی بشد رخت از شبستان واکشید  
 چون او بصحرای میرود دلدلها بیغما میرود  
 تا سرو بالامیر و داین بر دلدلها کشید  
 زیبا گرفتم دیده بس زیبا ندیدم هیچکس  
 واکه نبودم کین سپس کارم بدان زیبا کشید

گفتم شکیبائی کنم تا ترك کشیدائی کنم  
 عشقی به تنهائی کنم آخر بدین تنها کشید  
 طاووس تنها میرود یا حور زیبا میرود  
 یا سر و بالا میرود بالا که این بالا کشید  
 کر دختران کشمیری بینند این عشوه گری  
 گویند کاین درد لبری خطی بر وی ما کشید  
 مادر نزاید دختری چون تو نباشد دیگری  
 یکتای چرخ چنبری نقش تو بیهمتا کشید  
 کین خرمن ناز و فتن کل دسته شوخی و شن  
 دستار براید جان زن از تو توانم واکشید  
 آسوده پندم میدهد کاخر ملامت میشود  
 بگذار ناسر میرود چون دوست از ما با کشید  
 هر دل که با جانان بود آسوده زن و آن بود  
 خائف که بر این خوان بود دست از همه یغما کشید

(\*)☆☆(\*)

روز بهار ما را آ صحرا هوس نباشد  
 کاین آرزوی مرغی است کاند ر قفس نباشد  
 آنجا که محمل دوست بر ناقه بیندند  
 گر عاشقی بنالد جای جرس نباشد  
 ای دلربای شیرین حلوا بدست داری  
 پیراهن تو خواهی شور مگس نباشد

مارا در اظهارت جز بکنفس نمانده است  
 ترسم دمی بیانی کین بکنفس نباشد  
 ای برق آشنائی آهسته تر برائی

کین خر من وجودم پیش تو خس نباشد  
 گفتم دمی فراقت مارا بس است عمری  
 تو باز برگردی کوئی که بس نباشد  
 بازار خو برویان خال لبش شکسته است

وان جو فروش مارا جز بکعس نباشد  
 از تو نمیشوای رفت پیش کسی بزهار  
 فریادرس که مارا فریادرس نباشد  
 در هیچکس نباشد کین عشق ره نکرده است

ایکن چنین که در من در هیچکس نباشد  
 خائف سرای عقلت عشق فلان بگیرد  
 ؟ کان دزد خانه برداز یار عس نباشد

☆☆( )☆☆

جان رفت و دل از بهلوی دلداری نیامد  
 کو خواب که در دیده خونبار نیامد  
 هر بار که رفتی برآمدی آن دل  
 باری چه بیفتاد که این بار نیامد  
 آجا که به شمشیر زند اهل و فارا  
 عاشق نبود هر که باقرار نیامد  
 کل آمد و یار آن بتاشا هم رفتند  
 من خرقه ام از خانه خار نیامد

هرگز پس دیوار ملامت نلشیند  
 آنکش سری از عشق بدیوار نیامد  
 آنشوخ که دیوانه بنی آدم از اویند  
 بار دیگر از خانه پریوار نیامد  
 عمری همه سر کرده بی کاری و غفلت  
 آنکش بتو یکروز سرو کار نیامد  
 بر هر چه که گوئی نظری در تو بیرزد  
 هیچش نبود هر که خبریدار نیامد  
 نالیدن ما مردم آسوده ندانند  
 از بند چه دانند که گرفتار نیامد  
 با آن همه جور تو کست روی ندیده است  
 کوبار دیگر از پی دیدار نیامد  
 چشم همه شب در ره تو بر راه امید  
 مسمار شد و حلقه به مسمار نیامد  
 بیداری خائف شب هجران تو چه دانی  
 کین درد بجز بر دل بیدار نیامد

—\*~\*~\*~\*~\*~\*~\*~\*~\*~\*—

مسوزان همچو شمع از آتش پند  
 که گوشم پنبه عشقش بپا کند  
 نصیحت کردن از عشقم چه سود است  
 که این باد است آن يك كوه الوند  
 به مشتاقی عنایت نتوان گرفتن  
 که مختاری ندارد شیر در بند

مرا تا بر دل این زخم است چون فی  
 بنالم کمر ببری بندم از بند  
 نمیدانم که در این خیمه که کیست  
 که هر کس آمد اینجا خیمه افکند  
 منال ای باغبان از جور کلچین  
 چو نتوانی در بستان فرو بند  
 ندارد چون تو سروی بوستانی  
 ز اید مادی هم چون تو فرزند  
 چنان کیسو بر او افتاده تا کی  
 چنین پیر و جوان آشفته تا چند  
 تو پیوند مرا بکسل بشمشیر  
 که من خود نگسلانم از تو پیوند  
 بیاد آب نتوان گشت خوشنود  
 بیاد دوست نتوان بود خور سندی  
 مگس که خائف است از باد بیزن  
 نباشد هر گز سره در بر قند



هر که در خانه در ختی چو تو زیبا دارد  
 گو بیارام که در خانه تهاشا دارد  
 هر چه در ماه بود روی ترا افزون تر  
 ز آنچه با سرو بود قد تو بالا دارد  
 هر که را دوست بدست است غم از دشمن نیست  
 کومیندیش ز تنها که تو تنها دارد

وانکه در پای دلش گوشه خاوت خاریست  
نه در باغ زنده نه سر صحرا دارد  
گر تو خواهی که کت دل ندهد پرده بیوش  
که مگس مایل شخصی است که حلوا دارد  
تا امیدم بتو باشد ز کسم باکی نیست  
نبرد سود که اندیشه زد ریا دارد  
گری زاده در آئینه ببیند دل خویش  
چون دل مردم بیکانه بیغما دارد  
تا ده ماه باره دهانی بسخن بگشاید  
همه گویند که خورشید ثریا دارد  
آنکه گویند بر آتش بشکبند همه روز  
مگر آن است که دل از تو شکبیا دارد  
هر که دست از رخ یوسف نبرد جای ترج  
جای عیب است که بر عشق زلیخا دارد  
ایکه کوئی نظری کن که چو سیم اندام است  
چکنم زان دل سنگین که چو خارا دارد  
صبر نلخ است بخائف ز لب شیرینش  
وان بردنوش که بر نیش مدارا دارد

☆ ☆ ☆ ( ) ☆ ☆ ☆

گر این سرو سیمین بصحرا رود دل ما و شهـری بیغما رود  
چنین ماه رخ چشم پروین ندید که در گوشوارش دل مارود  
رفت آدمی دلر با این چنین پری زاده کوئی بعمدارود

رود بک زبیا و طاوس نیز و لیکن نه همچون تو زیبارود  
 صبا فرش دیبا بصحرا فکند - حریرین بدن تابدیبارود  
 تو این پای کلگون بکل مینهی همه خسار در دیده مارود  
 نظر گوئی از روی خوبان پیوش بدین دل چه سازم که هر جارد  
 ز سیمین تن سنک دل صبر نیست چو سنگین دلی تا شکیارود  
 کجا میرود خائف از کوی دوست چو سر میرود گودر آن بارود  
 روند اهل دل هر کجا دلبری است  
 مگس آری آنجا که حلوا رود

\*\*\* \*\*

هر صبحدم که چشم خوش از خواب بر کند  
 بس مردمش که آرزوی بک نظر کند  
 شیرین بگو بخند بشکر که تند خوی  
 شیرین ما بخنده چها با شکر کند  
 مردم نظر کنند زیوار و در و راو  
 وان خود نظر بصورت دیوار و در کند  
 شمع بدست شاهد سرمست و پایکوب  
 خوشتر رود گر اندکی آهسته تر کند  
 رفتار دلربا ید و گفتار دلفریب  
 عارف وجود خود همه سمع و بصر کند  
 فرزند چون تو هر که بدین حسن و این ادب  
 بیند دعای خیر بمام و پدر کند  
 تو خود با انتظار شبی گر سحر کنی  
 دانی چگونه منتظرت شب سحر کند

در راه باغ مسند دیبا نکند اند  
تا خو برو بمسند دیبا کذر کند  
عاشق اگر بسر نکند خاک کوی دوست  
بیچاره پایبند چه خاکی بسر کند  
میگفت بلبلی سحر از جور باغبان  
خائف بگو هوای کل از سر بدر کند  
گفتم هنوز طاقت خائف ندیده  
بر صد هزار تیر بلا جان سپر کند



کی پرزاده چو حسن تو جمالی دارد  
آدمی کو که بر وی تو کمالی دارد  
و آدمی را که عمال تو نمیدارد دوست  
آدمیت نبود بلکه جمالی دارد  
خانه باغی است کسی را که درختی باشد  
خاصه آن خانه که همچون تونهای دارد  
فرودین آمد و کل روی بیزار آورد  
ما گرفتار و خوش آن مرغ که بالی دارد  
هرگز ای خضر حلال نکند آب حیات  
هیچ دانی که سکند در چه ملالی دارد  
تا که دیدار همایون تو در طالع کیست  
هر که بر طلعت میمون تو فالی دارد  
هر مهبی را است هلالی و نباشد عجب این  
عجب این است که خورشید هلالی دارد

آنکه گویند که از بخت بود بر خور دارد  
 مگر آن است که با دوست و صالی دارد  
 ما چه کردیم که چشمان و دهانت امروز  
 کاه دشنام دهد کاه دلای دارد  
 من نگویم تو بگو ای که مرا پند دهی  
 یا نهی بند که دیوانه چه حالی دارد  
 خائف از خلوت ازین پس نند پایرون  
 که اگر وصل تو اش نیست خیالی دارد  
 ( ) ☆ ☆ ☆ ( )

هر کس که به گیتی تو صدم یار ندارد  
 جز آنکه بمیرد بجهان کار ندارد  
 بسیار کسان مایل روی تو ولیکن  
 چون من دگر ی عشق تو بسیار ندارد  
 هر سر و که بینی صفا جز قد شوخت  
 هر شیوه خوش دارد و رفتار ندارد  
 چشمی بسوی عاشقت ای شوخ بینداز  
 سلطان بنکاهی بگدا عار ندارد  
 شب چشم تو خوش گفت که خوش باد همیشه  
 خفته خبر از عا لم بیدار ندارد  
 آن ناله که جان و دل آزاد بسوزد  
 سوزیست که جز آه گرفتار ندارد  
 گر پنجه در اندازی و گریغ بر آری  
 کس با کف سیمین تو پیکار ندارد

زاهد که برش نام حرامی نتوان برد  
در غارت حلوای تو انکار ندارد  
گویند که خائف بزند دست بکاری  
تا عشق نیازد بجز این کار ندارد  
در صورت انسانی و در حال بهیم است  
هر کو صمی شوخ و پریوار ندارد  
\*~\*~\*

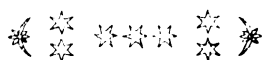
هر کس صمی جوان ندارد اولذنی از جهان ندارد  
واندل که بمهر مهوشی نیست زنده است ولیک جان ندارد  
همسایه شوخ سر و قدی خاطر سوی بوستان ندارد  
آئینه زمین که حسن رویش خورشید در آسمان ندارد  
تالاب بسخن نمیگشاید پندار کنی دهان ندارد  
خوارم مکن ای که چون تو کلرخ کس چون من ناتوان ندارد  
غیر از تو که غمزه میفروشی کس عشوه دستان ندارد  
گفتم مگرت بخواب بینم بیداریم این گمان ندارد  
تا چشم تو از نظر بشد خواب در دیده من نشان ندارد  
خائف بتو ای انکار مشغول پروائی از این و آن ندارد  
بلبل که بسک گرفت الفت

اندیشه ز باغبان ندارد

\*~\*~\*

عطر سایست زمین کلبه‌نی میگذرد  
یا نسیم سحری از چمنی میگذرد

حور ی از باغ بهشت آمده یا مه بزین  
 یا انکارین صنم سیم تنی میگذرد  
 قاصد از جانب معشوقه مای آید  
 یا بشیر است که با پیر هنی میگذرد  
 ما کجا آن لب شیرین بتوانیم گزید  
 لب بدندان بگزم گر سخنی میگذرد  
 شورم از یاد لب در دل و جان میگیرد  
 هر کجا قصه شیرین دهی میگذرد  
 چون هنی هست که در همچو توئی روی کند  
 چون توئی نیست که از همچو منی میگذرد  
 عیب در حسن نداری که رود در عقب  
 گر نگویند که پیمان شکنی میگذرد  
 خائفا راحت ایام خوش و لذت عمر  
 آن زمان است که با کل بدنی میگذرد



هر آنکه دل بتو داده است باز نستاند  
 نخود نمسی نه د از خوبی تو نتواند  
 تو را بیايد ازین پس که روی در پوشی  
 و گره از تو کسی دیدگان نپوشاند  
 رسد که جان بستانی بدر کشائی اگر  
 که باغبان چو تو سر وی بیباغ بنشاند  
 صبور بی تو در این شهر کس نمیدانم  
 مگر کسی که تو را اینچنین نمیداند

محبت نکذارد که من خمش باشم  
 کدام دیک بود کاتشش نجو شاند  
 تو را چو دوست گرفتم کسی نمیدانست  
 کنون بجز سخن ما کسی نمیداند  
 گرم به تیغ براند که روز من گردان  
 از آن به است که خود روز من بگرداند  
 خیال بود که لحسی بگویمت غم دل  
 ز ذوق دیدن جای سخن نمی ماند  
 بر آرز خویشان ای خائف و بعشق در آیی  
 که بسته تن خود بند عشق نکشاند  
 گرت ز دست بر آید تو سر بهاش فشان  
 مهمل که تا به تو معشوق دامن افشاند

( ) ☆ ( ) ☆ ☆ ( ) ☆ ( )

این سر و سیم اندام بین تا دلربائی میکند  
 و بن شمع بزم آرا نگردد چرخ روشنائی میکند  
 من مانده پا در کل از او آسان من مشکل از او  
 چون میبرد جان دل از او تادل ربائی میکند  
 در عهد آن حوری لقا بالا بلای دلربا  
 باور مکن از بار ساگر بار سائی میکند  
 گفتم بده بوسی بیا خندید و گفت آن دلربا  
 میرد ز حسرت پا د شامسکین گدائی میکند  
 شکر فروش بی خبر دارد مکس را خو نجگر  
 با آن که می بیند شکر شیر بن لقائی میکند

ای باد صبح مشک بو پیغام آن شیرین بگو  
 دل میبرد آن تند خو با جان فزائی میکند  
 بگسست اگر پیوند من و رسوخت بند از بند من  
 این خوی مهر آگند من باز آشنائی میکند  
 اول وفا می آورد چندان که دلبا میبرد  
 وان جو فروش بر خر دگندم نهائی میکند  
 اعطف است از با تا بسر عضوی ز عضوی خوبتر  
 وز حسن خود چون بیشکر انگشت خائی میکند  
 کل شرمگین از روی وی مشک ختن از روی وی  
 باد صبا از بوی وی این عطر سائی میکند  
 گر میکشد نا مهر بان ورمیگذازد دلدستان  
 خائف نمیکوید فلان نا آشنائی میکند  
 صبر از غمش چندان کنم تا درد دل پنهان کنم  
 سر در سر پنهان کنم تا بی وفائی میکند  
 \* \* \* \* \*

چه ستاره است امشب که بیام ما بر آید  
 که ستاره هر شب است و دل مانمی ر باید  
 ملکی تو یا که حوری تو بگو چه لمعه نوری  
 که شمایل تو دیدن در عیش میگشاید  
 ز غنودکان چه جوئی غم شب نخلفکان را  
 که ز مرغ بام باید که بسوزشان بر آید  
 نه چنان بعمد دستم که گر بزم ز سبختی  
 که نه عاشقی است صادق که معاهدت نپاید

تو درخت کل ندانم که چه شوخ و دلفریبی  
 که درخت کل ندیدم که بشوخی تو آید  
 بروار نمی نشینی که فرو نشانی آتش  
 که بر آتشم شکیب است ولی ز تو نیاید  
 مگر آدمی نباشد که نخواهدت به بیند  
 که من آدمی ندیدم چو تو آدمی بزاید  
 ز تصورات معنی که توئی چه میتوان گفت  
 مگرش ز بان تو باشی که کسی تو راستماید  
 اگر کم کشی نخواهم ز تو زینهار جستن  
 که بدست تو هلاکم ز حیات خوشتر آید  
 نه من آنچنان قبولم که بخد مت تو باشم  
 بملازمی سپارم که ملازمت نماید  
 چو تو پادشاه حسنی نظری بدین گدا کن  
 که ز قدر تو نگاهد چو بوقع من فزاید  
 دگر این چه پرده باشد که مرا بچنک مطرب  
 بدرید پرده لیکن غم دل نمی زدايد  
 چو بهیچ روی خائف نبود پسند خدمت  
 بکشش که رفتن از کوی تو هیچ رو نشاید

☆☆( )☆☆

سر و اگر در باغ جولان میکند مه اگر آهنگ بستان میکند  
 سرو بالا ماه من این کرد است ماه سیما سرو من آن میکند  
 تا بشانه برد موی غبر بن خاطر جمعی پریشان میکند  
 آن صنم جویری که در اسلام کرد کافر نام مسلمان میکند

چاه در راه است و عاشق ناگزیر هر دوش قصد ز نخدان میکنند  
 من بد ستانش در افتادم ز پای تانه پنداری بد ستان میکنند  
 فتنه در شیراز چشم کس ندید ~~نا~~کنون کان چشم فتان میکنند  
 عهد چون با عشق کردم عقل گفتم بر هلاک خویش پیمان میکنند  
 اشک مارا خوار در هجرت مگیر کاخر این سیلاب طوفان میکنند  
 تانیتقد آدمی هشیار نیست هر چه بادا کرد با جان میکنند  
 کرمائی روی همچون صبح عید هر بخیل جان بقربان میکنند  
 خائف از میوه ات فریاد چیست

چون عداوت بوستان بان میکنند



الله الله که از این بوی بسی می آید  
 مگر از جنت فردوس کسی می آید  
 آن مگر نعه نور است که آمد یا حور  
 یا که از طور تجلی فبسی می آید  
 قومی از پس نگرانند و گروهی از پیش  
 شمع بیند که بان پیش و پس می آید  
 کاش محمول بدانست که فریاد من است  
 کرد در این قافله بانک جرسی می آید  
 شب که بازار خیال تو برارم تا روز  
 هر دم از شوق تو در وی عسی می آید  
 دوست گوید که بیارام خدا را نفسی  
 دشمنم ~~کر~~نروم تا نفسی می آید

تا هوای که نماید هوشش جانب کیست  
 گز هوایش همه کس را هوسی می آید  
 شور شهری نه عجب کز پی آن شیرین است  
 شکری دارد و مردم مگهی می آید  
 مگر از دست گداشته نهد پای برون  
 ورنه مردم بدرش ملامتی می آید  
 تو بفریاد من زار اکر می نرسی  
 نالم اینقدر که فریاد رسی می آید  
 خائفا ناله مرغان چمن را اثر است  
 نه بدان شور رود کز قفسی می آید

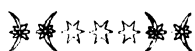
تا کیست این سرو سهی کایدون بصحرا میرود  
 چندین کسی زیبارفت این خود بعدا میرود  
 هرگز ترفقه حور عین چندین لطیف و نازنین  
 آرام تر ابدلر با کارام دلهام میرود  
 ای رشك آب زندگی وی مایه فرخندگی  
 در خاک رقص مرده بین یعنی مسیحا میرود  
 کر تلخ میخواهی بگو ورتند میخواهی نشین  
 کی از ترش روئی مکس ازخوان حلوا میرود  
 تا از تو دور افتاده ام بس ناصبور افتاده ام  
 و ر بستر از کل میکنم خارم با عضا میرود  
 با آنکه پیمان بشکني ز انجا که محبوب منی  
 من با تو سودا میکنم کوسر بسودا میرود

در طعن ما آید بسی دارد ملامت هر کسی  
تا پرده بر می افکني شر منده از ما می رود  
ای نازنین چون نیشگر شیرینی از با تا بسر  
باری ترش بنشین که این شکر بیغما می رود  
صبر از دل مسکین من بر بود و عقل و دین من  
دزدار به پنهان آمدی این آشکارا می رود  
گر بگذرد این نازنین در چشم هر کس این چنین  
گر پارسا باشد دلش از دیدن از جا می رود  
آئمه لقای نازنین رشک نکارستان چین  
گر چه دل و دین میبرد خائف چو زیبا می رود  
من ناشکیم چون کنم خود را فریبم چون کنم  
کز رفتن آن سیم تن صبر از شکیب می رود  
☆☆ (☆☆) ☆☆

من شب از هجر نیا سیم و بیمار از درد  
تو چه دانی که سر از خواب نیاری بر گرد  
تن در آغوش هر برش چه غم از درویشی  
که به کیمخت (۱) زمین خسبد و بر بالش درد  
پاسبان را شب اگر خواب نباشد روز است  
کس نباشد که شب و روز چو من خواب نکرد

زینهار از تو که گر خون همه خواهی رنخت  
 روی در آن نبری کو بتو ز نهار آورد  
 گر تو شمشیر بر آری سر پیکارم نیست  
 که بسر پنجه سیمین نتواند کرد نبرد  
 با غیاب در نگشاید سگسی میگفتم  
 من همان روز که این سرور و آن میپرورد  
 گر تو سر وی نتوان دید بیالای تو کرد  
 ورتوئی کل نتوان بود بر خسار تو ورد  
 شرم دارد که بیام تو بر آید خورشید  
 خود تو چون ماه بر آتا شود از روی تو زرد  
 تو چنان میروی از ناز که من در قدمست  
 گر شوم خاک بد امان تو ننشیند گرد  
 گر بشمشیر به پیچم ز تو من روی زخم  
 هر که اندیشه جان کرد نخواستندش مرد  
 مگسان را توان گفت ز شکر باز آیی  
 بیدلان را نتوان گفت ز خوبان برگرد  
 خائفا آتش عشق تو سراپای تو سوخت  
 این همه آتش سوزان بود و آه تو سرد  
 هر که صبا حی تو دید عشرت نور و ز کرد  
 و آنکه شبی با تو زیست شادی ده روز کرد  
 مردم از این بوستان این همه کل میبردند  
 هر که بفر داند بد غارت امروز کرد

از تو مجالم نبود کام دلی خواستن  
 کار بکام دلم طالع فیروز کرد  
 کل ره بازار کرد طرف چمن بر فروخت  
 راه چمن بایدم با تودل افروز کرد  
 نلخی صبرم اگر در غم شیرین بکشت  
 نیش مرا نوش ساخت شام مراروز کرد  
 نا که در آموختش کز در صلح آمده است  
 شکر که آن خوب و ر غم بد آموز کرد  
 نا توچه با ما کنی ای صنم شمع روی  
 کافت پروانه شمع آتش بر سوز کرد  
 طلعت خورشید را حاجت پیرایه نیست  
 بی مدد آن سیمتن جامه زرانندوز کرد  
 هم مگر از غمزه اش دعوی خونها کند  
 کانه بخائف رسید ناوک دلدوز کرد



هر صبح آنکه رویتو پیروز بنگرد  
 صبحش مبارک است که نوروز بنگرد  
 هر روز هر که رویتو دیده است عید اوست  
 وی بخت آن سعید که هر روز بنگرد  
 کل بر سرت فشانند و جان ریزد تپای  
 کر باغبان توسر و دل افروز بنگرد  
 صوفی که دی جمال تو دیدن حرام کرد  
 خواش حلال تست کر امروز بنگرد

مه باره چرن تو خلق خوش آموز و خوب بري  
 حیف است اگر بروی بد آموز بنگر د  
 ما جان سپر کنیم به پیش کان دوست  
 دشمن بگو که تا وک دلدوز بنگر د  
 دي میگذشت و دیده بمن بر نهاده بود  
 چونانکه بادشاه بدیوز (۱) بنگر د  
 تا که بطرز گفت که خائف گناه نیست  
 که خر قه پوش جامه زرا اندوز بنگر د  
 \* \*\* (\*\*\* \*\*\*) \*\* \*

این چه فتنه است که بالای صنوبر دارد  
 که یکی ماه و دو پر وین سه نو بر دارد  
 سر مادر قدمش باد که خوش میگذرد  
 تا که از ناز مدگر باره چه در سر دارد  
 گفتم از آدمیان صورت بیجان که بود  
 گفت آنکس که دل از صورت من بر دارد  
 لاف تقوی توان زد که در ایام تو نیست  
 پارسائی که نه آئین قلندر دارد  
 کس ندانم که برابر تو باشد در حسن  
 مگر آئینه بچشم تو برابر دارد  
 خوش گوار است وصال تو مبارک بادش  
 هر که این دوات جاوید میسر دارد

چشم دارد بزمین تا نگر دیکر تو  
 آسیانی که بدان حسن دو پیکر دارد  
 کوئی از دوست تحمل چو نداری بگر  
 مرغ چون خانگی افتاد کجا بر دارد  
 این چه خوابست که دور از تو بدیبا و حریز  
 بن مویم همه کوی سر نشتر دارد  
 کاشکی حلت به بمسار زدی تا دیدی  
 چشم خائف که چو مسار بر این در دارد  
 -\*\*\*-

مگر خورشید ابرو می نماید توئی یاسرود لها میر باید  
 من اندر آمد میزاد این ندیدم که هرگز آدمی حوری نراید  
 اگر در چشمه چشمش نشانند دگر سروی بدین خونی نیاید  
 مرا کوئی نظر از روی فرو بند و را بر گو که برقع می گشاید  
 بیاید تشنه لب تا بر لب جوی مهر سختی تحمل مید نماید  
 اگر شمشیر بار در نگر دم سلامت جان عاشق را نشاید  
 اسیر مهر مهر و یان بسدی تحمل میکند تا عهد باید  
 عتاب ناز نینان گو بیفتز ا که عاشق را محبت میفزاید  
 تو را گفتم چو بینم غم بگویم چه گویم دیدنت غم میزداید  
 اگر شیرینی خود را بداند سر انگشتان چو نی شکر بخاید  
 مگر روئین تنی باشد بخائف که با آن پنجه سیمین بر آید  
 کسی کش آرزوی انگین است  
 شکیبائیش از زنبور باید  
 -\*\*\*-

بس شب و روز که مه بر شد و خورشید دمید  
 کاه من بی تو همی نامه و خورشید رسید  
 هیچ نامود مرا هجر رخت جز بشی  
 که چو برون همه شب گشتم و مه در ند مید  
 چشم آهوی تو لازم که بخود رام نکرد  
 شیر مرد بکه چو آهو ز جفايش نر مید  
 گر حلاست که دیدار انکوبان بینند  
 پس حرامست که جز روی تو کس خواهد دید  
 ترك چشم تو بنام که گرفتار خوشی است  
 که خود او مست و یکی صیدز تیرش نر مید  
 کس نباشد که نخواهد در خائف بردن  
 مگرش زر نبود کان تواند که خرید  
 \* ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ \*  
 هر که شد مست تو در عهد تو هشیار نباشد  
 و آنکه زین می بچشد بر منش انکار نباشد  
 کس ندانم تو ماند تو ندانم بکه مانی  
 کاد میزاد بدین حسن بر یوار نباشد  
 چون تو را ما د بخوانم کسی از من نه پسندد  
 حق بخلاق است که مهر را لب و گفتار نباشد  
 گر به تیغم بزد دست بلورینش نگیرم  
 که جفا ئیکه نکارین کند آزار نباشد  
 نه شکفت است که بر من تو تن آسوده نه بخشی  
 زحمت بنمده چه داند که گرفتار نباشد

آفتابست ولی جلوه هر بام و درش نه  
یوسف حسن ولی شهره بازار نباشد  
گر ملامت بزیلخا نکند پس چه تواند  
آنکه در محضر یوسف ز خریدار نباشد  
میتوانی که بیک لحظه توبس یار بگیری  
قدر من دان که چو من یکدل بسیار نباشد  
تو که کار همه از دست بشو خی بر بودی  
چیدست کار تو که با هیچ کست کار نباشد  
منع خائف نتوان کرد نه بیدوست بماند  
دل عاشق به کجا هست که دلدار نباشد  
☆☆( )☆☆

گر میکشیم جفا نباشد دور مینهیم خطا نباشد  
تا چند کنی تو دوری از من نزدیک کسی را نباشد  
تا رنج ندارد و به این بوی خورشید ندارد و کل این روی  
در چین چو توبی خوش ا. روی خواهند بجز خطا نباشد  
چونته نبود در صبوری گفتم که نمیکند دوری  
گر صلح نمیکنی ضروری رفتیم که ماجرا نباشد  
چند آنکه بداید از تونیکواست مهر تو بود چو مغز در پوست  
بیگانه شمارش اربود دوست آنکه تو آشنا نباشد  
بس شد که بدر میشکیم دل را بامید میفریم  
یا بیهوده می و دشکیم یا درد سرا دوا نباشد

خائف چه دلت بعشق آ کند تن دم بقضا و باش خورسند  
 بند است چه سخت گشت پیوند زین بند کسی رهان باشد  
 مطرب چو کند سماع بازی کافتند بحقیقت از مجازی  
 صوفی چه بود بحرفه بازی این رقص چرا بهان باشد

ناظر بروی دوست به حیرانمیرود  
 وز بوستان کسی بتماشانمیرود  
 امروز خوشتر از قد و نالای سر و نیست  
 لیکن بر آستی چو تو رعنایمیرود  
 خوش میروی که صبر و دل و دین و عقل و هوش  
 از ما روند و عشق تو از ما نمیرود  
 گویند میرود دل اگر دیده بنکرد  
 مشنوی که دل ندیده بیغمانمیرود  
 بگذار آدمی که بری گریه بیندش  
 باور مکن که عاشق و شیدا نمیرود  
 گفتم رود ز دست تو تا عرش آه من  
 خندید و گفت تا به ثریا نمیرود  
 چندین صفت که در روش کبک میکنند  
 باز آی کی صم چو تو زیبانمیرود  
 گر بر ده فرو و نذار دشکر فروش  
 هرگز مکس هم از بر حلوا نمیرود

سنگ است آن دلی که نه در دست دلبر است  
 بارتن آن سر است که در پانمیرود  
 گفتی شکیب نیست که از کوی ماروند  
 خائف رود و لیک شکیبا نمیرود  
 \* \* \* \* \*

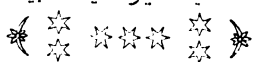


برده بر افکن ز روی پیش شبستان به بند  
 چون بگشود ی چراغ هم در ایوان به بند  
 سرو زبا کو بیفت چون تو در آئی ز جای  
 چون تو گشائی دهان کو کل خندان به بند  
 در همه عمر امشـم با تو و صالی بود  
 تا ندمد صبح زود بند گریبان به بند  
 با تو ندارم ستیز کز تو ندارم گریز  
 خواه بکوبت بنه خواه بزندان به بند  
 هر که بچربی مرا ترک تو شیرین بگفت  
 این لب و دندان چو دید کولب و دندان به بند  
 طاق دیدن نماید مردم دیوانه را  
 زاف پریشان پیوش برده برایشان به بند  
 این همه خائف لطیف لعبت شوخ و ظریف  
 دیده بدیدار وی باز کن و جان به بند

مال عزیز است و چیز جان و سر اینخواجه نیز  
این همه بگذار و خیز دل به عزیزان به بند

و قتی اگر بگذری بر در صورت گری  
نقش تو چون بنگر دکو در دکان به بند

گر قدمت صادقست در سر میدان عشق  
چون بگشا بند تیر دیده بیاران به بند



در شهر شبا و فدا نباشد یا باشد و در شما نباشد  
شرطت که دوستان بمیرند در عهد ترا و فدا نباشد  
ای شیرت ماه آسمانی خورشید زمین بدلستانی  
پیدا است که سر و بوستانی مانند تو دل ربا نباشد  
خوبان که جفا کنند کاهی دارند بدوستان نکاهی  
گیرم که تو هم بحسن ماهی با ما نظرت چرا نباشد  
در عهد تو من و فدا ندیدم در توبه خود بقا ندیدم  
آن عهد ترا روا ندیدم وین توبه مرا سزا نباشد  
از دست نمیدهم و فدا را دست از سم و جفا خدا را  
بردار که مرغ آشنا را کشتن بجفا روا نباشد  
از بسکه لطیف و نازیدنی شمشاد خرام و مه جبینی  
در آینه گویم ار که بینی دیگر نظرت بها نباشد  
با هر بد و نیک صحبت هست با پیر و جوان محبت هست

گر خونی از قیامت هست

با خائف ما چرا نباشد



چه خوش آمدی که بستان همه با درفته باشد  
 تو بخند تا بر بزد کل اگر شکفته باشد  
 همه جا اگر رود سرو لطافتی ندارد  
 که بر استی توان گفت چو تو نرفته باشد  
 همه شب خنک در ایوان و چو غنچه خفته تار و ز  
 چه غمت بود که شهر ی ز غمت نخفته باشد  
 بچه روی عیب فرها د کند بسنک سفتن  
 که بر آستان شیرین همه روی سفته باشد  
 سخن است آنچه گویند که چون بود لبانش  
 دهنش کسی نه بیند چو سخن نگفته باشد  
 همه عمر اگر دهم گوش به پند نیک خواهان  
 بکنم هنوز باور که دلم شنفته باشد  
 چه نغان شب نشینان که ز خفته باز برسی  
 که چو مرغ نام باید همه شب نخفته باشد  
 برود بر آسمان دود چو خرمنی بسوزد  
 تو چه دانی آتشی را که بجا گرفته باشد  
 چو ز آب دیده پیدا بود آتش در و نش  
 که گمان برد که خائف غم دل نهفته باشد  
 ( ) ☆ ( ) ☆ ☆ ( ) ☆ ( )

چشم خوش تو حال من از دست میبرد  
 هشیارین که حالت وی مست میبرد  
 زان دم که آن دو دست نیکار بنموده  
 گفتم که کار اهل دل از دست میبرد

املت هزار عاشق از آن بس بخود کشید  
 زلفت دو یست مایل از آن شست میبرد  
 پیش تو نازم ای که بماند بافتاب  
 کز آمدن چه سایه مرا پست میبرد  
 گفتی اگر ز در که ما خود نمیروی  
 جور رقیب سنک دلت هست میبرد  
 مرگز شنیده ز جفا مرغ خانگی  
 رخت از سرای خواجه که رامست میبرد  
 چون میکنی بعشقی اسیرم بخود ببر  
 سیاه صید را که بکین خست میبرد  
 گویند خائف دلت از دست چون ببر  
 با چشم شوخ و آبروی پیوست میبرد  
 دروغ از آنکه بوقت نماز بر خیزد  
 که در دلت تو نشینی که در بت آویزد  
 هر آدمی که کند صورت تو بر تعویذ  
 بری بخانه اهل دعا در آویزد  
 تو روزگار منی گیر بدی کنی نیک است  
 که روزگار نسا زد بکس که استیزد  
 حکایت از دهنش شد چو آمدی بحدیث  
 چو راز باز نپوشی حکایت انگیزد  
 بلای شهر منم چو نشود که بنشینم  
 بلا بخاستن تو اگر که بر خیزد

بجان رسیدم و بر من دلش آسوخ در ریغ  
 که نه آسیر رها میکند نه خوف ریزد  
 بر می از تو مگر دل گرفتن آسان است  
 که قید سخت تر آید چو صید بستیزد  
 تو خوی و می مکن بد که خواهی گر زیباست  
 چو خوی زشت در آموخت بنده بگریزد  
 تو شوخ بر ده بیا ویز کاد میرا نیست  
 که پرده وار نخواهد که در تو آویزد  
 بترك ترك نمیگویم از جفای رقیب  
 که شو قند کل از زخم خار نگریزد  
 مانند در نظرت جای توبه و پرهیز  
 مگر که توبه کند کز نظر پیر هیزد  
 بتلخ گفتنش امکان دهان شیرین نیست  
 که زهر اگر بلب آید بشکر آمیزد  
 مرا شکیب از آن انگین جمال آید  
 اگر مکس برود کز عسل پیر هیزد  
 دل مرا که بخاک در تو گم شده ام  
 چو باد بیهده هر سوی خاک می بیزد  
 مگر بکوی تو میرفت یا ز باغ آمد  
 و گرنه باد ندیدم که زعفران بیزد  
 بخنده رفت و از بن خنده گریه های نیم  
 که برق چون برود در بارش انگیزد

کنونکه راه تو خائف بخوان حلوانیست  
رها بکن که بیغها مکس در آو یزد

→\*\*\*~\*\*\*~\*\*\*~\*\*\*~\*\*\*→

کسی که در صفت تو سخن نمیگوید  
همیشه خار که این تازه کل نمیبوید  
صبا بیا که پیامی بدان صنم دارم  
که این رهیت که هر قا حدش نمیپوید  
چه آتش است که بر جان شمع افتاده است  
که چهره دمبدم از آب دیده میشود  
ز آب چشم قدام بر آتش دل من  
که چون سخن رود از موی دوست میموید  
سر شک من که بشستی ز سنک خار انقش  
چرا خیال تو ام از نظر نمیپوید  
مگر تو بر نخرامی که سرور امانی  
که هیچ سرو ندیدم که چون تو میپوید  
بد رکشائی اگر جان بیباغبان بدهند  
رواست چون تو کلي گریبستان روید  
مرا جمال تو باید و گرنه روی بسی است  
که عندلیب بجـز سرخ کل نمیپوید  
تو هر جفا که کنی در خوری ولی نه چنین  
که کل چو گرم نماید کسش نمیپوید  
دعای خائف ما حرز سر و قامت نست  
ز چشم زخم زمان ورنه خوش نمیگوید

آن لعل شکر بار بین تا شکر از زان میکند  
 و آن زلف عنبر بار بو تا عنبر افشان میکند  
 ماهی بدین گفتار کی سروی بدین رفتار کو  
 فی ماه میگوید سخن به سر و جولان میکند  
 عشقت و تقوی در جهان ناچار از وهر آدمی  
 یا بی بصر این مینهد یا بی خبر آن میکند  
 ما خود بگرداب اندریم آسود در ساحل کجا  
 اندیشه تشویش ما از بیم طوفان میکند  
 گفتم که پنهان میکنم از خالق شور عشق او  
 غافل که عشق نیکوان سوزش پنهان میکند  
 حلوا فروش خام گوچندین میفشان آستین  
 کانه نمیجو شد مکس کو قند پنهان میکند  
 آهنگ بستان می کندگر کس برای سرو وکل  
 من سرو کلرخ دیده ام کاهنگ بستان میکند  
 هیبتا گریند کسم چون حلقه در گوش او فتد  
 تا حلقه گوش ترا زلفت نمایان میکند  
 شهری مسلمان میکشد آن چشم خواب آلود او  
 کافر ندارد این جفا کاتب نا مسلمان میکند  
 وقتی من از سنگین دلی در خود تخیل کردم  
 اکنون تو آن دل سخت بین کم سخت حیران میکند  
 خائف فغان از بوستان عیبست پیش دوستان  
 آسیب از آن سبب بود یا بوستان بان میکند



بربوش ترك خود نازم که از ابر و کمان دارد  
 تنش در غارت دله زره از گیسوان دارد  
 هران دشمن که یکبارش به بیند دوست میگردد  
 حفاظ الله کز خوبی ز چشم بد امان دارد  
 بتان در غارت دله جمال خود نمی پوشند  
 بت ما چون بری سیماست زان رو رخ نهان دارد  
 هوای سر و بستاش گهی در سر نمی افتد  
 هران شخصی که در خانه یکی سروروان دارد  
 دمی صحبت بشیرینی بر دلخی عمری را  
 نه بیند روی پیری هر که دلداری جوان دارد  
 جفا های رقیبانت همه من از تومی بینم  
 شتر بارگران بر دن همه از ساربان دارد  
 اگر شمشیر بر گیری و جود خود سپر گیرم  
 نباشد عاشق صادق که دل در بند جان دارد  
 نمیتسم ز بد نامی بهل تا هر که می خواهد  
 بگوید خائف ما بین محبت با فلان دارد  
 هر آنکس عشق کل خواهد بزخم خار میسازد  
 هوا خواه تو سیمین تن چه باک از این و آن دارد  
 \* ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ \*  
 چرا بصورت خوبت نظر حلال نباشد  
 که منع صنع خدا دیدن اعتدال نباشد  
 نبایدش که دهد دل بنواز شوخ نکاران  
 کسیکه سرزنش خلقش احتمال نباشد

بس آدمی که بخوبی نظیر خویش ندارد  
 ولی چنین که توهستی بدین خصال نباشد  
 دمی نشین بکنارم که آتشم بنشانی  
 طمع بوصل تو مرا ایماه و سال نباشد  
 مگو ز بیم رقیبات نمیکم بتواضعی  
 اشاره هم نتوانی سخن مجال نباشد  
 منم که بخت همایون بدامنم بنشاندت  
 که چون تو آیت رحمت کرا بفال نباشد  
 خوشم که بار در آغوش هست و دیده بر ویش  
 اگر بخواب نباشم و گری خیال نباشد  
 کجا مثال تو مهوش من شکسته بجویم  
 که آفتاب بگوید تو را مثال نباشد  
 رضای دوست بجزو خائفانه خواهش خود را  
 که در فراق بمیری اگر وصال نباشد  
 ☆☆☆ ( ) ☆☆☆  
 هر که این روی به بیند دل از این باز نگیرد  
 و آنکه بند تو شود دیند کسی را نپذیرد  
 اولامن که ز مرگان تو خود دیده نگیرم  
 عاشق از تیرز معشوقه نظر باز نگیرد  
 هر که را در همه عالم بتواقت گذاری  
 از تو اش کر همه عالم بگریز دنگزیرد  
 سالها رفت و بکوی تو من ای حور لقایم  
 آری آری بیبهشت آنکه بیفتاد نمیرد

تو مگر روی بخائف بنمودی که همی گفت  
هر که این روی به بیند دل از این باز نگیرد

( ) ☆ ☆ ☆ ( )

شوخی چشمها خم آید و ی تو د ی د ن دارد  
شکر بن لعل تو چون شیر مکیدن دارد  
باید از لب شیر بن تو بوسی طلبید  
آری آری نمک دوست چشیدن دارد  
خود ز مقر اض شنیدم که بدشت میگفت  
خم زلفت سر پیوند بر ی د ن دارد  
چشم از سایه مرکان بر میده است از خواب  
آری آهوه که اشدرام رمیدن دارد  
خال مشکین غلط افتاده بکنج لب یار  
نقطه هر جا غلط افتاد مکیدن دارد  
عجب از قامت سرو است که باشد سیمین  
بوالعجب تر که بهر سوی چمیدن دارد  
روی چون شیر در آن موی چو قیرش پیدا  
مگر از شام سیه صبح دمیدن دارد  
خائفا باز دعا کن که بگوید دشنام  
که سخن از لب این شوخی شنیدن دارد  
کو مصور همه شکل تو کشد جز نازت  
زانکه مشتاق تو آهنگ کشیدن دارد

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

ماهی و ماه اشایدا ینساف سخن بگوید  
 سروی و سرو و هرگز بر بام می نروید  
 هر ساعتی بمویت خواهم نمود بازی  
 مویم بدیده روید کس زان هوس نموید (۱)  
 باری بچو دلم را ای هر کسیت جو بان  
 دانی که این جگر خرق غیر از تو کس نجوید  
 ماهست و رگم ماهست کاین خندد آن نخندد  
 سرواست و رشک سرواست کاین پوید آن نپوید  
 خائف کنون که آلود دامن بشق خوبان  
 صد خرقة در خرابات از آرزو بشوید



|                                  |                                     |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| با دصبا پیام شکر باری نهی        | خوش می نهی مگر زلب یاری نهی         |
| هر بوی خوش که بادیار دز بوستان   | داغی بجان مرغ گرفتار می نهی         |
| از خفتگان باز درازی شب میسر      | کان داند این که عمر به بیدار می نهی |
| برد خیران به غمزه بها بشکند بحسن | یوسف صفت چو پای بیازار می نهی       |
| ورسرو بوستان بخرامد بدان روش     | بس سر که پیش پای ذرق تار می نهی     |
| بس آدمی که سر به تاج بر آورد     | گر در میانه پای پری وار می نهی      |
| شمشیر دار چون سپر از دست افکند؟  | خشم آن بود که پای به پیکار می نهی   |
| بروا نمیکند زرقیبان نسکار ما     | شوخ است و حرمتی پرستار می نهی       |
| تامیل چیدنش نکند کس ز باغبان     | کل منت رقیبی بر خار می نهی          |

ای بلبل، حزن زنی ترک عشق کل از باغبان که خار بدیوار می نهد  
 آن حسن دلربای تو خائف بیکس ندید  
 چندان که دل بغیر تو بسیا ر می نهد



صحرای ما شاگاه شد در خانه نشینم دگر  
 وزیش ایوان زین سپس این پرده بر چینم دگر  
 بند ای رفیقم کومنه پند ای حکیمم کو مده  
 من کز همه بر خاستم بید و ست نشینم دگر  
 عمرم بقوی صرف شد روزی دو گودر عشق آ  
 اکنون که آن سودی نداد این مصلحت بینم دگر  
 سنگین دلی کردم بسی کز دست خوبان جانبرم  
 از دست برد آباغ حسن آن درو سیدیم دگر

امروز مرد مرا نظر در چشم و ابروی رود  
 من دشمنم گر دیگری بر دوست بگزینم دگر  
 ابد لرزای جانفزا چندانکه میگویم دعا  
 دشنامی آخر باز گو در خور تحسینم دگر  
 خاطر بیست روزها در آفتابم میروند  
 چون شب برآید تا سحر در ماه و پروینم دگر  
 چشم خارینش مگر ابروی بر چینش مگر  
 خاطر فریبده هر دم با صورت چینم دگر  
 در پاس دین و دل نظر از تو نگه میداشتم  
 اکنون چرا پوشم که خود بردی دل و دینم دگر  
 هر جور خواهی گو بکن چون باد شاهي گو بکن  
 من میکشیدم پیدش از این زین پس که مسکینم دگر  
 سر پنجه سیمین تنان بازوی روئین بشکند  
 من خود ملخ باشم کجایم دست شاهینم دگر  
 من کوه میگیرم کسبون تا می نیفتم از کمر  
 خائف تو فرهادی کنی شیدای شیرینم دگر  
 مردم خردمندی مرا پندی بعشقتش میدهد  
 تا آن نصیحت میکنند من در پی اینم دگر  
 \* \* \* \* \*

حالت افتاده نداند سوار خفته ندارد خبر از انتظار  
 آنکه نخسبیده شب از من گواست داند از افتاده کس افتاده بار  
 دیدن معشوقه ما دلرباست افتتحو المهبیه یا ذا البصار

شوق برد گر نرم در پیش      ناله رود چون بکشندش مهار  
 کونبر دآنکه گرفته کند      تا زود بسته بی اختیار  
 پند بعا شق نه دهد و شنید      مست نصیحت نکند هوشیار  
 از دگری بر دگری میبرد      و ز نو بیارم بتو من زینهار  
 چون رسم در تو بکوشش چه سود      چون رسد در تو زسوزش چکار  
 حاصل جان دادن در کوی دوست      حاجت سر هشتن در پای یار  
 هر که کند عیب من از دیدنش      گو نظری کن که شود شر مسار  
 شاهد ما خواهی در ایوان بر      شمع نخواهیم بجاس میار  
 هر چه بجز یار بخویشان ده      و آنچه بجز دوست بیاران سپار  
 در سر عشق تو مگر سر رود      و نه ازین دست من پایدار  
 روی تو مشاطه نمیدش      حسن خدا داد نخواهد نکار  
 يك دری از گفته خائف بگیر

خوبتری چون بکنی گوشوار



بر خاستن بسرو و خرامیدن بحور  
 از آدمی تو دوری چشم به از تو دور  
 هرگز ستاره کس نشنیده است بر زمین  
 الله نور باد بر این آفتاب نور  
 ای باغبان خزان زمستان بکل بگوی  
 تا در بهار می نکشد بلبل از غرور  
 من روی او ندیده دل از دست داده ام  
 بر عکس آنکه دل نسیار در مکر بصور

دانا بعشق دل بنهد دیگران بخویش  
 عارف بخوب صورت و عامی بخود لظور  
 در غیبت تو آنچه بمن می کند غمت  
 لا اشتکی ذکایتاً الا علی الحضور  
 آئی برابر من و کوئی نظر پیش  
 نزدیک آب تشنه روان را مدان صبور  
 خائف بکش بدست نکارین که گفته اند  
 در بای دوست میر چو مردن بود ضرور  
 —————

نتوانم از خجالت که بیایت افکنم سر  
 نسزد چنان نثار بی بچنین تو خوب منظر  
 رسد که هیچ کاهمی نروی بیوستانی  
 بکدام باغ سروی ز قد تو هست بهتر  
 بر هر که سر و کوئی بجمد نمی پسندد  
 مگر آنکست که بیند کند این کلام باور  
 نه مرا س خویش دارم که نگه کنم کائنات  
 که در انتظار آنم که ز نیم تیر دیگر  
 نوندانمت که چونی که بهیچکس نمائی  
 که به پیر من گنجی ز بسی لطیف منظر  
 مه شوخ سرو بالا بکنار خویش خواهم  
 کیم این ستاره باشد که ز سر و بر خورم بر  
 سر کوی خویر و بان همه جان خرد خائف  
 تو اگر کران فروشی مگذار پای و بگذر

رخسار تو آفتاب پر نور      پستان تو با حباب کا فور  
 رفتار تو سرو تابیده است      بیچاره بیکل بمانده رنجور  
 آنان که نظر نکاه دارند      گویند که دل منہ بمنظور  
 من خود نه باختیار خویشم      کان می بر دم که بسته مقهور  
 تو پسته دهن بلفظ شیرین      ترسم که بر آری از جهان شور  
 مام و پدر تو آدمیزاد      فرزند خدای دادشان حور  
 وصل تو بزور و زور بر آید      بیچاره منم که بی زور و زور  
 وانکو سرو مال در نبارد      نزدیک من از تو آن بود دور  
 زین بیش نمیتوان صبوری      آخر تو بگو مرا چه مقدور  
 دور از بر تر نشستم نیست      چون زنده بپای خویش در گور  
 گر صبر کنی بود که خائف      روزی برود شبان دیجور

هم ابر و دزینش خورشید

هم صبح فشانند از افق نور



امروز در این شهر نباشد چو تو مشهور  
 فردا نتوان گفت که همچون تو بود حور  
 چندین نمکین می توان بودن و شیرین  
 حیف است که این موی به بیند نظر شور  
 صاحب نظران را نبود پاس دل و دین  
 ما را دل و دین نیست که شدد سر منظور  
 دست از تو ندارم که بخونم ببری دست  
 پروانه تمنای فنا میکند از نور

تارفته از حلقه ما دیده نمانده است  
 کز شوق نه چون حلقه بند دوخته مهجور  
 آشفته هزاران بهوای تو چو بلبل  
 ای کل تو خود اضاف بدو اینهمه مستور؟  
 نزدیک من از عرش گذشته است نفیرم  
 تو خفته اگر در تو نیکو دنیو دور  
 از دیده من پرس که تار و ز نخفته است  
 جز مردم بیسار نداند شب دیجور  
 باری منم و بار رقیب تو کشیدن  
 محتاج عمل چو ننگش زحمت زنبور  
 پیکار میاموز که ما صلح نمودیم  
 با پنجه شاهین چکند طاق عصفور  
 گویند که خائف پس از این دیده نگهدار  
 غافل که دل آنکرد که چشم آمده معذور  
 ( ) \* ( ) \* \* ( ) \* ( )

قد آن یاسرو آن شخص است یا حور  
 تو ناهیدی ندانم با که ماهی  
 گریبان است این یا مطلع نور  
 لب شیرین بتلخی در کف آید  
 که نوش است انگین بانیش زنبور  
 مگر صاحب نظر جانا نباشد  
 نباشد و نه بی عشق تو معذور  
 عجب دارم که باشد پارستانی  
 که دل بردن آن پاری حور  
 کسی تا پاش بر سنکی نیاید  
 نمیداند که چون افتاده رنجور  
 به بد عهدی تو مشهوری و لیکن  
 بهر شهری نه چون خویت مشهور

در این بازار بدنامی فروشند نمی بایست خائف مست و مستور  
که عارف را زهر چشمی بیند اخت  
نظر انداختن پیدا به منظور

\*\*\*

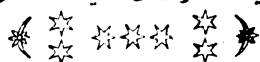
نزدیک چه میکند که از دور دل میبرد این نکار منظور  
در خانه نمیتوان دگر ماند این وقت که کل نماید مستور  
دیدم سر آشتی نداری گفتم که فراق به که مقهور  
عشق آمد و عقل رفت خائف دل برد و وفا نکرد منظور  
آهسته ترک بگوشا هین  
زین پنجه که می کند به عصفور





شب ماهست یا بر میدمد روز نسیم دوست این یا باد نو روز  
 بشیر از مصر آید یا که آرد صبا از دوست پیغام دل افروز  
 کنیزی گو به مجلس عطرمی سایی غلامی گو به بحر عود می سوز  
 نبود این کو کیم که هست امشب نه بود این طالعم که بود امروز  
 نمیدیدم بخواب اینسان که بینم به بیدار یست از اقبال پیروز  
 بزیر سایه سروش بمیرم که با بالاش نه سرو است و نه نوز (۱)  
 توشیرینی فروشی تلخیت چیست تو صاحب دولتی رحمت بیا موز  
 رسد آخر با یام نشاطی که میسازد به شبهای غم اندوز  
 کجاست! برو بخائف مهربان است

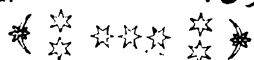
سزای ناسزایان تیر دلدوز



خوش میدمد این نسیم امروز چون بوی وصال و باد نو روز

اینك در بوستان گشادند      بیز حمت باغبان در یوز  
 و افسوس که پای رفتنش نیست      آن مرغ که هست دست آموز  
 یاد در قفسی بود گرفتار      چون من که به بند آن دل افروز  
 ما را که چنین درخت کل هست      خاطر نکشد بیایغ امروز  
 بس جامه دریده اش بدبال      سبمین بر پیرهن ز راند وز  
 دل میبرد از کاف ابرو      تن میزد از خدنگ دلدوز  
 عشاق ز دیده در هلاکند      پروانه هم از پر است در سوز  
 یا ریز باتشی سپیدی      با چهره آتشین میفروز  
 خائف غم نامو افغان چیدست

چون بخت مساعد است و پیروز



مائیم و سری در سر سودای تو ای نیز  
 کو سر برود در سر سودای تو جان نیز  
 دل بر آونها دیم که جان بر تو فشائیم  
 چون جان نستانی دل ما را امستان نیز  
 آن کوزه می کو که هنوز از کل مانیت  
 کز ماهمه سازند و کل کوزه گران نیز  
 سهلست که عشاق تو از با فکند تیر  
 گردست دهد بوسه بر آن دست و کمان نیز  
 از پرده برون آید و بر خاطر خلقي  
 یا پرده بکار من مسکین مدران نیز  
 من چون تو کلي در همه باغی نشنیدم  
 و اندر چمنی خوشتر از این سرور و ان نیز

رفتار تو با حور و جمالت به پری نیست  
 مه چون تو ندارد لب و دندان و دهان نیز  
 نامدعی از عشق تو بر ما نکذاری  
 چشمان تو گو دل ببرد از دگران نیز  
 سرو از قد و بالا همه فتنه است لب جوی  
 ای سرو لب بام تو غوغا منشسان نیز  
 خائف غم عشقش بجوایی کندت پیر  
 کاندرد تو ندارد نظر آن نازه جوان نیز  
 ❀❀❀❀❀❀❀

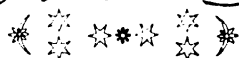
ندارد سروستان این همه ناز  
 بزور ناز نینسان می بنازند  
 مهبی صد خانه را از اورگیرد  
 تو خود ماهی و مهر و یان چراغند  
 چو بر میخیزد از دست تو امروز  
 چه میخیزد که بر خشمش نشینم  
 نمینالم که کس را زم نداند  
 اگر برده از آن صورت گشائی  
 نمیخواهم ز کویت باز کشتن  
 چو سالی در قفس مرغی بماند  
 کلی چون روی تو اندر جهان نیست

چو خائف بلبل خوش گویشیراز

❀❀❀❀❀❀❀

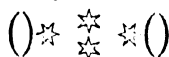
بر میدمد آفتاب نور روز با طاعت آن مه شب افروز  
 این صبح مبارك وصال است از اختر سعد و بخت فیروز  
 مارا بوصول دوستان عید مردم همه متفق بنور روز  
 وده که چه فال خوش بر آمد زن قرعه که رفت هر شب و روز  
 چون کار بخو اهن دل افتاد نیک است که جان دهد بد آموز  
 امشب بسماع در نیبیم زن رقص که درمن است امروز  
 وین خرقه بصوفیان به بنشم مارا چه بدلق حسرت اندوز  
 خائف چون دوست ساز کار است

دشمن بگذار و گو همی سوز



نازم سرت که هر قدم ای شوخ دلنواز زبید که پانهی بسرو چشم من بنواز  
 سروی میان خرمن سنبل نشانده اند با قامت بلند تو در گیسوی دراز  
 دشنام از آن دهان که تو داری کرامت است شیرین لبان بهر ترشی شاهدند باز  
 من با خیال بوی تو باقی نهانده ام در انتظار روی تو لکن بشوق و آرز  
 کر خائف از ملامت بدگوی میبدم چشم بروی خوت هرگز نبود باز  
 ای ساقی از شراب وفایت دو ساتکین

ای مطرب مقام محبت نواز ساز



روز صحراست که صحرا همه سبز هر چمن خرم و غبرا همه سبز  
 سرو در غمزه و خندان کل سرخ کاج در شوخی و صحرا همه سبز  
 بر زمین مسند زبیا همه سرخ بر فلک اطلس و دیبا همه سبز  
 از بهستان بیهارستان رو جا بهر جا کنی آنجا همه سبز

سرخ پیراهن و اندام سپید نازه چون سرو بیابا همه سبز  
از فراق بر خم خالی زرد خال رخسار تو زیبا همه سبز  
خال بر کنج لب دانی چیست بچه هندو که سراپا همه سبز  
صد نهال از غم تو خائف داشت

کرد در باغ دل آنها همه سبز

\*\*\*

ای که خوش میروی بخند بن ناز سرو هرگز نرفته با این ناز  
دل و دین میبری و صبر و شکیبایی تا کی ای سرو و ناز سیمین ناز  
ای دهان تو چون شکر شیرین نکند چون لب نوشیرین ناز  
تا کی این چشمان مست خمار تا کی این ابروان مشکین ناز  
بجز این صورت عسکارت نیست که کند صورت عسکارت ناز  
کز تو دشنام میدهمی سهل است میکشم خوش منت به تحسین ناز  
گفتم آخر چه بوسه ندهی تا یکی میکنی به مسکین ناز  
گفت خائف همیشه رسم این است

که کند اغیان لعل چین ناز

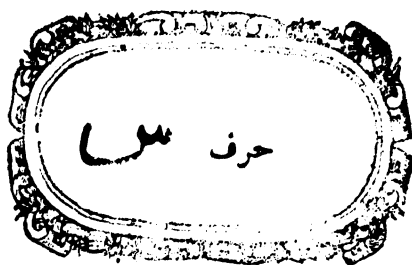
— ( ) ( ) ( ) —

من بچشم که ندارم نظر از روی تو باز  
تا نظر هست بچشم من را بر روی تو باز  
دیده را جرم چه باشد که کنه کار دل است  
که مرا دل نظر انداخته در روی تو باز  
تو مکرره ندهی و ربه مرا ممکن نیست  
که کر از خود گذرم بگذرم از کوی تو باز

باد خواهم که ز سوي تو بيارد خبري  
 که نمی آید ~~صکس~~ با خبر از کوي تو باز  
 نبود عاشق صادق که تحمل نکند  
 تا که چو کان تو باشد سر من کوي تو باز  
 و ر بود مصالحت مردم دیوانه به بند  
 اي بر روی من و سلسله و ی تو باز  
 حلقه کرده بگو شمع غم عشقت لیکن  
 کشدم حلقه گوش تو و کیسوی تو باز  
 دوست میدارم از آن ماه و کل اي ماه و کام  
 که نشان میدهد از حسن تو و ای تو باز  
 در همه باغ جهان چون تو کلي نتوان دید  
 بلبلي هم نه چنان خائف خوشگوي تو باز  
 \* ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ \*  
 ما را است روی در تو و مستغنی از حجاز  
 ما را تو قبله و صنم اهل احترام  
 من با خیال روی تو مشغول ط عتم  
 تا نت پرست را به کجا میرسد نماز  
 ما روی در تو ایم و تو از ما کشیده روی  
 با بازماندگان چه تفاوت کنند نیاز  
 یغماي دل بر این بجه تاجیک ~~کر~~ نهید  
 نازد چنانکه ترك بتا جيك ترك تاز  
 عاشق بهجر دوست نهد دل ببايدش  
 مسقی است در شراب و انشیب است در فراز

کر جان بکوی دوست توانی بسر بده  
 و بر سر پهای یار بتانی بجان بیاز  
 کر ز هر میدهد نتوان گفت دل گسل  
 و ز خم میزند نتوان گفت جان گداز  
 بلبل ز باغبان و مکس از شکر فروش  
 خائف هم از رقیب ندارد احترام  
 منظور من توئی وز بد کوم باک نیست  
 مشتاق کعبه را چه غم از وادی حجاز





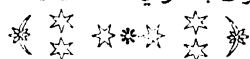
باز بفریاد بر آمد خروس نوبت صبحست و زمان فسوس  
 مانه غنودهیم و نالید چنک عیش سکر دیم و خروشید کوس  
 باز گرفتار مرا چشم یار کرد بدان روی چو چشم خروس  
 عقل تحمل نکند بار عشق هیچ برستم نرید اشکبوس  
 صلح کنم چون توانم ستیز چاره بیچاره بود چا پلوس  
 ای صنم این مذهب اسلام نیست کانه تو کردی نماید مجوس  
 کردن چون صندل خامت پیوش تا که نسوزم ز تو چون سندروس  
 فی شکری چون توله در شام و مصر سیمبری چون توله در روم و دوس  
 یا سر خود را بد هم زین میان یا سکناری دهمت یا بی بوس  
 آنچه تو کرده ای نکند آفتاب زخم فاسد نه دهنده آفتوس  
 خائف از این ماسطکی فتنه کرد زانکه نیاراست کس ایندن عروس  
 دختر طبعش گرازان دست دید

فی شکرش می بد هد با بیوس



از خاک جا مان میر سی ای با ذربحافی نفس  
 جز بر من ایسان تا کنون نوزیده بر هیچکس  
 تخم محبت کاشتی بوی مودت داشتی  
 کوئی که می پنداشتی نشناخت ای خوش نفس

پیغام از آن خوشخند بگوگر آن نگفته خود دیکو  
 در خوش نگوئی بد بگو نادل بیار آمد سپس  
 بر ستم از خوبان بصر بر داشتم ز ایشان نظر  
 چون بود ایمان را خطر چشمتی نمی کردم مگس  
 آتش بجایم میزند چون دل را بید میرود  
 چون ناله تندي میکند خود بیشتر ناله جرس  
 آتشاخ کل شوخی کندان در بسته بر ما باغبان  
 ترسم رود تاراج آن مامانده اینسان خوار و خس  
 بر ده نمی بندد دمی بر وی نگاه مردمی  
 حلاوا بکف دارد همی بروی بجوش آید مگس  
 من بیدل و هجران زده و آنشوخ با یاران زده  
 کل شاخ در بستان زده بلبل گرفتار قفس  
 ای پادشاه دلبری چون برگدایان بگذری  
 بر خائفت چون بنگری بخشای و بر عرضش برس



هر که دیدار تو خواهد نشود مایل کس  
 تو چنانی بر مردم که شکر نزد مگس  
 تو چو شمعی دل جمعی ببری از پس و پیش  
 که ز پیش تو در آمد که نیفا د به پس  
 ز آتش عشق تو چون دیک بجوشم همه روز  
 زین سزاوارترم تا بیزم از تو هوس  
 گر مرا بند نهی ورنه می هر دو یکی است  
 کالف خانه خدا مرغ سزار است قفس

ساربانان سرخواب است دمی لیلی را  
 نرم ران تابشود زحمت غوغای جرس  
 من از این چرب زبانی نگذارم شیرین  
 تلخ می آیدم ای غواجه مده پند سپس  
 حیف باشد که بزندان تو شکایت بکسی  
 چون تو بیداد کنی هم تو بفرد باد برس  
 کمر همه عمر مرا یک نفسی می بیند  
 بر نیارم مگر آندم که رسم در تو نفس  
 بس نکر دیم ز عشق تو و یکروز نشد  
 کین همه جهد که کردیم بگوئی تو که بس  
 مخائفا پاک کن از عشق فلان مخانه دل  
 زانکه تشویش حرامی ببرد خواب عسس  
 \* \* \* \* \*





نظر حلال خواهم که نگه کنم جالش  
 که حرام هست دیدن مگر از ره حلالش  
 ملک است یا که حوری که من آدمی ندیدم  
 که بجز خیال نتوان نگر بستن جالش  
 نفسی نمیگذشتی که نه در نماز باشم  
 بنمازی آرزو هست کنونم از خیالش  
 ز برم چو رفت گفتم دگرش بخواب بینم  
 بگرشمه گفت بنگر بتمنی محالش  
 اگر آن لطیف حلوا به میاب عام آید  
 همه صوفیای بغارند ببرند بی محالش  
 مه من رسید سالش بچهارده ولیکن  
 بخلاف مه هنوز است در ابروان هلالش  
 غم دل که می نیارم که به پیش دوست گویم  
 که بترسم از نزاکت که بدل رسد ملالش  
 صمنی که چشمش از نماز به پیش خود نیفتد  
 نکند کسی توقع که نظر کند بحالش  
 نکشیده جور دشمن ز بی بدوست خائف  
 ببر دکل آنکه از خار بپاشد احمالش

هر که تمنا کند يك نكهي ديدنش معتقد آيد بسرو خود بخراميدنش  
 از همه دل ميبرد گر همه آهن کنند آمدن و رفتنش گفتن و خنديدنش  
 ماه شب چارده چونکه جانش بديد شرم نمود و بشد ميل بنگاهيدنش  
 ماعه چون بندكان هر يك در خدمتي تا بکه آخر فتد چشم پسديدنش  
 آدمي خوش روش ساخته ديوانه ام كز نكهي از بري دل ببرد ديدنش  
 در روش جعفري خد متب باطلست چون تو اگر هست هست فرض برستيدنش  
 چون تو درخت كلي كين همه داري رقيب كيست كه باشد بحال پيش تو گرديدنش  
 باهمد خوار ي كه ديد خائف شيد انداد

آخرت ابن باغبان فرصت كل چيدنش

\*\*\* ( ) \*\*\*

مگر آن نكار كلرخ كه بديد ام بيا مش  
 بري است يا فرشته متحيرم بنا مش  
 همه عمر كمنه بودم ند هم بخو برو دل  
 نكذاشت يك زمانم قدسرو خوش خرامش  
 نه هوای سيرستان نه خيال گشت صجرا  
 بز دآنكه هست در كوي سمبزي مقامش  
 نبرد حريف ثابت بملامت از نكارش  
 نه حريف ثابت است آن كه غم است از ملامش (۱)  
 همه مرغ خانگی را بزند چوب ليكن  
 نرود كشد جفارا كه وفا نموده رامش

نه ز ر و نه زور دارم که بخود کشمش و خواهم  
 که بطلع همایون مگر آورم بدامش  
 نه حرام هست دیدن رخ خوب تو ولیکن  
 اگر ت بچشم بد هر که نظر کنند حرامش  
 لب آن شکر دهان را بچکیده است خائف  
 نه شکفت اگر بریزد همه شکر از کلامش  
 ( ) ☆ ☆ ☆ ( )

نه میخسبم من از زیادت فراموش که چون پیراهنت گیرم در آغوش  
 پریشان گیسوان بر دوش بنمای که من خواب پریشان دیده ام دوش  
 جمالت مینمائی صبر خواهی خود آتش میکنی گوئی مزن جوش  
 تو گوئی مست هشیاری ندار د چسان چشم تو از سامیبرد هوش  
 نمیدانم بخوابم یا خیالم بزی در بر نهاید مه در آغوش  
 عجایب رست در آخر زمان است تا شا کن بسرو پیرهن پوش  
 غزالی خوش روش دارم که شیران بشوخی رام کرده چشم آهوش  
 ندیدی ناصحا چون روی خویش بگیرم بد که میگوئیم غر و ش  
 شنیدم از لب جانان که میگفت جفاي نیش بیند ط لب نوش  
 تو سیمین تن بنازی آم خائف نگیرد در تو پندار یش خواموش  
 کسی از نالش من شب نخسبد

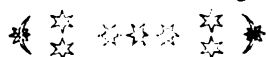
تو خواهی نایدت فریاد در گوش

~\*~\*~\*~\*~\*

خوبروئی که دیدم از بامش آخرم عشق کرد بد نامش  
 هر که آرام جان ما بیند هیچ در دل نگیرد آرامش

نه منم خوار بلکه خوار شود هر که دل میبرد کل اندامش  
 تانسوزد به جبر دوست کسی نتوانیم خواند جز خامش  
 هر که گوید که سرو بی نمر است چشم کو باز کن بیادامش  
 لب و دندان دلکشش گوید کسی ندادیم ازین شکر کامش  
 شیر اگر بگذرد بکوی بتان چشم آهو کشیده در دامش  
 خائف ما که مید و حثی بود

چشم آهو و شات کندر امش



هر که بخانه چرون توئی سروروان بیایدش  
 راستی اندر آن سرا عیش نهان بیایدش  
 پیر نمیشود پدر کز غم عالمی خورد  
 تا چو تو باره جگر نازم جوان بیایدش  
 سرو و مهسی بد لبی بلکه تو دلر با تری  
 سرو که ره نباشدش مه که دهان بیایدش  
 کز بسامع آوری مو فی بد قیاس را

تا بسرای خود شدن رقص گمان بیایدش  
 من بجهان نمیدم آن تنسی که با تو ام  
 کار زوی تو میکند آنکه جهان بیایدش  
 چند پیردم میز فی قصه عشقم ای پسر

کوه مه خاق گوید این عشق فلان بیایدش

این بخیال دوستان و آن بهوای بوستان  
 گو دل از این و آن بنه هر کسی آن بیایدش

سگر بر قیوب میدهد و ر بفراف می نهد  
 هر چه که خواجه میکند بنده چنان بیایدش  
 نزد تو گو بر یز کل لاف زد لبری مزن  
 پیش تو شمع گو بجو آر که زبان بیایدش  
 جان بهوات میدهم دل بخیا می نهم  
 و آنکه نصیحت کند گو دل و جان بیایدش  
 هست جبر ا حتی بدل کین همه ناله میرود  
 ناخورد طپا نجه دف چه فغان بیایدش  
 خون دل تو خائفادامن آسمان گرفت  
 هر که بخور دندشتر خون درو آن بیایدش

( ) ☆ ( ) ☆ ☆ ( ) ☆ ( )

ند تنها من گرفتارم لب چاه ز نخدانش  
بسا تنها که میمیرد بیا دآب حیوانش  
من آن سرو خرامان را غلام حلقه در گوشم  
که آزادم نمود از ناز سرو و باغبانانش  
من از وی ماند و پاد رکلی که دستش برده از من دل  
تو سرگردانی کو بین چه میپرسی ز چوکانش  
چنین صورت که من دیدم گرش هر آدمی بیند  
چنان بخواند ران ماند که صورت در شبستانش  
جفا های ملامت گو گناه تست کر و زنی  
بر آری از گریبان سر برد سر در گریبانش  
چو میرف از برم گفتم که در خوابش توان دیدن  
تو کوئی خواب در چشم فرو بستند چشمانش

من از دل بند یوسف زلیخا را انمیدیدم  
که از دست ملامتگو در اندازد بزندانش

صبا گو پرده بردارد زیدش محل ایلی  
که بجنو ترا شکایتهاست از جور شتر با نش

چو دل از دوست نگذاری بجهر دشمنان دل نه  
که مشتاق حرم صبری ببا ید بر مغیلاش

خدا را چند گوئی دل از او بستان که خائف را

دل از جان برگرفتن سهلتر تا دل زجانانش



آنکه خلقی ذره آسایند در پیراهنش  
کس در آغوشتن نمیگیرد بجز پیراهنش

رنکها ریزد که ریزد خون رنگین خلق را  
و سمه ابروی وی بین وحنای ناخنش

بایدش چون دیک روئین اندر جوشانشود  
هر که سنگین دل نکاری با بدو سیمین تنش

و آنکه از سیمین برانش در دل از جان مهر نیست  
سینه بشکافید تا بیز و ف بیماریم آهنش

فازک اندام از شب هجرش نباشد آگهی  
باتن من گو که می باشد به پهلوسوزنش

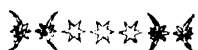
گر بصد بارش به بینم باز شوق افزونتر است  
آنکه دارم آرزوی یک نفس بوسیدنش

پای در دامن بدامن دست صد چون خائفش

دست کی تا چون گریبان می فتد در گردنش

ای سر و روان بر نیان پوش مخرا م که میبری ز ما هوش  
 بر چشم تو ایروان کجاست چون بر سر ترك تا بنا کوش  
 باخا طبر ما مبر ز شو خبی یا جانب ما مکن فرا موش  
 روز کل و وقت بوستانست صحرا همه سبز و باد چا ووش  
 نتوان در باغ بسته دیدن در موسم کل نه مرغ خاموش  
 یروی تو بوستان حیرامست ای سر و روان بر نیان پوش  
 این آتش عشق جان ما سوخت وین دیک همی نیفتد از جوش  
 میگو شم و در نصیب من نیست کس را نبود نصیب در کوش  
 از دوش گذشت ناله من همچون خم زلفت امشب از دوش  
 خائف نشود ملول از نیش

دشنام خوش است از لب نوش



روئی که می مداند دیدن کسی حلالش  
 من خود حیرام دانم تا دیدن جالش  
 صورت پرست غافل کز معنیش خبر نیست  
 شاهد نمیشناسد الا زلف و خالش  
 سنگش توان بسر زد آنرا که در همه عمر  
 بایی بسنکی آمد بکریخت زاحمالش  
 عقلم همیشه در تن کردی خیال شاهی  
 عشقم چه بر سر آمد افکند از خیالش  
 شوائ بهیج گفتن الا باشتیاق  
 آنرا که بعد چندی بوده است اتصالش

کفتم جوان شو دیر از عشق نو جوانان  
 پیران جوان شدی چون پنداشتی محالتر؟  
 شیدای عشق جانان هنگام تیر باران  
 خصم است اگر گریزدگر خود بود مجالش  
 بر عندلیب عاشق چندان تفاونی نیست  
 گردد در قفس بهماند و ریشکند بالش  
 گفنی نظر پیوشان تا بیدلت نه ییدم  
 بگذار کوی دل چون میبرد خیالش  
 در آفتاب هجران خائف بسوخت ای مه  
 خواهد که بر نشانی در سایه و صالش  
 ☆☆☆( )☆☆☆  
 تنهانه منم مایل بر چشمه حیوانش  
 خلقی همه میجویند کام از لب و دندانش  
 دی شاخک شوخی بود چون غنچه دهن بسته  
 امروز تنها کن چون کل همه خندانش  
 چون سرو اگر خود را در آب روان بیند  
 از دیدن خود بینی پادر کل و حیرانش  
 تا قدر ندانستم جا داشت بدامانم  
 اکنون که بدانم رفت از دست گریبانم  
 شادم که رقیبان خود تنهانش نمیخواهند  
 تا راج روی باغی کان نیست نگهبانش  
 گر مایل خوبی تشنیه بدان میبرد  
 مشتاق حرم باید سازد به مغیلاش



رفتن شوخ تو برد از رخائف دل شیدا  
 تو بری باز بیب و آن دل دیوانه بیارش  
 هر که از سرنش اندیشه کند مرد مخواستش  
 و آنکه از دوست کشد باز جفا زن بشمارش

\*\*\*()\*\*\*

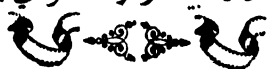
آن بری روی که خوانم من شیدا بیارش  
 سرو قدیست که دل میبرد از رققارش  
 شاخ کل شوخ و دل آرام بترسم که کسی  
 غنچه شکفته بچیند بگذار د خارش

مردمان بد نظر و شاهد ما بی پروا  
 بارب از چشم بد خلق نگه میدارش  
 دامن میلم از آلائش شهوت پاکست  
 در دلم نیست مگر آرزوی دیدارش

هر که شیر بن دهی خواهد فرها دصفت  
 بایدش گر همه کوهست کشیدن بارش  
 و آنکه پنداشت که من دل به نکویان ندم  
 آدمی روست ولی جانوری پندارش

کوبنقاش که کفّی بدش میجویم  
 ز آدمی زاده گذشتیم بنقش اسکارش  
 برد درخانه بری رودل خائف که چنین

عشقی پرده بیاورد سویی بازارش



چشم شوخش دل مردم ببرد از پس و پیش  
مسب آری نشناسد که که بیگانه که خویش

جمع بودم که بگیسوی کسی دل ندم  
زاف بگشود که در بگذر ازین فکر بریش

آخر از بکشت نماییش مسلما ناست  
هر که دل داد به و ش صنمی کافر کیش

چون اسیران غمت را بنوازی بنگاه  
بیشتر جانب من کن که منم از همه پیش

چون منم با تور قیبت پی آزار منست  
گر که آسوده نخسبد چو بیار آمد میش

نه من از خوردن شمشیر تو سر بر نکنم  
سر نگینم که تو آزرده نمودی کف خویش

خائف از عشق تو بد از همه کس میشنود

طالب نوش بیاید که بر دز حمت نیش

( ) \* ( ) \* ( ) \* ( ) \* ( )

مائیم و شوخ مهوش حوری لقای خویش  
هر کس بکار خویشان و در هوای خویش

شوخی که گسر در آینه بکدم نظر کند  
از خویش دل بر دز رخ دلربای خویش

سرو ایستاده بود که رفتار او بدید  
از حیرت ایستاده بعمسری بجای خویش

مردم دعا برای پری حرز خود کنند  
نشیده ام پری بکنند از رای خویش

با آفتاب گو که تابد بهام دوست  
 کان مه بحسن خویش بگیرد سرای خویش  
 چشمش خطا کند که بهر کس نگه کند  
 معذور هست و مست نه بیند خطای خویش  
 ترسم بسر قدسش از بسکه پیش پاست  
 کز نا ز دیده می نکند پیش پای خویش  
 دی گفت خائفان دهمت بوسی از ابرام  
 شوخی نگر که شاه کند با گدای خویش  
 \* \* \* \* \*

هر که را کل رخست جانا نش نکشد میل در کستانش  
 و آنکه همسایه است سرو قدش نرود در استانش  
 در سرای نکار دیدم و بس کافاب است در شبستانش  
 ای بسا خاطری که جمع شده در خم گیسوی پریشانش  
 غافل از چاه راه بد نامیست هر که دل کرده در زنجیرانش  
 جان بلب هست از آن لبم که هنوز نگزیده است کس بدندانش  
 پای از نا ز مینهد بر مین مبالغی دستبند بدامانش  
 دامن صبر خائفانمیکرد چون کجاست شد گریانش  
 من بد شواری ملامت کس ترك چون میگم با سانش  
 چونکه منظور ما حرم باشد

صبر داریم بر مفیلاش

\* \* \* \* \*

آنکه دل آرزو کنند در همه عمر صحبتش

کاش میسر شدی یک نفسی بخند متش

چون گذرد بکام کامی نکند بکس نکا  
 شاه کمال و خویی او کس نرسد بحضرتش  
 مه که شنیده بر زمین سرو که دیده در روش  
 هر که به یبتدش چرا لب نگزد بعبرتش  
 تا که اسیر او شدم بند کسی دلم نشد  
 از همه مهر میبرد هر که به است الفتش  
 خاریا دکل کست نیش برای نوش نوش  
 در غم دوست شادم از جور رقیب و محنتش  
 در مگشای باغبان دیده بند از همه  
 میوه بی محافظت عام برد بر غبتش  
 بر دهبه بند و این همه دیده بنماز و امکان  
 کانه که بها بخورد نهد میشکنند قیمتش  
 از همه روی در توام روی وفا مکش ز من  
 خار تو است بابل ای کل تو بد از حرمتش  
 توبه که داشت خائف از دیدن روی کلر خان  
 روی تو چون درست دید باز شکست توبتش

( ) ❖ ❖ ❖ ( )

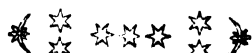
جان چه بود تا بتو بفشانمش دل که بود تا ز تو بستانمش  
 هر که نشد کشته بشمشیر عشق زنده جاوید نمیدانمش  
 کعبه من آنکه طلبکار من عید من است آنکه بقر بانمش  
 و د که چو لیمو کندم زرد رو تا که گرفتار دو پستانمش  
 گر بنهد عادت احسان اوست و ز بکشد بنده فرمانمش

ز هدر یائی دل و دینم بسوخت      خر قه بد م تا که بسوزانمش  
 بارش از من نرسد چشم زخم      باش که من زخمی چشمانش  
 کشته آن خنده ندان نهای      زنده آن چشمه حیوانمش  
 میروم از آنکه چه اندر رهست      ز آنکه گریفتار ز نخدانمش  
 آنکه مرا بر سر آتش نشاند      باز بیاید که بنشانمش  
 بلبل اگر خائف از باغبان      باشد کی عاشق کل خوانمش  
 گر سر من در طلبش میرود  
 کو سر آن باش که خواهاش

چه خون این سر و میرود جاش      نکشد صورتی چنین نقاش  
 و آنکه از سنک میتراسد بت      گو بقی سیمین چنین تراش  
 تا دل از دست و دین ز کف نشدی      آدمی را نظر نبود ی کاش  
 دیگری چون منت نمیباشد      که نقاشی تو مدعی خفاش  
 تا تو ای سرو ناز بر گذری      باغبان گو بر آه کل میباش  
 کاش حلوا نبود در بازار      تا نمیرند از آرزو او باش  
 خیمه کل بطرف باغ زدند      باد نوروزی آمدش فراش  
 بابلان ترك کل نمیگویند      باغبان هر که هست گومیباش  
 آنکه قصد هلاک ما دارد      گویا کس نکند بر خفاش  
 عشق در دل نهان نمی ماند      راز پنهان شود در آینه فاش  
 ای که شوری در اندرون نیست      بلامت درون ما مخراش

سر خائف چه وقع آن دارد

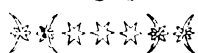
که تواند گذاشتن در باش



بر که توان داد دل تا ز تو بستانمش  
 دست بجان گوی بر س تا بتوا فشانمش  
 سر بوفاکو برو با یی ارادت ملغز  
 کانکه نمیرد بعشق زنده نمیخوانمش  
 هر که نسازد برنج دست نیا بد بگنج  
 منکه حرم باید م سربه بیابانمش  
 گر بمن از دوستی کوشه چشمی نکرد  
 من بکنم چشم خود دشمن اگر دامنمش  
 کیست درون سراکین همه غوغا برون  
 چیست بر این بام تا این همه حیرانمش  
 گردن تسلیم پیش خوشتر و سر در کند  
 چون توانم گریخت زانکه بزندانمش  
 در بر هر باغبان بگذرد این سرو ناز  
 چشمه چه باشد بچشم کوید بنشانمش  
 گر همه خواهد بر بخت در طلبش خون من  
 من بدل و جان هنوز از همه خواهانمش  
 تانه تحمل کند زحمت ماییش از این  
 گو نظری کن که جان در قدم افشانمش  
 آنکه بشیرین لبی فتنه دوران بود  
 خائف شیرین سخن فتنه دورانمش  
 ( ) ☆ ☆ ☆ ☆ ( )

هر شب که بکبر مت در آغوش تار و نساز مت فراموش

رشك است بجا مه ام که دارد آن جسم حریر سان در آغوش  
 بیدم تو سخن کزئی ار نه خورشید همیشه هست خاموش  
 آنکس که ندید گو شوارت آن است که پند میکند گوش  
 همسایه ما است راست گویند آن سرو که هست پیرهن پوش  
 دوشم شب گور بود گوئی دربر که نبودم آن رودوش  
 ما زهد نمیخیریم زاهد تقوی بگذار و زهد مفروش  
 جاننا بتو سنگدل نگیرد چون دیک هر آنچه میزنم جوش  
 نا چشم تو در زمانه هست خود چشم مدار از کسی هوش  
 هر کس که بر آتشم نشاند خوشتر که بگو یدم که مخروش  
 خائف همه پند دوستان را بگذار و بکار خویشان کوش  
 در عشق مصابرت محال است  
 هر چند که نیش آوردنوش



### \*حرف «غ»\*

سرو شاید چو تو باشی بباغ شمع نباید چه تو باشی چراغ  
 از حرم ای باغ لطافت در آی کا مده خیرگاه لطافت بباغ  
 من که تودارم ند هم دل بهیچ مایل تو از همه دارد فراغ  
 ما ز کسان و تو ز ما فارغی ما بتو مشغول و تو در باغ و راغ  
 حلقه بینی تو بس دل که سوخت تا تو چه داری بکه اندر دماغ  
 حسن و کمال تو ندارد بری جلو طایوس نباشد بزراغ  
 از غم کیسوی تو بر دل گره وز غم خال تو بهر سینه داغ

چون دهن شیشه بر ویم بخند تا نخورم خون جگر چون باغ (۱)

شکر خائف بر طوطی برید

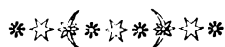
یا که نه لافد ز کلام بلاغ



این کیست که میرود در این باغ ز بیا نشنیدم این چنین باغ  
 این باغ بهشت یا جمال است ز بنگونه که دیده نازنین باغ  
 باغی که بتی در او بهشت است تا خود چه بود ز حور عین باغ  
 این باغ را بود عقل و دینم با آنکه نبرد عقل و دین باغ  
 این بوی تو بوستان ندارد وین روی تو تازه یا سمین باغ  
 مه رفته در آسمان ز شرمت کل ریخته از تو بر زمین باغ  
 هم بر تو بهشت مر حبا گوی هم در تو نماید آفرین باغ  
 آن را که همیشه باغ دیده اس بر دار نقاب و گو به بین باغ  
 باغی بنکار خانه چین دار دبه نکار خانه چین باغ  
 خائف تو ز باغبان میندیش که راه دهد به میوه چین باغ

شط جاری و تشنه در برابر

من مایل و نیست ره در این باغ



صبح بر آمد ز نام خیز و نشان این چراغ  
 تا نشده روز کرم پیش بنه راه باغ  
 روی نکار بن میوش موی بیفکن بدوش  
 بر دل سنبل گره بر جگر لاله داغ

من که نبودم دمی گم نبودم همدی  
 تا بتو همدم شدم از همه دارم فراغ  
 ای که همه عمر ما صرف فراغ تو شد  
 در دلت آید گهی تا که کنیمان سیراغ  
 بر دکرانم مده تا بگلستان برند  
 خویش بزندان فرست تا بودم باغ و راغ  
 سرو بیفتد زبای چون تو را ئی زجای  
 مه چو بتا بد بیام نور ندارد چراغ  
 حیف بود چون تویی همدم این ناخوشان  
 با همه طوطی و شی هم قفس استی ز راغ  
 منکه زخود غافلم کو همه عیبم کنند  
 مس چو بیخود شوم شمار دایاغ  
 خلق بصحرای برند خائف دیوانه را  
 دل بر جانان بشهر جان بر یاران بیاغ  
 ( ) ☆ ☆ ☆ ( )

## \* حرف «ف» \*

همه کس را تن و جسم است نه همچون تولطف  
 همه را غمزه و ناز است نه همچون تو ظریف  
 سروا کر پیر هنی پوشد و جائی برود  
 نه بد آن جسم لطیف است و بدین ساق نظیف  
 چشم در پوش که این چشم سیه در پوشی  
 مست را کس نشنیده است که بده است عقیف

عیب کردم که حریفان تو چون دل دادند  
 چون بدیدم نظری کس نشود بر نو حریف  
 رفتن اندر قدم دوست حرامش با داد  
 هر که بر خار بیاید چو بدیبای شفیف  
 تا تو را دوست گرفتم همه دشمن دارم  
 که نخواهم که کسی چشم کند بر تو ظریف  
 تو خود از ناز ندانی که چه بر ما گذرد  
 تن درستی نسکند صورت احوال ضعیف  
 باغبان صحبت کل تا دوست و روز دگر است  
 خار مگذار بدیوار که شد گاه خریف (۱)  
 اندران خانه که یک طایفه مهمان باشند  
 گر در آن طایفه باشی ننهد شمع مضیف (۲)  
 دست کوه تا هم ازین پیش بجائی نرسد  
 ورنه سر را شرفی نیست در آن پای شریف  
 چشم خائف همه جا قصه دل میگوید  
 توان راز در آن خانه که همسایه کشیف (۳)



(۱) خریف یعنی بانیز (۲) مضیف یعنی مهماندار

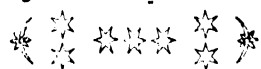
(۳) کشیف یعنی برده در

## ﴿حرف کاف﴾

کس سرو ندیده چون تو چالاک      سرو از تو فرو نهانده در خاک  
خورشید که سرور جهان است      در پای تو او فتد ز افلاک  
بر خامه صنم آفرین باد      کین نقش خوشاب کرده از خاک  
بالای تو دلربا تر از کاج      وز هجرت من دوتا تر از ناک (۱)  
هجران تو با وجودم آن کرد      کاتش نکند بخار و خاشاک  
خوبان همه پرده ها دریدند      همچون تو کسی نبود هتاک (۲)  
در بند تو بس امیدواران      مردند و تو همچنان که بی ناک  
سهل است که صد جو من ببرد      یا صاحبی لکون محیاک  
کس چون نودرخت دیده هیبت      یا میوه کس از تو چیده حاشاک  
آن در تو نظر تواند آلود      کالود کی از نظر کند پاک  
هنکامه عشق پرده پوش است      تا پیر هنی نمیشود چاک  
صوفی بقیس بدنامدی گروجد سماع      کردی ادراک  
گویند عنان دل چه دادی      تا عشق به بندت بفتراک

از دین چه توقع است کایدون

خائف رود این ره خطر ناک



## حرف «ل»

نبا شد سرو را چندین خصال ندانم ما هرا با این شمایل  
 چه رفتار است ای سرو نکارین که سرو از رفتنت وامانده در کل  
 چراغ انگشت بر لب می بماند چو شمع چون براری سربه محفل  
 مران ای ساربان زین پس که مارا دل و دین میبرد از پیش محفل  
 مرا حلوا مده از دست دشمن ولی کو دوست می ده زهر قاتل  
 تو حالی فتنه آخر زمانی چه میپرسی ز خوبان اوایل  
 مرا اکنون که آب از سر گذشته است چه حاصل عیب جوین را بساحل  
 ره از کویت نیارم بر دیرین تو گوئی بای دارم در سلاسل

مرا خائف برقص آرد نه صوفی

که سامع خود بوجد آید ز قائل

\*\*\* ( ) \*\*\*

ای که نظر نمیکنی تا بستاند از تودل

دست ز من بدار اگر مینگریم با بکل

مانه بهر شبایی دل بد هم و خاطری

جای چو جان بدل کند آنکه ز ما ربوده دل

ای کل و شمع مجلسم چشم و چراغ محفل

بوی تو جانفزا چو کل روی تو شمع در چکل

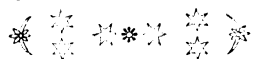
این همه جور می برم در طلب تو دلر با

وین همه بار میکشم در هوس تو جان گسل

روزی اگر مشاهدت صورت حال ما کنی

صورت خود در آیمه مینگرانجوش آب و کل

روي لطيف دلبرت گز بقیامت آورند  
 عاشقت از گناه خورد باز نمیشود خجیل  
 من بهوای خود دسری عمر بسر برم همی  
 کو بوصول مشغول من بفراق محتمل  
 تا چه تصویری که خود هر که تصور کند  
 ندیده بر آه می نهد دل بخيال متعل  
 دست بخون دوستان گریزی که گیردت  
 خون هزار خائفت هست بغمزه بهل



باز آمدم از هر کس تا در تو نهادم دل  
 وآوخ که تو درستی چون آن تو شد سائل  
 آسان بود از اول در کس بنهادن دل  
 در دا که چو بنهادی بر داشتش مشکل  
 گویند نظر بازی دیوانگی است اما  
 دیوانه اگر ما ئیم در شهر مجو عاقل  
 آنرا که بود میلی باروي تو چون لیلی  
 جنون بود از باشد در حور و پری مایل  
 ماهی بچنان خوبی از شرم تو در برده  
 سروی بچنین شوخی از دست تو پا در گل  
 گویند رفیقانم بگسل ز فسلانی دست  
 ای کاش که گفتندی از دامن ما بگسل  
 تشویش رقیبان کمر برده نمی بودی  
 دیوار چه میباشد تا برده بود حایل

هر صید که بگریزد از بند سر زلفت  
 در پای تو می بینم ز ابروی تو اش بسمل  
 من خود بیکمدم آیم گر زانکه تو صیادی  
 وز پیش تو نگریزم گر زانکه تو غنی قائل  
 ای قافله دار آخر سر گرم مران چندان  
 کاف بار که اشتر را بر پشت مرا بر دل  
 چون سرو به بستانی چون مه بلب با می  
 چون شمع در ایوانی چون مشعله در محفل  
 آن خواجه که در خلوت دی توبه با دادی  
 در بزم سماع امروز افتاده چو لا یعقل  
 آهو روشی خائف کان چشم سیه دارد  
 روزی بشکار آید در خون تو مستعجل  
 -\*\*\*~\*\*\*~\*\*\*~\*\*\*-

شیدای تو مردمان عاقل رسوای تو هر که بر تو مایل  
 طوبی بتو ای درخت طوبی (۱) کز قامت تست سر و در کل  
 آیند و روند خو بر و یاب نه چون تو که آبی و رود دل  
 فردا که قیامت است بر خلق انعام کند خدای باذل  
 مردم همه بر بهشتشان روی من بر تو بهشت روی مایل  
 در قید تو با نهادن آسان وز بند تو سر کشی است مشکل  
 پندم مددای حکیم دانا بندم منه ای حریف عاقل

مجنون که گرفته خوي هامون در شهر نداردش سلاسل  
 ما از نو بسو ختیم و خامان خواهند زهي خیال باطل  
 جائی که در آب ماند کشتی این نخته کجا رود بسا حل  
 محل بکشای ای شتر باب کین راه نمی رود به منزل  
 د نال تو بودم کینه نیست خود میبریم به غمزه دل  
 خائف صفتم بکش بشوخی

کز خون بهل است چون تو قاتل

﴿ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ﴾

از این تندی که میرانی تو محل نهاد نا قه را با تا به منزل  
 توئی در این شب مه در عماري (۱) بدین سان یا که مه تا بد به محل  
 بسی اهل دلت در پی فتاده است نکاهی ای که نفتا دی پی دل  
 از آب و کل بدیعات آفریدند ندیدم چون تو من خوش آب و خوشکل  
 هر آنکس کاین شمایل را نخواهد ندارد زاد میت جز شمایل  
 مرا خوشتر که حلوا از رقیبت گر از دست تو گیرم زهر قاتل  
 مده تا میتوانی دل بخوبان ولی چون مهر بستی عهد مگسل  
 فها عشق یضیع با لملامه ولا مجنون حبر (۲) بالسلال  
 نیارم دیده بر اعضا کردن خطوف انت قلبی بالمفاصل (۳)  
 مران از پیش جانا خائف را که رحمت شاه را باید بسائل  
 از آن خرمن که یك خوشه نبخشند  
 کدائی را نمی بینند حاصل

(۱) عماري یعنی کجاوه (۲) حبر یعنی دانشمند (۳) خطوف یعنی راننده

من آدمی نشنیدم بدین کمال و جمال  
 که آدمی که دلش با تو نیست هست محال  
 تو میروی همه خلق شهر در عقب  
 غمیت نیست که داری قیامتی دنبال  
 تو شانه بین که سر آ پا زبان انکار است  
 که بوی زلف تو از من نبرد با دشمال  
 گناه تست که در روزهر که روزه خورد  
 که ابروانت پیوشی رود کمان هلال  
 زدیم قرعه و بر نام ما نیامد دوست  
 خود این ستاره مسعود تا کراست بفال  
 ز صورتی که توئی حال کس بجای نماند  
 بین در آینه تابنگری بصورت حال  
 کوتر دل صاحب نظر نمی گیرند  
 سمنبران مگر از دام زلف و دانه خال  
 مگس بزحمت حلوائیان چه خوش دارد  
 که میزنند چنین باد بیزنش بر بال  
 کند زلف کرا از بام قصر بر چینی  
 نمیروند بمه ترك بچکان مه و سال  
 حلال تست که خونم بریزی اما نیست  
 بخون من که بیالائی آن دودست حلال  
 خراب عشق تو از حال خائف آگاهست  
 که حال تشنه نداند که دارد آب زلال

تو ایدرخت کل آ خرچه شوخ و مطبوعی  
که در قیاس نیائی نمیروی بخیا ل

### حرف «م»

من توانم که از تو صبر بیارم      گر بکشندم که بیتو صبر ندارم  
ورسبر من در کنار من بگذارند      خوشترم ار کس برد سرت ز کنارم  
گرتو قراری کنی که عشق نبازم      ورنه جهانی نمیرند قرارم  
ایکه نصیحت کنی که باز گذارش      من که کنون اندر آتشم بگذارم  
هر که بیاضی برفت و دامن کل چید      من بکنار رهی نشسته چو خارم  
بیتو بهارم نصیب گشته زمستان      با تو زمستان خدای داده بهارم  
باغ جمال تو را هزار هزار است      ای کل اشکفته من یکی ز هزارم  
من غم پستان با طیب بگویم      تا ز حرارت دوا کند بانارم  
همچو غبارم بدامن ترسد دست      با بصرم نه که پست تر ز غبارم  
در قدم چون تو جان چورد بسپاری      در سر آنم که سر بجان بسپارم  
بار همه هم کنان بناقه نهادند      من چه گذارم که هست عشق تو بارم  
دست بکارین بهر کار که باشد      دل نریاید چنانکه دست نکارم

دست بکاری نزد عشق تو خائف

گر نکم کار عشق هجر تو کارم

☆ ☆ ( ) ☆ ☆ ☆ ☆

شب از روز بیشتر خواهم      که شبان بس خوش است با ماهم  
گر مرا خواهی از زبان نه ز دل      من بجان ترا بجان خواهم  
با تو ام میل پنجه کردن نیست      که تو بادی و من بر کام

ایکه کا هی زیاد من ز روی چه شود یاد اگر کفی کام  
 آنکه در راه میرود چون سرو نازش آخر بیرد از راهم  
 بسکه مایل بدان ز نخدان شد این دل آخر فکند در چاهم  
 نتوان دل بهر کسی دادن کر گدایم گدای تو شام  
 ندیم دل بحسب صورت تو من که از معنی تو آکام  
 حاکم این ولایت آخر کیست تا که زان شوخ داد خود خواهم  
 که بگوید بغمزہ یکروز ی هست خائف گدای در کام  
 با همه ناله های پنهانی

کس نباشد که نشنود آهم

(\*) (\*) (\*) (\*) (\*) (\*)

ازین سروی که من در خانه دارم نه شا کا در کا شانه دارم  
 رفیقانم بصحرا گو مخوانید که من خود بوستان در خانه دارم  
 اگر افسون من در وی بگیرد بهل تا در جهان افسانه دارم  
 مرا کان آشنای خویش دارد چه باک از خویش و از بیکانه دارم  
 دلی بر خانه زنبور مانند از آن رخ انگین صد خانه دارم  
 جفای شمع را از من بیر سید که من خود حالت پروانه دارم  
 بسا زای باغبان کل بخاری که من صبر از غم جانانه دارم  
 طواف دیگران ساقی بفر ما که من می خوردم پیمانه دارم  
 مبین خوارم که یارم کلر خبی هست گدایم دولت شاهانه دارم  
 ندیدم زان خم کیسوی دل بند تطاولها که من از شانه دارم  
 نظر در روی تو فرزانه کردم که عیب مردم فرزانه دارم  
 بکش کر موجب شمشیر هستم زن کر لایق تازانه دارم

ز عشق آن بری عیلم مگوئید که چون خائف دلی دیوانه دارم  
 بری رخ عالمی دیوانه کرده است  
 مگر من حر زبود جانانه دارم  
 ~~~~~

ای روی تو راحت دل و دینم آن بر ده و در خننه کرده در اینم
 فرها دم و خسر و شکر گوئی شیرین و بلای جان شیرینم
 در عشق تو روزها چو پر و بزم وز هجر تو هر شبی چو پر و نیم
 از دست تو جان نمیتوانم برد همچون ملخی به چنگ شاهینم
 کر لطف کنی فقیر و درویشم و ر جور کنی حقیر و مسکینم
 ای دوست کشیدم از تو آزاری کم دل نبود به شمنت بینم
 با آن همه بسکه خواهم از حانت جان دل نه هم گر بر تو بگزینم
 شمشیر مکن بخون من رنگین من کشته آن دو دست رنگینم
 تا بر تنشانت اگر خیزد صد فتنه بر روی تو که نشینم
 و زانکه کشند باغبانانم تا هست کلسی بیباغ می چینم
 گویند مگو ز عشق ای خائف
 میگویم و مذهب است و آئینم
 ~~~~~

ساقی می سا خورده یکجام در ده تو بخورده سال بد نام  
 ما توبه نمیکنیم از عشق کافر نکند قبول اسلام  
 در زیر کلیم عشق تا چند این طبل بر آورید بر بام  
 از محتسبش چه بیم باشد چون شیشه شکست دردی آشام  
 ای قبله عارفان بر و ن آی تا یدش تو بشکنیم اصنام

آرام دل از تو چون بجوئیم چون از دل ما تو بر دی آرام  
ایام تو خوش که در فراق ما را بیدی گذشت ایام  
نه راه در آب و تشنه محروم نه کام بدست و پای در کام  
صد جامه اگر چو حور پوشی چو هور (۱) همی نمائی از جام  
این لطف و نفاقت و شرافت با حسن تن و کمال اندام  
سودای تو هر که در سرش نیست هر فکر که می زند بود خام  
آخر تو بخال و زلف مشکین بر دی دل خاص و خاطر عام  
چند آنکه چه مرغ و حشی آمد

خائف بی دانه رفت در دام

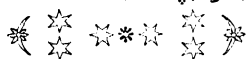


دست در زلف نکاری میزنم وز پریشانی بیکاری میزنم  
هر کس با هر که خواهد گو بزن من بسیمین تن نکاری میزنم  
آندمی از من نزد روزگار من دم از وی روزکاری میزنم  
در کنار آرند و او سندی بسی من خود افغان در کناری میزنم  
تن درستی باد چشمش را که گفت من دگر باز خمداری میزنم  
آن قرار دوستی گفتم چه شد گفت من بایی قرار میزنم  
گفتمش با غیر میخواهی زدن عارش آمد گفت آری میزنم  
من بخلوت می نخواهم در کشید بابتی در لاله زاری میزنم  
بار دشمن میکشد مشتاق دوست باریق دوست باری میزنم  
نوش میخواهم بسازم چون به نیش کل طمع دارم بخاری میزنم

زینهار از راه عشق و از خطر من گریزم زینهار ری میزنم  
 ره نخواهد برد خائف در وصال  
 من ره امیدواری میزنم  
 -o- ﴿[☆]﴾ -o-

من نخواهم که بدیدار تو حیران باشم  
 یا چنین در غم زلف تو پریشان باشم  
 از ملک دل بستنی تو بر روی از من  
 چون نه اینسان بستنی که من انسان باشم  
 روی بنما که نخندند رفیقان بر من  
 چون به دیدند که در عشق تو گریان باشم  
 عهد کردم چونها دم بسر کوی تو پای  
 که گرم سر برود بر سر پیمان باشم  
 صبر در آتش سوزان نتوان کرد شکیب  
 من که دورم ز تو در آتش سوزان باشم  
 تا شبی سر بفراتی نبری یا روزی  
 می ندانی که شکیبای تو چندان باشم  
 چون حلاست که تو خون مرا خواهی ریخت  
 نه حرامست که من وصل تو خواهان باشم  
 کر در آئینه به دیدنی نه حلاست باشد  
 کر نگوئی بنماشای گلستان باشم  
 حلقه در گریش تو ام کر بقفایم بزنی  
 نه چو دف چون بنوازند در افغان باشم

زان لب ار هست نگویم که مگو باز بگو  
 که بسی مایل دشنام فراوان باشم  
 من پشیمان شدم از دوست شکایت کردن  
 وان خود از کرده نگوید که پشیمان باشم  
 خائفا تا نه گرفتار بقی خواهم بود  
 کافرم گر بپذیرم که مسلمان باشم



بدین آشفته کی روزی بگیسویت در آویزم  
 بوسم آن لب شیرین سپس شوری بر انگیزم  
 کسم با تبع نتواند که از کویت بجزا ند  
 مگر چون بکندری بیخود با استقبال بر خیزم  
 شبی شمع در خشانی بقی کنج شبستانی  
 بسی شیرین تر آن دوات که ناشد ملک پرویزم  
 من از اول نظر گفتم که او دل میبرد لیکن  
 نبودم با قضا پنجه که از خوبان پیر هیزم  
 غم آن خسرو شیرین چو فرهادم بتلخی گشت  
 ولی شوری بسردارم که شب همدرد پرویزم (۱)  
 گر از من بند برداری ز بندت بر ندارم دل  
 که صبر از خود نمی بینم که از جور تو بگریزم  
 ورم از پیدش میرانی بدست خویشتن میکش  
 که گر خونم تو ریزی به که خون از دیدگان ریزم

نبردم بار کس هرگز خلاف همکنان لیکن  
تحمّل به که توانم بسیمین پنج-ه بستیزم  
هر کس بودم آموزش بریدم باتو پیوستم  
ولی ترسم تو خود گوئی که باخائف نیا میزم



هنوز پاسی از این شب نرفته ایم بکام  
خروس خواند مگر کرد بانگ بی هنکام  
تو نیز اگر نکی اعتماد قول خروس  
میوش روی همایون که هست صبح تمام  
سخن تو گوئی و من بشنوم ولی افسوس  
که میکشد سر و کار من و تو با پیغام  
مرا مران ز بر خود چنان که خواهی کش  
که مرک به که به بینند مردم ناکام  
چه جای دیده که گویم بچشم من بنشین  
که دیده فرش کنم هر کجانی اقدام  
رود ز شرم رخت ز درخ فروخورشید  
چو ابر و آب بنمائی چوماه نواز بام  
عجب مدار که خون منت حلال بود  
عجب در آنکه وصال تو بر من است حرام  
براستی که قد و چشم تو ندیده کسی  
که منکر است که شمشاد میدهد بادام  
تو چون مشاهده روی خود در آب کنی  
چنان شوی که ندانی که خویش و عکس کدام

همه پیر هنم خار میشود سر موی  
 ز رشك جامه که در برگشیده آن اندام  
 دگر سلامت خائف نمیتوان جستن  
 که هفته ایست کز آن مه نیامده است سلام



ز محبتش چنانم که نخواهمش به بینم  
 بکل آنچنان خوشستم که نخواهمش بچینم  
 بودتش بخوانم بعد اوتن بیاید  
 بهلا کتم بخیزد بسلامتش نشینم  
 تنهد رقیب مسکین نظری کنم برویش  
 بگشای باغبان در بر خم که کل نچینم  
 چه ستاره که از بام دمی طلوع کردی؟  
 که نخواهم از جمال تو که روی مه بینم  
 دگران کنند عییم که تو دل بد یگری ده  
 اگرم کشد نخواهم که بدوست کس گزینم  
 ز روم بهر جفائی که کنی بنا ز نینی  
 ز درت که خوش قناده است جفای نازنینم  
 مکن ای پسر ملامت که مده به نیکو ان دل  
 تو چنانکه بودی باش که من خود این چنینم  
 خبرم نه بود از اول که وفائی پسندی  
 تو بگو که مهر بانی نکم کشد بکینم  
 دل و دین چو بود خائف دل از آن نمینهادم  
 پس از این چرا گذارم که دلم ربود و دینم

دستم اگر بر یز جان از تورها نمیکم  
 با هم اگر بسر نهی ترك تور را نمیکم  
 در سر عشق تو بسی عیب گفتند هر کس  
 هست سزا ی من که سر بر تو فدا نمیکم  
 گفتیم از خدای خود وصل مرا همی بجو  
 در تو اثر نمیکند ورنه دعا نمیکم؟  
 من گنهی نکردم تا تو عقوبتم کنی  
 بل گنه این بود که من ترك وفا نمیکم  
 یا همه دشمنی بیا دوستی مرا ببین  
 گر تو خلاف میکنی من صما نمیکم  
 رفتن و آمدن بین سر و نمبر و دچنین  
 برده ز روی حور عین پیش تو و نمیکم  
 تا سر زلف آن صنم دهد کشیدنم  
 من بهوای مشک چین فکر ختا نمیکم  
 گفتمش آخر ای صنم صلح بدوستان کنی؟  
 گفت اگر همی کنم من بشما نمیکم  
 از دل و جان گدای تو خائف بینوایتو  
 بر همه رحم اگر کنم من بگدا نمیکم  
 \*\*\* ( ) \*\*\*  
 منم که ماه در آغوش و جام در دستم  
 کنار پر کل و در پای کلبه می مسم  
 چه قرعه رفت که اینفال خوش برآمده است  
 چه ذره ام که بدین آفتاب پیوستم





بر تو چرا شد حلال خویش من نا شکیب  
 چون بود ای دل فریب وصل تو بر من حرام  
 یا متصور مکن روی چو صبحم بچشم  
 یا متوقف نهی در نظرم تا بشام  
 بی سببم حاکمی گیر بکذا ری به بند  
 بی کنهم داوری گیر بکشی انتقام  
 درد تو در مان من سختیت آسان من  
 رنج شما راحتست زخم شما التیام  
 مجلس روحانیات بی تو ندارد صفا  
 محفل آزادگان بی تو نگیرد نظام  
 عاشق صادق یکست خار و حریرش پیش  
 من قدم از سر کنم کز نو و پیش کام  
 فخر بشاهی کند خائف و می زبیدش  
 کس تو بشوخی یکی بانك کفی کای غلام  
 ☆☆☆ ( ) ☆☆☆  
 کیست چنین دلپذیر سر و مگر در قیام  
 چیست بدین روشنی ماه تو کوئی بسام  
 فتنه نخواهد نشست تا نشیند دمی  
 ماه مبارک زبای سر و روان از قیام  
 راه بعالمی مده ای که جمال تو خاص  
 خاطر خاصان ببر ای که دلال تو عام  
 من همه تن حیرتم در تو و در بوی تو  
 کز تو ماهی ماه کیست کز تو کلی کل کدام

آب مگر کویدت که سرو پای تو چیست  
 کاینه شخص تو را می نماید تمام  
 عشق حلالش که کرد مال و سرو جان سیل  
 مرد سبک روح را شرط گران حیرام  
 هر که سما عیش بیست شاید اگر متقی است  
 راه دگر ای پسر جام دگر ای غلام  
 نام مرا تنک از آن خرقه برهیز بود  
 پیش من آن تنک را هیچ میارید نام  
 سکه رود سال و مه بر من و محبوب من  
 کاتب سلامت قبرین با مید سلام  
 منکه در این آتشم آب چیرا میزنی  
 سو ختاراپند نیست پند بی چون تو خام  
 با همه لذت شکر چون تو نباشد همی  
 با همه طلعت قبر چون تو ندارد کلام  
 با تو و دور از تو نیست حاجت خائف بشمع  
 با تو همه همد است بی تو همه در ظلام



از دست تو شکوه ندارم کا فتاد چو دست روزگارم  
 در حفظ نظر نیارمیدم تا دل نه بد لبری سپارم  
 و اکنون که تو میبری دل و دین بی دینم اگر نمبگذارم  
 گفتم که بحال من به بخشی چون در تو رسد فغان زارم  
 دیدم که دل تو سنگ تر بود کز جای بنا به اش بر آرم  
 آسوده به عشق و تن درستی از من چه غمت که ز خدا رم

من دوش نرفته ام که هر شب تار و ز ستاره می شمارم  
تا حلقه کوشا را به بنمود در حلقه کشید گوش و ارم  
وقتی بکنار خواهم من کزهر که بجز تو برکنارم  
سر چیست نثار پای محبوب من بر سر عهد استوارم  
گوئی بغمش بساز خائف \*

میسوزم و نیست سازگارم

☆ ( ) ☆ ☆ ( ) ☆ ☆

بسر از تو برگردم بسرت که برنگردم  
ز تو گردمی بر آرم بشکایتی نه مردم  
نه که تا حیات دارم تو ما یلم که روزی  
که شود وجود من خاک بیاد تست گردم

ز ملامتم چه پروا که محبت پیوشم  
دگرم سپر نباید که هزار زخم خوردم  
هرای آنکه باجم بشایل تو سروی  
به بهانه تماشای همه بوستان برگردم

تو چه شوخ و بدلفری که هزار دل فربی  
چو طلب کنند گوئی که دل از کسی برگردم  
چه کنم اگر نجوشم که چو دیک در خروشم  
تو باشک گرم من بین منگرباه سردم

نرود که باز برسی که دواي من بیرمی  
چو بدرد مرده باشم خبرت دهند دردم

دگرم بخامه حاجت نبود بشرح عشقت  
که نو یسدا شک سر خم به بیاض روی زردم

تو خلاف عهد کړ دي که وفا بسر نېر دی  
 من از آنکه سر نه ادم برهت خلاف کړ دم  
 چو تو خائني ز دشمن که بدوستان بسازي  
 بنهان بساز با ما و بگو و فاکړ دم  
 ~~~~~

مجنون همه در لیلی من روي تو می بینم
 مجنونم اکر خواهم غیری بتو گزینم
 ای درد تو در دلم و سختی آسانم
 باید تو خوشنودم بی روی تو غم کنیم
 آنو یسه که آشتی بر طلعت وی را مین
 کر ترک مرا مید بد میگفت که رالمینم
 کر نام همی برسی در عشق تو معروفم
 و رکام نمی بخشی در هجر تو مسکینم
 ~~~~~

آمد بهار و رفت زمستان بر آن سرم  
 تا پای میرود که ره باغ بسیرم  
 صحرا و باغ را چکنم بی جمال دوست  
 چون چشم نیست آینه باشد بر ابرم  
 آنجا که شاهدان همه زیور کنند و زیب  
 ابرو بر آرو چشم که ابن زیب و زیورم  
 گویند دور شو که محبت شود زیاد  
 نزدیکیم اگر بکشد دوست خوشترم

عشقم بیست در سر و قیدم ز پا کشود  
از پا گرفت سلسله بگذاشت در سرم  
خائف مکن طلب که جوابت نمیدهد  
گر خواند ار براند درویش این درم  
-o-\*\*\*-o-

گر باز بدست افتد آن زلف بریشانم  
دستی به پریشانی شاید که برافشانم  
آن مایه نه از صبرم کز کوی تو برخیزم  
و آن پایه نه در قدرم تا شخص تو بنشانم  
هر صنع بد یعیرا از کلک بدیع الصنع  
دیدم نشدم حیران در صنع تو حیرانم  
تا هست زمن نامی من نام تو میگویم  
تا ماند ز جان نقشی من نقش تو میخوانم  
صکر گوشه چشمی را از من تو نگردانی  
من فتنه عامی را از خلق بگردانم  
میخوانستم این مستی پنهان کنم از هر کس  
هیاهات که مستوری با حسن تو توانم  
کر قید پیردازی با صید بیندازی  
دستی زده بر دامن پای بر سر میدانم  
کوئی که دلش دادی کز دست رو دینت  
تو گوی همی بینی من بنده چو کانم  
کنم که بدستانم از پای در افکندی  
گفتانه بدستان بود این بود بدستانم

گفتم دل زاهد را بردی بکف سیمین  
 خندید که من خود سنک از دست تو بستانم  
 خائف شب دور را در باب صبوری را  
 تا بو که دم صبحی زان چاک گر بیانم  
 ————— ﴿﴾ —————

چند روز است که در عشق پریشان هستم  
 مایلی آدمی شوخ و پری شان هستم  
 شانه چون بر د بگیسوی پریشان گفتم  
 تا که این سلسله جمعیت پریشان هستم  
 نقل بود و نشنیدم که بکس دل ندادم  
 پند چون میشنوم حال که حیران هستم  
 حسن لیلی و شمس ما بر دگران واضح نیست  
 از من آن پرس که بجنون بیابان هستم  
 شوخ کل پیر هم گر که بخارم خواند  
 روم از شوق که گوئی تو بر بحان هستم  
 آنکه گویند همد جان یکی دیدن دوست  
 گونا ئید رخ دوست که من آن هستم  
 چون نکارم پسندد نتوانم نکشم  
 ورنه عمر است که من خائف هجران هستم  
 ————— ﴿﴾ —————

ما بتو بداختیم از همه باز آمدیم  
 تا بکمند تو ایم از همه فراق شدیم

باعث بدنامیم چشم سیاه تو شد از که بنالیم ما زانکه خراب از خودیم  
 از همه بیگانه است هر که بشو آشناست صحبت حور و حرام آنکه تو دارد ندیم  
 غمزه! بروی دوست ذروه محراب ما [۱] صدق نبود آنچه ما لاف بتقوی زدیم  
 زحمت آن خوب روی بد بنماید ولی گرنه بخوبی کشیم زحمت آن ما بدیم  
 شیخ مکن وعظ چون ما همه دیوانه ایم خواهی مدد پند از آنک ما همه نا بخردیم  
 عاشق صادق کجا خائف هست از جفا

تیغ اگر میکشید ما سپرش می شدیم

☆☆☆☆☆☆

من عهد میکنم که زهر چیز بگذرم لیکن ز روی خوب نباشد میسر م  
 گویند هر چه هست ستان دوست را بده از هر چه هست بگذرم از دوست نگذرم  
 خواهان کل تحمل هر خار بایش من بار دشمن از جهة دوست میبرم  
 بادام و کل برآمد و هر کس باغ رفت من مات چشم و روی توئی باغ منظر م  
 خائف منم که گونه سرخم شده است زرد

اکسیر عشق بر مسم افشاند و من زره

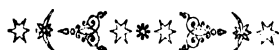
☆☆( )☆☆

مبند در آن هوا می کشد به بستانم بکش چراغ و ببر زحمت شبستانم  
 خوش است سایه سرو کنار جوی دمی که من بخیزم و آن سرو ناز بنشانم  
 جوی دوست بجان دشمنم اگر نکشم بجان دوست که از دوست صبر نتوام  
 چه آستین بسرم میزنی که گرسنگم بسر زنند به عشق آستین نیفشانم  
 دی ز هجر تو نالم که خفته به نشاط کجا بگوش تو آید که من خر و شانم

گرم بهر چه که در عالم اختیار دهند بجز تو کمرستانم بهیچ مستانم  
مرا بکش اگر این روی خوب میپوشی که خود بمیرم اگر دیده از تو پو شانم  
نه خود ز غایت هجرت همی نگاه کنم که چون جمال نومی بینم از تو حیرانم

مزن بشانه سر زلف آبنوسی رنگ

که چون حکایت خائف کنی پریشانم



تا سخن با دهن تنک تو پیوست هم نفي و اثبات بیک مرتبه بنشست هم  
سخن از کشتن من بر لب شیرین داری نه عجب موت و حیات من اگر هست هم  
زلف بر چین تو بر ساعد سیمین عجب است صیدیک ماهی و افکندن صدشت هم  
دل بمرکان تو نادید بصد خون از چشم از کان تیر تو وز صید تو خون جست هم  
تا ز بد مستی چشمان تو مارا چه رسد هرد و راجام می و خنجر درد دست هم  
بفنی آلمان که تو بینی بمیان تیغ بدست ایستاده که نیفتند دو بد دست هم  
این به تعظیم تو خم آمد و آن رنخت بیای یدش بالا و رخت سر و سدهین پست هم  
آنجمن سوخت دلم را که دلش بر من سوخت جام با منک غرب است که بشکست هم

لب گزان بر من خائف سر از آن زلف برید

مار و ضحاک به بینید که چون خست هم



روز صحراست بیا تا بتما برویم همه تنها بگذاریم و به تنها برویم  
همه گویند که زیباست به صحرا رفتن و این نه زیباست که بی صورت از بار برویم  
ما خود از صنع خدا چشم نمی پوشانیم هر کجا چشم سپاهی است از آنجا برویم  
هر که چشم تو به بیند عقبست می آید گوید اندر پی این ترك به یغما برویم  
هر کجا دوست بخواند که بیارد شمشیر سست عهدیم گر آنجا بماند از برویم

بست از دامن سجانان نتوان بنهادن و ر سر ما برود باز در آن پا برویم  
 گرد این شهر همین ماز تو بد نام شدیم تا در این شهر نهانیم و از اینجا برویم  
 نو ملوک روی که محراب بمستان بدهی بانی آدم از این پس بجه تقوی برویم  
 گر رقیبت بکشد تن بفر اقت ند هم مرگ خوشتر که بدرماند کی احیا برویم  
 خائف از کوی تو میرفت ولی شیدا بود

ما چه باشیم گر از کوی تو شیدا برویم

—(—) \*—(—) \*—(—) \*

گر نوبتی بکوی حقیقت گذر کنیم نرگ جناز گفته و سرف نشر کنیم  
 از آنچه جز تو باشد غیر از تو هیچ نیست تا ما کی از فتابه بقا این سفر کنیم  
 از بهر آنکه دست حبیش زند به تیغ چون شمع پای نسر خود جمله سر کنیم  
 جز وصل روی درست که هر فصل آرزوست باری نکرده ایم که نار دگر کنیم  
 از دفتر بیانی معانی بدیع نیست گر ما اکنون معاول خود مختصر کنیم  
 پیر و جزان تو را گرو درویش را بگوی از ما حذر کنید که از خود حذر کنیم  
 خشک است مغز نه بده تر دامنان بگوی فکر آن دماغ نیست که در خشک وتر کنیم  
 یار هنر با فر وخته و باده میخوریم خائف عباس با سخن از سیم و زر کنیم

تا دوست ما نباشد ما دوست نیستیم

چون دشمنان مذاکره خیر و شر کنیم

(—) \*—(—) \*—(—) \*

ای برده شما یل تو هو شم تا روی تو با یدم بگو شم  
 تا دیده بگو شو ارت افتاد از پند ندیده حلقه گو شم  
 من در عجبم که اندرونم غوغا چو کند چه خود بخو شم  
 بیم است که آتشی که کردی چون دیک بر آورد بخو شم

دازی که درون پرده غوغا ست آن پرده بزن که چون پیوشم  
 من بنده آن نکار سیمین کس بر دو جهان نمی فروشم  
 شیر بن شکر نهفته در شیر کوز هر یار تا بنوشم  
 گر بند که گوش کن کنون پند  
 من خائفم از سخن پیوشم  
 ☆☆☆☆☆

### حرف «ن»

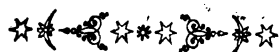
رفتن و گفتمار تو چون حور عین حور تو ان گفت با شد چنین  
 بلکه توان گفت که از روی تست هر چه بود فتنه به پشت زمین  
 گر ملکی از بشرت مر حب و ر بشری از ملک آفرین  
 مه نشنیدم که بود سرو قد سرو ندیدم که بود مه جبین  
 داید که همچون تو صم پرورید شیر مگر داشت بشکر عجبین  
 عیش و تماشای تو در خلوت است آینه بر دار و جمال به بین  
 عذر ندانم بگریبان تست یار و دت بوی کل از آستین  
 گر خبر از شور مکس داشتی پرده نمی هشت بر آن انگین  
 جان بد هان آمده مشتاق را باز مدارا نکند نازین  
 گردید بیضاست جمال چراست در خم ابروی تو سحر مبین  
 عاقبت افسانه بازار کرد عشق رخت خائف خلوت نشین  
 عشق پیوشیدم و طاقت نماند  
 چندی شکید که نالدا حزین



خوش آنکه ماو تو با هم رویم کل چیدن  
 همین به سرو نخواهد که کل زو یاند  
 تمام شهر بگشتیم و کس نشان ندهد  
 مگر بنفش و لیکار ای لیکار ظا و رسی  
 قبول بندگم کن که فخر خواجکی است  
 چو من شی بفراق تو هر که روز کنند  
 تو کیسوان بگشا تا هزار صید کنی  
 کرت مشاهده روی خوب دست دهد  
 قیامتی بنا کر همه به شنای است  
 تمام دیده شوم در نگاه چون پروین  
 مگر تو بر نخزای که سرو را مانی  
 ز من نبوش و مده دل بکس که خائف را

رسید بر سر آبی هر آنکه تشنه ولی

من هنوز بگرد سر آب گردیدن



چه خواهی مهر خوبان بر وریدن  
 دل و دین میبرد این شوخ چشمان  
 اگر سر میرود ایثار پایت  
 میپوشان برده بر چشمان مخور  
 تو انم از همه عالم گذشتن  
 ز الفت بسته مرغ خانه بایش  
 نیارم از نو در کس بر دهنهار  
 که چون بستی نمی شاید بریدن  
 چه خوش باشد در ایشان ننگریدن  
 ندارم از تو من پای بریدن  
 چه خواهی برده مردم دریدن  
 ولیکن از تو نتوان بگذریدن  
 که مسکین بر نمی تا بد بریدن  
 مگر هم در تو بتوان آوریدن

ز ایوان ای بهار را حسن بنمای که باید در بهاران بر چریدن  
 چو خائف خود فرو شد از نگاه  
 چرا این بنده تنوایی خریدن  
 —————

چه کوفی سرو در پیراهن است این که در فالوس شمع و روشن است این  
 قیامت میکند خود قامت است آن دل و دین میبرد نه رفتن است این  
 چو زاهدیند این شاهد باروش همی گوید که محراب من است این  
 عجب دارم در آن بازوی سیمین که وقت پنجه کوفی آهن است این  
 اگر تن پروری در ترک عشق است مرا خود عین جان افسردن است این  
 هر آنک گفت غافل باید از دوست اگر غافل نباشی دشمن است این  
 کسی تا سر بسودائی نبازد بخوان مردش که نزدمازن است این  
 چو عاشق پیشه تقوی را ها کن که خود بر جام منک افکندن است این  
 مرا سنگین دلی گویند میکن نمیدانند چون سیمین تن است این  
 نبودی کاشکی حلوا ببازار که حسرت برگدای برزن است این

نه ماهی سرو قد نه سرو سیمین

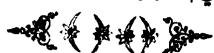
بیا خائف که محبوب من است این

( ) \* ( ) \* \* ( ) \* ( )

چارده روز و دوکان مه دو هفته من رفته و رجم نه ارد بد لرفته من  
 گفته بودم که بدبال کسی می نروم بروم آنکه نباشد به من و گفته من  
 من نخواهم که کسی بپند من ای خواجه دهد خم کیسوی نکار و دل آشفته من  
 لوحی الله که در فصل زمستان و بهار تازه و خرمی ای کلین لشکفته من  
 آخرین عشق مانده میان من و تو گو نه زرد بگو بد غم بنهفته من

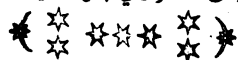


ز اطمینان عقل آخر بدست عشق دادم دل  
ندانستم که عصفوری نیارد پنجه با شا هین  
چو خائف گریختی خواهی بگو ترك مسلمان  
که کس در گوی بت روان نه ای ما میخرد نهدین



باسی نمانده تا روز خواننداس خروسان  
تا محتسب نماند بر ما بروز بودن  
گفتم نظر بیورشم تا دل نگاه دارم  
گر میکشی اسیرم ورمی نهی حقیرم  
سروی بدین لطافت در بوستان نباشد  
که کودکان بدانند بر ما بسی بخندند  
روزالت با ما پیمان عشق بستند  
یا در سرش رود سر باسر کنیم پیمان  
خائف نباشم از خون کان سیمین بریزد

ترسم از آن که موری چون میشود سلیمان

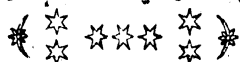


روز زمستان خوشتر است ایوان خود برداختن  
تا با پرستاران خود در باغ و صحرا ناختن  
هنگام نو روز و چمن در باغ و صحرا زیستن  
وقت زمستان در سرا با سر و قدی ساختن  
ای سر و باغ زندگی و ی ما به فر خندی  
غیر از توی بیا کس ندید از سیم سر وی ساختن  
معشوقه چون خوش میفتد که جور دارد هم خوش است  
عاشق که صادق میشود سهل است شمشیر آختن

در کلاستان نشاید تو پیش کل نشینی کز الفتش هزاران خارت زند بدامان  
ما در رخ تولی د یوانه تر ز مجنون الفت نمی گذارد کردیم در بیابان  
خواهی اگر صبوری از عاشقان در آتش چندان عجب نباشد وز دوری تو نتوان

هر کس بیاد کاری مشغول در شب و روز

زاهد بیاد حوری خائف بفکر جانان



بر بام چشمک میزند مه باره شوخ نازنین

صاحب دلان صاحب دلان دله نگهدارید ازین

هر ترك غمناقی صفت تاراج دل بادین کند

این شوخ کافر ماجرا هم دل برد هم عقل و دین

وقت روش کبک دری کاه نکلم چون بری

صنعت نگر کز آب و گل چون میکند جان آفرین

خونی که دارد این قمر هر گز نمیدارد بری

شوخی که داند این صم هر گز نداند حور عین

از این دو هر که شد یکی مانند وی پیدا شود

یا حور آید در جهان یا ماه آید در زمین

تا چند گفتم ای پسر نمای در خوبان نظر

جائی که چشم انداختی خوش باش دیده می بین

چندان که درهای سخن در رشته دیدم در زمن

نا سفته این گوهر کسی بر طبع خائف آفرین



\* حرف و \*  
\* \* \*

بر دوش تو سنبل است یا مو  
عاج است مگر بر تو یاسم  
با آن همه روشنی ندارد  
چشمان تو خواب خلق بستند  
با مسن، سخن نمیتوان گفت  
گفتم که بخانه می نشینم  
دیدم نرود دلم بجائی  
بادل که نهاد با ازین در  
خیائف بغزال شوخ چشمی  
ای سیم بر این کل است یار و  
سنگ است مگر دل تو یار و  
خورشید دهان عنبرین و  
سحر است همیشه کار جادو (۱)  
شمسیر بر آن کشیده ابر و  
تا تو نرود دلم بهر سو  
وز دل نرود محبت او  
بی دل که نهاد سر درین کو  
دل داده و مردمان به آهو

از جانب دوس چون نکوئی است  
بر و ان بود مرا ز بد کو

\* \* \* ( \* \* \* ) \* \* \*

از کلاب آدمی شود خوشبو  
عاج پستان میان کیسویت  
آن دهان با که شیشه شیر است  
ابر ویت بر فراز قمر چو هلال  
وز عرق بوی مید می تو بد و  
چون بچوکان آبنوسی کو  
وان سخن با که شکر است در او  
سر و پدش قد تو چون ابر و  
ای که نخچیر میکنی آهو  
آهوی چشم دار تا نرمد

(۱) «جادو» در اینجا جادوگر مقصود است.

هر که را در سرای باغچه ایست      نرود دل بباغ یا مینو [☆]  
 شمار فانی محو ناله با حی      بلبلان مست نغمه یا هو  
 کس ندانم که دل ز روی تو هشت      مگر آزا که دیده نیست برو  
 ماه مجلس بر شک ماه بجم      سز و محفل بر غم سرو پیو  
 عشق باز یولاف زهد زدن      در مثل آمده است سنک و سبو  
 صنمی برده خاطر خائف      همچنانی که بت دل هندو

هرگز از جور او نمی نالد

ز آنکه نیکست جور یار نکو

~\*\*\*(☆)\*\*\*(☆)\*\*\*(☆)\*\*~

ای جان من فدای لب شکرین تو      هر تلخ کامی آن من و شکر این تو  
 پروین ندیدم که بر آید بافتاب      ز آب گوشوار در عجم وز جبین تو  
 چون بیندت گرش بکسی دل نمیرود      آن کو بکینه آمده باشد بکین تو  
 بس بایدم یسار و یمین صرف عشق کرد (\*)      تا کردم ای صنم یسار و یمین تو  
 خار است مو پهلوی من هر شبی که چون      در پیرهن نود تن نازنین تو  
 ای پارسوی بت از رخاگر پرده بر نهی      بسیار بار سا که گراید بدین تو  
 دامن جهد از زگر افتاد و عاقبت      در دست ما افتاده نشد آستین تو

ای خرمن کمال و ملاحه چه میشود

چون خائف ارگدای بو دخوشه چاین تو

(☆)(☆)(☆)(☆)(☆)(☆)

عجب از سینه سیمین بلورین تن تو      که در او تعبیه چون است دل آهن تو

[☆] مینو یعنی بهشت (\*) یسار و یمین نام گنج است.

خرمن سیمی و بر ما نکمی کن بزکوة خوشه نیست زکوة همه خرمن تو؟  
 ماه گویند که در طرف نمی گنجد چون تن مه پیکر تو مانده به پیراهن تو  
 آنچنان میروی از ناز که گر خاک شوم کرد من محو نه نشیند بتو یادامن تو  
 من بلای تو ام و تانہ نکارین باشی کس نبوده است بلا کشته پیراهن تو  
 راستی فرق کسی می نکند با سروت ناستادی و ندیده است خرامیدن تو  
 آن منم گر نه پسندی بکشاروی و بین آنکه گویند دهد جان بیکی دیدن تو

خائفا خون تو در گردن چشم است مگوی

این همه خون من ای ده دله در گردن تو

— (☆) (☆) (☆) —

### ☆ حرف ه ☆

سرواست مگر که ایستاده یاسیمبر نکارین ساد ده  
 ماسروندیده ایم سیمین ما مانده همان صم ستاده  
 صد حقه فتنه برکشوده زان حقه که از دهن کشاده  
 رحمت بروان مادر ت باد کان آدمی است و حور زاده  
 بر چشم تو هر که هسته ایرو شمشیر بدست مست داده  
 بد نام شدیم و خال رویت این خال بروی ما نهاده

خائف که اسیر کیسوی تست

دیوانه به بند خوش افتاده

☆ ( ) ☆ ☆ ( ) ☆

چشم از آن روی نمی پوشم و چشمان سیاه کرکنه دیدن اینست بگو باش گناه  
 تا قبا پوش و کله دار شدم درعالم سرورا جامه نمیدیدم و مهرا به کلاه

گر حاصلی از جان شود در این سر کو ریختن  
 و ر حاجتی در سر بود در آن قدم انداختن  
 نادر تو دل پر داختم باز آمدم از آن و این  
 چون مهره در شش در بود تنوان بیاران با ختن  
 چون آزمایش میکنی دوری بکن خوش میکنی  
 تا خالوش پیدا شود ز زبایدش بگداختن  
 گر میکشی فرمان برم ورمینو ازی چاکرم  
 حکم است رأی بادشا در کشتن و بنواختن  
 ای مبتلای کلر خان سهل است خاری بر تن  
 و ی آشنای مهوشان شرط است کس آشناختن  
 نادل نکردی در کسی آسودگی داری بسی  
 چون بایکی پرداختی نتوان بخود پرداختن  
 آرایش در ابروان در کشتن خائف بده  
 کول سپاه آراستن و آخر علم افراختن  
 ( ) ☆ ☆ ☆ ( ) ☆ ☆ ☆ ( )

چه خوش است گشوارت که ز چشم برده پروین  
 ز قدرت شکفت دارم که نبوده سرو سیمین  
 چو تو ایستاده باشی همه سروها بیفتند  
 و گسرت که سایه باید بکنار جوی بنشین  
 ز جمال دلفریبت ز خود و ز خلق رسنم  
 که تو بدعتی گذاری که نبوده است دردین  
 نظری در آینه کن که جمال خود به بینی  
 که بدانی از کسان دل بر بوده چه آئین

من ار این جهان ترسم که تو خویشتن بدستی  
نکستی که ز آدمیت نبو دکال خودین  
چو نمک زیاد باشد بمطاع شور و گرد د  
تو بدین نمک چه هستی که چنین خوشی و شیرین  
بکشم جفای خویشان چو مرا بخویش بدستی  
که جفای باغبانان کند احوال کلچین  
چو بتی ترش نشیند نکند کسی در آن دل  
تو چنان خوشی که هستی چه در آشتی چه در کین  
چکند و فای خائف چو نو مهر بان نباشی  
چو غنی کرم ندارد چکند دعای مسکین

ندکدیش ما گناه است جمال خوب دیدن  
 که نظر بشر نداری ز چه بر بشر نداری  
 همه عمر کا حمالک بکنم عجب نباشد  
 مزینم چو مرغ مألوف و مرا هم از در خود  
 تو مگر در آب بینی که چه شوخ و دلپذیری  
 نوبل چنان از بذات و دهان و کام شیرین  
 تو بکه بیغبان کن که ز رفتنت چه بیند  
 اگر از تو باز کردم ز جفای تو نمردم  
 چو بهستان چمیدم به رخت گل رسیدم  
 گنمش به آنکه از صنع خدا نظر بریدن  
 که نظر چو خبر باشد نکند منع دیدن  
 عجب این که میتو بکدم بتوانم آرمیدن  
 که نه تاب جو رد ارم نه که چارم بریدن  
 که بوصف در نیاید که به دانی از شنیدن  
 که توان قیاس خود را بنمود در چشیدن  
 که ندیده سر و زمین بستان و چمیدن  
 که تو گویی به از تن که به نمک پروریدن  
 چو ز باف کند شوقم نگذاشت دست چیدن

همه مهو آن اسکا هم که بخندده شد که یعنی

کل باغ ما ست مخائف نکنی خیال چیدن

دامن محل بکش ای ساربان  
شاد روانش که روان میرود  
ایکه نهانی که نهاند رقیب  
رقنت آرام دلم میبرد  
روز حوانی غم پیران بخور  
از بر ما میروی و میبرد  
یاد دل خود را تو بما باز ده  
تا لئه من چاره هجر تو نیست  
چون رسد دست بدان آستین  
صورت بی جان بحقیقت بود  
بی تو نخواهم که جهانم دهند  
زود بدنند آن آب حسرت گزید  
نام پسر من آنچه که خواهی بگو

پنجه فرو برده بخنای مگر

یا که بخون دل خائف بنات

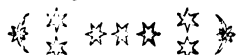
— ﴿☆﴾ —

این توئی یا که آفتاب است این  
ای صنم بر قعی بر وی آویز  
گر تو ام میکشی تو ابست آن  
جز رقیب از منت حجابی نیست  
آن فرشته است یا پری بخنسا  
چشم خائف نکار می بیند

خوی بر خسار با کلاب است این  
کافت جان شیخ و شاب است این  
ور نو ازد کسم عذاب است این  
که تورایش من حجاب است این  
یا که حور بست در خضاب است این  
یا خیال است یا که خواب است این

آخر ای تشنه چند می بویی

اند ریز زده که در سر آب است این



|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| ماه نشسته است لب بام بین  | یعنی آن سر و کل اندام بین |
| ماه سخنگو ی بخانه نکر     | سر و خرامان بلب بام بین   |
| طاقت و آرام من از من بجوی | غمزه و شوخی دلارام بین    |
| هند و ی زلفش بکنارش نگر   | بخت سیه نیک سر انجام بین  |
| در همه ایام بما وعده داد  | بازی آن لعبت ایام بین     |

کام بخواند ز لب آن بری

خائف دیوانه تا کام بین



|                                     |                                     |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| خود دل خلق می پری غمزه بنده ادا مکن | در هر که می کنی این همه پیش ما مکن  |
| قد تو داراست خود رفیق دار باشه      | لعل تو دلگشاست خود خنده دلگشا مکن   |
| رسم بود که جو و جو و جفا کند        | حیف بود که جو و جو و جور کنی        |
| چشم باد عادت گفته که دل رها مکن     | ای روی کج ارادت گفته بما وفا مکن    |
| گر بدیدم تنم نه پایی نکار سیمین     | در دامن ای طیب من گر کشم دوام مکن   |
| ایکبار ملاقات باشد این ندامت        | دیدم فروم بند و بر صورت خراب و امکن |

و در بر دوست میزنی لاف چو خائف از وفا

دامن دیگران بنده و استیش رها مکن



|                                    |                                         |
|------------------------------------|-----------------------------------------|
| مردم برای سروی آیند در گلستان      | وین سرو بین که از شهر چون می رود بیستان |
| گر خون عالم را این سیمین بریزد     | هیچش گفته نباشد با این نکار دستان       |
| هر چیز نذر خوبان شد بر همه حرام آن | چون دل بدوست دادی اینخواجه بازستان      |

لو حش الله که ی بگذرد از سرو بلند قد و بالای تو از شوخی چندین کوناه  
 چون ز نخدان تو دیدم خبر از هر راهی میگر فتم ولی آگاه نبودم از چاه  
 شه بیا بد کند از ادسپاه ترکان که نور هم زنی ای ترک بدین چشم سپاه  
 چشم میگون خوش مست بمحراب آمد این کنه کردار این روی بشد روی سپاه  
 کس نیارد ز جفای تو بجائی بگر بخت مگر از جور تو هم در تو توان برد پناه  
 عشق من هر که بداند دهم پند ولی اوز من بی خبر و من ز تو هستم آگاه  
 نه همین خائف ما را تو به تنها کشتی

هر سرا انگشت تو بر خون کسی هست گواه



چکان کشت از کل رویش کلاب آهسته آهسته

رخس ترسم شود از لطف آب آهسته آهسته  
 بجز خوی بر رخ جانان ندیدم هرگز آبی را

که آتش را بپزاید بتاب آهسته آهسته  
 بجز طغرای ابرویش که شد پوشیده از مویش

هلالی را انگر دد شب حجاب آهسته آهسته  
 بخال او بنگری در چین زلفش بر مکس بینی

تنیده عنکبوتی خوش لعاب آهسته آهسته  
 دلم را اندک اندک سوزد و روی نبخشا بد

نمیداند که میسوزد کباب آهسته آهسته  
 چون ز کس اندک اندک میشو دیدار خوش باشد

ولی چشم تو چون افتد بخاب آهسته آهسته  
 بر آمد نیمروز از خواب ناگاه آن مه نامان

فر رفت از خجالت آفتاب آهسته آهسته

نمیدانم که مو هو م است یا از هیچ تأثیری  
که هر دم زان دهن با بم جواب آهسته آهسته  
ز مستی خائفم پیدا و پنهان سابق چشمش  
مرا هر لحظه پنهان شد شراب آهسته آهسته



گفتم از چشم تو فریاد برآرم یا نه گفت من گوش بفریاد تو دارم یا نه  
گفتمش خاک شدم تا به سرم پای نبی گفت من پای بهر خاک گذارم یا نه  
گفتم آخر راه که ایچون سپاری دل خویش گفت از اول یکسی دل سپارم یا نه  
گفتمش هیچ نیازی سخن از من بدهن گفت بنگر که بهیچت بشمارم یا نه  
گفتمش چون نو در آفاق کسی ممکن نیست گفت در آینه گر روی بیارم یا نه  
گفتمش بر کل روی تو منم بلبل زار گفت صد چون تو بر آشفته هزارم یا نه  
گفتم از موی میانت بکمر چون مو بم گفت جز موی به بینی بکنارم یا نه  
گفتمش نیست نکاری که به نقشت بینم گفت من نقش تو در دیده نکارم یا نه  
گفتمش لب بدهان تو نبینم چون جام گفت در دور تو این می بکسارم یا نه  
گفتم از دادن جانب کس بر هت خائف نیست  
گفت صد کشته در این مرتبه دارم یا نه



## «پ» حرف

از بسکه در برابر چشمم مصوری  
بر عاشقت شکایت هجران حرام هست  
صاحب نظر ز بسکه شود عجز بدنت  
هر کس ندانندت بسوی خویش ننگرد  
پندارم که روز و شبم در برابر  
هر جا که دیده باز کند تو مصوری  
با کذری خبر نشود چون دلش بری  
تو غافل ز خود که سوی خلق بنگری  
چون هر دم که بینم از آن مار خوشتری  
صد دل بپایدم که بهر دم یکی دهم

مار ايس است در همه عمر اين اكر دي      در خاطرت رود كه تو ما را بخاطري  
از بستان عشق خلاصان نه آگهند      پندم مده حكيم ز آزار دكان گري  
اصاف ميدهم كه همه حسن باشدت      تقوي برين خداك سپر نيست كاوري

خائف كان كشیده نظر دیده و امكس

يك راه گرم از ره انصاف بگذري



گر سرو بود بدین روانی      شوخی نکند چنین که دانی  
انسان که توئی هر آنکه بیند      خود دل دهد از نمی ستانی  
هر پیر که بیندت ندارد      جز آرزوی دمی جوانی  
تا عشق بر وی تو بیازد      وز غمزه تو هم دلش ستانی  
از پیر هفت شنو که کوید      نو جسم نمی تمام جانی  
ای آب حیات آتشین روی      گر بر سر آتش نشانی  
چندان نه بود عجب که چندی      در هجر خودم صبور خوانی  
بر حالت عاشقان به بخشی      گر حیات خویشان بدانی  
خائف چکند اگر نیاید      دنبال تو چون تو اش برانی  
خائف نه که این کمد کیسوی

در هر که در افکنی کشانی



ملکی یا که حور یا که بری      کیستی کز همه لطیف تری  
در شك افتاده ام من از سخت      و نه می کفتمت که تو قمری  
سرو گوئی چنین نمی گذرد      نو چرا خود همی چنین گذری  
لاف سنکین دلی نمی شاید      پیش رویت مگر به بی بصری  
عاشقت را فراق گوئی نیست      که به معنی همیشه در نظری

خبر عشق من که شهر گزفت در تو باید رسد که بی خبری  
 از همه سوی در تو می نگرند تو بسوی کسی نمی نگری  
 چشم دارم که از کدایان خائف خویش هم یکی شمري  
 چو زکوة دهان خواب خویش دهی  
 تو شکر لب بوی یکی نگری  
 ————— ﴿﴾ ﴿﴾ ﴿﴾ —————

من اگر تو را بگذارم تو مرا نمی گذاری چو بصد جفام را فی بکر شمه بیاری  
 رسد که شه گذاردت و حکم شهر باغی که بغمزه توانی همه را اسیر داری  
 بزی از لطافت خود دل آدمی رباید تودل بزی ربائی بلطافتی که داری  
 توشی بیای شمع افراق سر نبردی غم انتظار داران همه سهل می شماری  
 مگر در بهشتی بسرای برگشوده که ز خاکت آورده باد شمیمه تناری  
 تو درخت طوبیستی ز بهشت آمدستی روش تو راست گوید که از سر و جویباری  
 همه دلبران بزور دل خلق می ربایند تو نه زبوری به بستی و دلی نمی گذاری  
 دل ما مبر چو دانی که نگاه می نداری بخراین متاع مارا تو که میبری پس آری  
 مگر آب جوی چشمت صنها زیاد دیدی  
 که بکشت جان خائف همه تخم مهر کاری  
 ————— ﴿﴾ ﴿﴾ ﴿﴾ —————

آدمی تو با بزی کین همه خوب منظری سر و روان ندیده کس جز تو که شوخ بگذری  
 ماه و شان که دیده ام از همگان تو خوشتری مهر بکس ننمید هم ناتو بخاطر اندری  
 نقش تودر ضمیر من تا بنظر مصوری مهر تو در وجود من تا که توام بخاطری  
 گر همه جور میکشم آنچه تو بر من آوری نزد که داوری برم از تو که خود ندو داوری  
 زود بیفتد از نظر هر چه که زان نظر بزی هر چه نظر نمی کنم باز تو در بر ابری

آینه کر بگو بدت کین همه خوب منظری مایل خویشان شوی جانب خالق ننگری  
خائف از آن شکر دهن هیچ شکر نمیخوری تا که جنای آستین همچو مکس نمیبری  
تن بو فایمیدی تا که جفا نمی بری  
نوش غسل مخواه گرنیش مکس نمیخوری

$$() \star () \star \star () \star ()$$

شب ما یروز ماند که تو از در اندر آئی  
نمده دلبران بنزدند بیور نکارین  
دل آن نمی گذارم که دل از تو باز دارم  
همه مرغ خانگی را بزنند سنک و مسکین  
کل ازین لطیف تر بود اگرش نبود خاری  
همه آن نظارند ارند که معنوی ببینند  
تو مگر کسی نه بینی که دلش بجای ماند  
مطلب وفا ز خوبان که نمیکند خائف

نرسد تنك سپر را كه به تيغ زن بر آيد

کف آهمن بیاید که به سیمتن بر آئی

می نباشد این لطف و خوش زبانی  
چون استاد بودی پنداشتم که سر وی  
جرمی جوان نه اردل گرود دستش  
بگذارد تا بگویند من عاشق فلانم  
شمشیر گوید در راه مهر جانان  
هر دلبری که بینی نقصی بحسن دارد

زخم از نواصل مرهم فحش از تو طیب است آن از لطیف دستی این از شکر دهانی  
خورشید بانو ماند در خوبی و ملاحی حالی سخن بگفتی تو خوب تر از آنی  
از دیگران پیرسی چونست حال خائف  
خود در دلم نشستی حالم چندان

\*\*\*

ما در این حلقه نگر دهم گناه عجبی همه دارند زلف تو نگاه عجبی  
از پریشانی خود هر که بجمعی برد من با شفتکی آورده پناه عجبی  
چشم در آینه دل را بزنجان تو برد و که سنی عجب افتاده بجای عجبی  
عکس موی تو روی تو بهم افتاده است شب سپید عجبی روز سیاه عجبی  
دل من بار غم عشق تو بر نافته است حال کوه عجبی بنگر و کاه عجبی  
قلبی کا و سخن قند لب بزیسد فی شکر را بشمارد به گیاه عجبی  
من بجز بوسه نخواهم که تو احسان بکنی من گدای عجب اکنون و نوشاه عجبی  
قامت سرو نه هر سرو که سروی سیمین عارضت ماه نه هر ماه که ماه عجبی  
میکم شور نه هر شور که شور شر بن میزنم آه نه هر آه که آه عجبی  
سخنی در دهانت بود و لب آوردی و که از هیچ گرفتیم گواه عجبی  
چشم در آبرو و مرکان نوسان دیده شهبی است

وز پس و پیش و چپ و راست سپاه عجبی

☆ ( ) ☆ ☆ ☆

در زمستان نتوان رفت چه در گلزاری خلوتی باید و شمعی و نگاری باری  
ایکه از خون دلت دامن رخ کلنا است دیده بگشا و بین طلعت چون کلناری  
من غرامت بکشم گو همه کس تا نگرند گر گناهست که بینند چنین رخساری  
ایکه آلوده خوابست در چشم شوخت بی تو ام دیده نیا لود بهر بیداری

هر چه بر اهل مودت بکني جور نيست      جور باشد که برند از تو بکس زنهاری  
 حاش لله که ز جور تو شکایت نکنم      میکشم با رتو و زانکه تو خواهم یاری  
 سر من گر برود عشق تو از سر ندهم      سست پیمانم اگر میروم از آزاری  
 هر که اندر پس دیوار محبت نه نشست      صورتی هست که بنکاشته بر دیواری  
 پرده بر کار زلیخا بدید آنکه ببرد      یوسف از پرده بهر کوچه و هر بازاری  
 سر به عشق تو دهم من سر خود راپس ازین      تا چه آید بسرم تا بسر آید کاری  
 تن خائف همه در زیر کف پای تو خاک

عار ما نیست اگر عار تو باشد آری



چون جامه بر دزد کل خواهم که در کناری  
 چون جبان ببر بگیرم کل بسیر هن نکاری  
 وقت بهار نتوان در فارس دل نگه داشت  
 هر گوشه ما هر وئی است هر سوی کلامداری  
 هر کس که دسترس داشت امروز در چمن رفت  
 در عشق آن کل اندام در پای ماست خاری  
 باد بهار جنبید سروا خرام بیرون  
 بس عمر رفته بر باد تا آیدت بهاری  
 با چشم دوست گفتم از در دانتظارم  
 گفت آن کی بداند کو دیده انتظار ی  
 باید رقیب را دید آنکاه در نو دل بست  
 تا با غیاب نه بیند کس کل نچیند آری  
 هر خوب رو که بینی يك خوا سکار دارد  
 وین خوب روی ما را هر گوشه خواستاری

با جور تو بسا زیم وز خشم تو زنجیم  
چون میکشیم بارت بام بسا ز باری  
زنجیر پانه بندد دیوانه خائف را  
دستی زن بگیسو تا بندیش بتاری  
☆☆☆☆☆☆

ر با عیات

ای دفتر ایجاد کتابت در وصف هر فصلی از آن هزار بابت در وصف  
انشاء عطار دهمه در رفعت شأن با شغل محاسبان حسابت در وصف

آن هیچ ندارد که تو را یار ندارد چشمی که نه بیند بتود یدار ندارد  
بر بام میا این همه تاروت نه بینند غارت رود آن باغ که دیوار ندارد

در هفته نو که نوکنم پیماف را و دیدن توروان به پنجم جاب را  
بارب که بانجام رسانم این را شرمنده نباشم از نگفتن آن را

المنة لله که مه روزه گذشت وز اعل لب تورنج فیروزه (۱) گذشت  
من در دهن تو تا نگه میگردم يك لحظه بهیچ عمر سی روزه گذشت

آن ماه که آفتاب دارد در روی گرد ردهنش هست سخن هیچ مگوی  
می آمد و دستی به کمر داشت کسی میگفت نکار ما کند تکیه به موی

(۱) رنج فیروزه یعنی رنج کبودی

آن شوخ غزال من و آن چشم سیاه آهو بر مساند بیهکی شوخ نکاه  
گر مهوش من مهر نور ز دشايد کس مهر ندیده است که باشد با ماه

گر فخش دمی تکلمت شیرین است چون خودشکری ناملت شیرین است  
صد خشم بما بکن بلی نیز بخند چون تندشوی تبسمت شیرین است

ای فرخی این سخن که عنوان کردی بس مشکل اهل حال آسان کردی  
الحق تو قیامت کنی از کلک و زبان پس نام جریده از چه طوفان کردی

کس عزت جاودان ندارد جز من کس نعمت جاودان ندارد جز من  
این فخر با نحصار باقی است مرا چون صحبت جاودان ندارد جز من

گر ماه عدوی تو بود یا خورشید یا چرخ که جز حکروشی راست ندید  
جزیستی و زردی روی و شب و روز لرزیدن پیوسته ازین هر سه که دید

ای در قلم و لسان بکتاب و گفتار مانی بجهات هزارستان بشمار  
چون آید از آسمان لاف همچون اسم در خورد هزار آفرینی تو هزار

### \*قصاید\*

— (راجع بیکي از ائمه است) —

بهار گشت بوستان بر از سمن همی نسیم میوز بهر چمن  
هزار توده غنبرش در آستین مگر رسد از آستان بار من  
نکار کلهزار سر و راستین سمنبر و قشروش و شکر دهن  
د مید کل شمید سنبل از صبا کشوده خار کن بوای خار کن

بنفشه با خجسته در خجستگی  
 بعیش اقحوان (۱) بنازار غوان  
 هزار در هزارهای و هو بین  
 بر اغها طرب گز اندزاغها  
 ز بس عقیق غنچه در چمن دمد  
 ز بسکه سبز بر دمیده درد من  
 ز دایکی ابر در چمن بین  
 بنفشه سر بیدای کل چنان نهد  
 ز سبزه و ز نسترب باغ در  
 بموستان طرب کنند دوستان  
 الا که مالکی بباغ و بوستان  
 که جان به پروری ز باد غنبری  
 که نقل بر خوری نقل بر کنی  
 بر اغ ننگری ز باغ بگذری  
 بکوئی ار ثنای پادشاه دین  
 تقی که او بتقو بست مصطفی  
 مسیح چرخ صبر شاه امتحان  
 امیر با سخا نیر ه نبی  
 بو حدت آنکه هست شمرطسیمین  
 در ید ه سوری از نشاط پیرهن  
 بغمزه ناروت بر قص نسترن  
 بطرف جو بر قص سرو و نارون  
 بباغها عنا دلند (۲) نغمه زن  
 چمن شده است ثانی بمن  
 دمن هم آمده است ثانی چمن  
 که لب شکوفه کرده است پر لپن  
 که پیش بت نماز آورد ثمن  
 کشیده بر نیان و تافته پرن (۳)  
 نموده هر طرف چه انجم انجم  
 بکام دوستان بر فتن آمدن  
 که دل براری از غم از عذاب تن  
 که می بسا غراف کنی همی زدن  
 نشاط بیچمن بساوری چه من  
 وصی مصطفی و لی ذوالمنا  
 جواد کو بجو دهست بو الحسن  
 کلیم طور جو دو ماه ممتحن  
 امین و حی حق امام مؤمن  
 و لایتش بانس و جان بمرد وزن

(۱) اقحوان کل کار چشم است (۲) عنا دل جمع عندلیب یعنی  
 بلبل (۳) پرن محفف پرنده یا لباس ابریشم است

معاذ دوستان ملاذ مؤمنین      خبیر ما ظہر بصیر ما بظن  
 نہ ہدی کہ از خدا بہ خلق شد      ز ہی کہ در خفا خھی کہ در علن  
 نہ ممکن و بہ ممکنات بیقرین      نہ واجب و بواجبات مقترن  
 چو برہمن بسائی در آیدش      بہ بخشش ہزار کو نہ بہرمن (۱)  
 عطا ی حق سخا ی مطلق خدا      قوام شرع و شمع عدل را لکن  
 رضا پدر تقی پسر کہ خود تقی      انیس دل عزیز جان شد بدن  
 نہم ستارہ ہدایت زمین      یکا نہ ماہ آسمان عقل و فن  
 ز آزد شد ہمی معاذ رحتش      بجرم آمدہ است رأفتش محن  
 بہ بند گیش کشتہ جان و تن رہین      بد و ستیش و ہم و عقل مرہن  
 ز دو ستیش گشتہ دوستان مہین      بد شمنیش ما ندہ خصم در محن  
 فتادہ خفت شہاز با ہمی      بکیر دست و یکنظر در او فکن  
 گرہ ز کار ناگمش تو میگشا      سدی شدہ است حسرتش تو میشکن  
 باہ عا شقا ف ہمارہ تا اثر      بچشم اکد شان (۲) ہمیشہ تا فتن

ز فتنہ ہر کہ یار تو بودری

بغصہ ہر کہ خصم تو است مقترن

❀❀❀ [❀❀❀] ❀❀❀

شاہد بخت را د کہ میدیدم      شاد از خود ہمیشہ در مہ و سال  
 دوش بر من بحور قلیا کرد (۳)      از در لطف ناگہان اقبال

(۱) بہر من مخفف بہرامن است یعنی یا قوت (۲) اکد شان  
 یعنی سیاہ چشمان (۳) حور قلیا المظبوطا فی عالم برزخ است  
 کہ خواب نیز از آنجا است .

متعرض بنوشترین عارض  
مرغ دل را بدام می افکند  
رفته از خود برون زد و درون  
بسکه با یکدیگر سخن کردیم  
ما جبر ایننا من التفصیل  
که تو در دورۀ که در شرفی  
گفت من با کنایه دان تصریح  
لقب هر که یافتی مرموز  
چون شنیدم مطالعت کردم  
ش از و هر دو عین چشم  
س و آن لوم زلف کجش  
پس از آن طاء و از گون زنج  
بعد از آن های حلقه دهنش  
جمع کردم شعاع سلطنه شد  
ظیل شاهنشاهی ملک منصور  
شد به آفتاب شهرزاده  
اصل شهرزاد کی با مستحق  
باعث هر چه از خدا احسان  
محور چرخ دورۀ اکرام  
مرکز داخل دوا بر فضل  
معنی صورت و بزرگی و جاه  
مصدر آن باول و آخر

متمثل به بهترین مثال  
در خم زلف خود بداهه خال  
چون بصحو آمدم ز محو جمال  
بطریق جواب و رسم سئوال  
ساقول و لکم علی الاجمال  
تا من آنجا بجویت بوسال  
نکنم در شما یلم تو بفال  
منت آنجا شوم ملازم حال  
صفحه طلعتش بطور کمال  
الف یعنی بدیع مثال  
رهن مردم از یمن و شمال  
که وی از نون لب گرفته وصال  
آنکه چون صفر کرد تنک بحال  
کرد وضع سرور و رفع ملال  
مظفر نماید استقلال  
پرتوش در جهان با استقلال  
فرخ شاهنشاهی باستیحال  
وارث هر چه در جهان افضال  
قطب گردون و کوره اجلال  
خارج مرکز سپهر نوال  
صورت معنی و جمال و جلال  
مظهر این به منشاء و به مأل

سلطنت پیکری ویش دل و جان  
خسیر و اگر چه من بعقل کنم  
عقل را نیز پای رفتن نیست  
شعر گفتن کمال خائف نیست  
لیک از آنجا که نظم معلوم است  
خواستم عرض حال خود کردن  
که دل شاهزاده جام جم است  
وانکه این آینه سنگین ساخت

ماضیش روشن است و استقبال

$() \star () \star \star () \star ()$

روحی فدای طبع و قلم هر دو بازماند  
جز آنکه از دل این سخنم هست بر زبان  
خواهم که جاودان بودم وصل جاودان  
در پیشگاه آنکه نیامد بهیچ وصف  
ناید و نصرو رفعت شأن و نفاذ امر  
لکن بشرط آنکه بفرمائی از کرم  
از گفتن و نوشتن شطری تنای تو  
بر من هزار شکر بحسن و فای تو  
باقی مباد هر که نخواهد بقای تو  
معروض دار کی همه عالم فدای تو  
پیوسته از خدای تو خواهم برای تو  
کای خائف من این همه هست از دای تو

اگر فراق تو یک ساعت است یک روز است  
اگر بروز و شبی هست در نظر مالی است  
کسان مکاتبه را نیمه ملاقاتی  
شمرده اند و مرانیک تر برین فالی است  
که اگر حجاب تنی هست و بعد جانی نیست  
برای هر دو طرف نوع وصل و اقبالی است  
برای مرغ ادب آب و دانه بفرست  
که آن بطایر تعلیم خوشترین مالی است

— [ \* ] —

❁ در مدح والی معظم فارس ❁

هر که بهر بامداد و شام ندارد دولت ما را علی الدوام ندارد  
 شادی دوران گرش نشاط جهان است راحت گیتی که بخت را م ندارد  
 رد کند از حلقه مفاخرتش خاص زانکه بعزت قبول عام ندارد  
 هست وجودش عدم بصورت و معنی باز بجویش نشان که نام ندارد  
 گر همه قسم احترام دارد و اکرام هست اهانت که احترام ندارد  
 این همه خائف بهر اشارت و تصریح چند شوی کانکه وین کدام ندارد  
 من بتو بنمایم آن غروب افق را آنکه صبا حش طلوع بام ندارد  
 محشم السلطانت کرا نه پسندد گر همه سلطان شد احتشام ندارد  
 نظم زمان ناظم جهان بن وجان آنکه جهان بی وی انتظام ندارد  
 محور چرخ ادب که قطب بجز آن چرخ بهر دور و راه تمام ندارد  
 آنچه ادب در جهان شنیدی و دیدی کیست کزین دو دمان بوام ندارد  
 هر که نه سودای بندگی بزد او را آتش فکرش جز آب خام ندارد  
 و آنکه نه چون شیشه برآزمی مهرش جز دل ابریز خون چو جام ندارد  
 هیچ نصایب و افتتاح نه بیند زانکه نصایب ز اختتام ندارد  
 گردد و جز آرמיד نیست چو بر کار دور زمان است و جز قیام ندارد  
 اصل سلامت که هر که جست نظیرش یافت که مانند و السلام ندارد  
 نام وی از چار عنصر است پدیدار دولت و دین جز بد آن قوام ندارد  
 اسم و مسمی به بین موضع و بابحد منطبق است و کس این نظام ندارد  
 گر چه تو الد بجنس در جریان است هیچ کسی زاده کرام ندارد  
 از پدر این نام چون بسر نگذشته است لیک بدوران کس این مقام ندارد  
 هر که ثنا گویدش بنقص خود اقرار نکند دانش تمام ندارد

ملتزم آن عمی که نیست نشاطش هر که دعایش در التزام ندارد  
 نهرات ایمان نصیر سلطنت آنکو غیر سمیش جهات امام ندارد  
 مرغ پر افشان همنش نزنند بال  
 هر که بر این دانه میل دام ندارد

\*\*\*

☆ ایضاً مدح والی معظم فارس ☆

با بن اسفندیار بهای دوران مرا بهمن صفت صداقتدار است  
 کیش از اردهای دهر بیم است کسی کو حامیش اسفندیار است  
 اگر چه دور گیتی جاودان نیست مرا با جاودان پیوسته کار است  
 بحمد الله که از اقبال والی اثر از جاودانم یاد کار است  
 شکایت های پنجه ساله من که میگفتم ز دور روزگار است  
 مگر در خواب می دیدم که بنجم  
 کنون بیدار حسن اختیار است

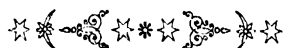
\*\*\*

☆ ایضاً در مدح والی معظم فارس ☆

سپاس در خور و شایان خدای دانا را که برگزید بر ادوار دوره ما را  
 سپس بروح بزرگان پیاکی دانش که ها دیان طریقند پیر و برنار را  
 اگر چه دور فلک تا که بود در چرخ است ندیده چشم زمین آسمان والا را  
 در این روش که بلندی گرفت از پستی که از معارف آراست زیر و بالا را  
 بحسن دوره ما هیچ دوره نرسد که تازه عهد سکندر نمود و دارا را  
 که آفتاب معارف کنون طلوعی کرد که خاص و عام گرفتند عشق حربا را  
 کرافتخار باولاد باب و مام کنند کنون حقیقت فخر آدم است و حواریا

که پیش ازین کم می اندکی بنازیدند  
 شب جهالت بگذشت روز دانش بین  
 بعلم نظم جهان اسب و انتظام زمان  
 بعلم مایه به تن میدهد موضع و شریف  
 بعلم یافت سلیمان با نس و جان سلطان  
 بعلم بود که بسط بساط میفرمود  
 بعلم بود که انگشتی در انگشتش  
 در این زمان که ببردند عابری به سبیل  
 اگر چه سختی مردم بدانینجا مید  
 ولی وقوع معارف رجوع هر کس را  
 دلی بر از طلب معرفت کسان دارند  
 فراغت از همه سود و زیان و در تحصیل  
 الا که کوکب اقبال فارس تابان است  
 نمود روشن و تاریکی از میان برده است  
 خدای بادل بیدار حاکم ما کرد  
 ادیب قانون دان و ارباب ملت خواه  
 جهان تنی بود و صورتی که معنی جان  
 مرا تنی که بمشروطه گشت مربوطه  
 بر این گلشت که آغاز را دهد انجام  
 سمنی مهدی دوران که هیچ عاصی نیست  
 بر آن سرشت که گزینخت فارس بدست  
 نخست عزم معارف نمود دکان اصلی است  
 کنون بجمله بیالند زشت و زیبا را  
 که از صباح منور نمود هر جا را  
 بعلم رونق پنهران به بین و پیدار  
 بعلم راحت جان عاقل است و شیدا را  
 بعلم عرصه صبحرا گرفت و دریا را  
 بیاد و هیچ بخاکی نسو و سر بار  
 احاطه کرد بیک حلقه ملک دنیا را  
 بکوی علم و هنر راه روح افزا را  
 که کس ندیده مو فی و نه موفار  
 بدین دعد که نخواهد جز آن معلی را  
 که هیچ سر ندهد بجای هیچ سودا را  
 قدم نهاده و از دست داده پروا را  
 بنوری از افق مکرمت که هر جا را  
 که کس بخواب نمیدید کاین مسیحا را  
 که هر طریق سپرده است راه احیا را  
 که کرد مشرع خود حفظ شرع بیضا را  
 در آن که یافته اند این بزرگ مینا را  
 بسعی اوست که اقدام عالم آرا را  
 که چشم چون مناش امروز دیده فردا را  
 برای اهل جهان هر مقام اعلی را  
 در ارتفاع دهد پایه اصل بنیا را  
 که میبرد از مصالح مفاسد ما را

بشرط آنکه بخائف همیشه پردازد  
که از معارف دارد نصیب او فرا



در وصف آقای جاودان

ای هرقلی که در جهان است با هر دو زبان بیک زبان است  
مداح تو در بزرگواری چون عزت هر بزرگ داری  
سر مشق نویس لوح بینش باشد قلمت در آفرینش  
در وصف تو خائف نو حیران پس هیچکسی ندارد امکان  
چون موهبت بخاص وعاء است بر موهبت کرم تمام است  
در هر کم و بیش خاصه در مشق چون مفتخرش کنی بسر مشق  
زودش بکرم بده اجازه ای مرحمت قدیم و تا زنده  
تا با پدرش دعا بگویند اقبال تو از خدا بگویند  
تا عمر تور با بچ و دانی یزدان بدهد که جاودانی  
\*\*\*

باز در وصف آقای جاودان

ای بتو کابینه و دور زمان دأرو بر نام تو اورا نشان  
کلك قضا نشده طغرا نویس داده بتو حکم بقا جاودان  
چونکه بتو فبق خدا یافتی بار در آن حضرت جم آستان  
نانی میرای که نداری نظیر باش و مرا عرض ارادت رسان  
گر بجهان تا که بیاید پیاپی گر بزمان تا که بماند همان



## \* در مذمت عشق مجازی \*

شنیدم بلبل را صید کردند گرت قیدی بود در قید کردند  
 قفس را راه نفس زد تا توان را بر آن بسته زبان بسق زبان را  
 مگو چون بی زبان ماند دلش نیست چه نالد بی زبان چون حاصلش نیست  
 نگفتم چون نگفتی آه کردی نگفتی چون بگفتی راه کردی  
 از آن خادوش در نوروز میباید که بود آزاد چون نوروز \* میخواند  
 کسان مستش که چون برهوش ماند در این غوغا که چون خاموش ماند  
 چه آتش باشدش جز دود چون نیست زبان دارد فغان را سود چون نیست  
 هر آن مرغی کس از جانی نصیب است گرش در آشیان بندی غریب است  
 هزاری را که دستان بود کارش در این تدبیر شد دستان هزارش  
 که تا چون دامان بستان به بیند از این زندان مگر دامان بچیند  
 ادای وقت را تدبیر میکرد قضا شد آنچه با تقدیر می کرد  
 گرفت چون گرفت خود کم خویش که رفتی هر زمان از عالم خویش  
 چو نفز و داز خیالی جز فریبش ر بود از کف بیان غم شکیبش  
 که عاشق چون غمش محصور گیرد بر اید از حصار و شور (\*۱) گیرد  
 چو از دل هیچکس خاری نکندش زدل از خار کن \*۲ برخاست بندش  
 که ای در بند کل خاری تو چون است کل آزاد و گرفتاری تو چون است  
 درین بندت که بعد از باد او نیست بها ن آزادگر در جستجو نیست  
 کل از مغروری خود مایل از خویش ترا هرگز نجوید غافل از خویش

\* نوروز نام آوازی است \*۱ حصار و شور نام دو آواز است

\*۲ خار کن نیز نام آوازی است

تو آهن کوفتی سرد این روا نیست  
 زرافشان کل تو در آهن دریغ است  
 زر کل ز آهن مت مشکل گشایدست  
 زر کل هرگز از آهن بریده است  
 ترا خار غم کل در درون چند  
 زهر کس ناله چون بیمار شد خاس  
 که باری عشق با آن ساز کار است  
 نوزان کس کز تو آزار داشت در بند  
 همی گفتی نه امیدي نه بیمی  
 کلش گفت این نوا \* را راست دیده است  
 که شرط عشق در آسودگی نیست،  
 نه عاشق بود مسکین خود پسند است  
 سري در آستان ما بکار است  
 نهایت در هوسنا کی همین است  
 چو قانونی نهد در ناز کردن  
 نیازي در خور نازي ضرور است  
 مگو هر مرغ دل چون بلبلس نیست  
 بهر بزمی هزار آشفته جمع است  
 چومی میجوش و در هر طوره خویش  
 که بی نقصان که را این می بجام است  
 زهی سردی کت از آهن رها نیست  
 که آهن چون شد آئیند تیغ است  
 که این حل گر بود عقدی ترانیت  
 که زر هر قفل آهن را کلید است  
 در اندوه زری سیاب گون چند  
 غم بیکانه تاهشیار شد خاست  
 که یاری را که دارد غم کسار است  
 خلاف رأی هر دانا است میسند  
 به کل برد این حکایت را نسیمی  
 ولی از راست چون کج زد بریده است  
 اگر باشد بجز فرسودگی نیست  
 که آزاد است از ما چون به بند است  
 نهد با دیگری گر بر تو عار است  
 که جنان تا نناز دنا زین است  
 تو را راه مخالف ساز (۱) کردن  
 تمنای خلاف این غرور است  
 ولی از خار پروای کلش نیست  
 یکی پروانه را سودای شمع است  
 بر آ چون جام و در هر دوره جویش  
 که همچون شیشه در صافی تمام است

\* نوا و راست نام دو آواز است (۱) مخالف نیز نام آوازی است

دل خود را تنك چون شیشه داری  
نو چون خواهی که روی و موی بینی  
که هر عشقی که او در بوی و رنگ است  
بجان باید نیاز آگاه کرد  
که گری نیست محصول خنك خیز  
که این در خود بر وئی بستنش نیست  
که همچون حلقه بیم خستنش نیست

$$() \star () \star \star () \star ()$$

خدا یکا نای اسب عزت را چرخ  
بدست اقبال افسار و در کیف تمکین  
بجای تنگ و نمد زین سپهر غاشیه اش  
گرفته دم که کند تازو کا کل افشانند  
بنعل عزت بردسب و پای همت آن  
کنون بفر ما میر آخر سعادت را  
بر آورده که تو بزوی بنا ز بنشین  
ولی سفارش دیگر بود بفر مائی  
که ره پیوید و نان جوید و سخن گوید  
کنون هوا خوش و ره خشک و برف و باران؛  
همی بگرید و فردا که برف و باران است  
یکی الاغ که همچون خر مسیح عزت  
که بر من است که این خائف دعا گورا



چو وادی ایمن است آنی انا لله گویند اخیزد  
 که آید لن ترانی گر که ار فی خوان توانی شد  
 چرا همچون مکس بر خوان هر کس از طمع برئی  
 بقوت عنکبوتی چون قناعت زان توانی شد  
 ز کرمان طعمه میجوئی و خواهی ز هدا یونی  
 محال است این مگر خود طعمه کرمان توانی شد  
 ز طاعت بایدت چون آرد بو دن رو سفید آندم  
 که در راه خدا چون آسیا گردان توانی شد  
 بزحمت چند میآئی چو در خلوت توانی زیست  
 بصورت چند میباشی چو معنی دان توانی شد  
 چه داری مانده پای دل براه اهرمن در کل  
 که دانی فی سبیل الله جان افشان توانی شد  
 ز برق جرمت آندم یو ستین لطف بر هیزد  
 که دانی از هوا افتاده چون باران توانی شد  
 چو دیو شهوت از کف وادی با عقل بنشین  
 چو دیو نفس گشتی محرم بز دان توانی شد  
 بیای سور خاصان چون ز سور دهر بگریزی  
 نه چون احمد نخوان خاص حق مهبان توانی شد  
 ز بحر کان چه خواهی لعل باکوهر که وصف شه  
 چو کوئی بحر در آئی ز مرجان کان توانی شد  
 بز ن کوئی بکوی وحدت از چو کان بگریزی  
 چرا حیران چو کوی رفته از چو کان توانی شد

بکسب عقل و فهم آی و ز فحش خواب و خور بگریز  
 چرا چون دابه خواهی مرد چون انسان توانی شد  
 چو خائف پیشه خود آن مدیح خواهی و آتش  
 که فی دشوار انسان میشوی آسان توانی شد  
 بکوی شاه لولاکت گدائی کر قبول افتد  
 که هم اسکندر دوزان و هم خاقان توانی شد  
 باقرار و لایت باش تا لطف از نبی بینی  
 با کرام نبوت مان که با ایمان توانی شد  
 ز می سید که از لطفش امیر بحر و بر گردی  
 خهی مولا که از جودش شه دوران توانی شد  
 بیاً جوج هوا اگر سد ذوالقرنین می جوئی  
 به بندی کر بکوش سائل سا مان توانی شد  
 ز شه کسب بقا میکن که آمد ذات وی سرمد  
 چه تو آ که ز کل و من عایها فان توانی شد  
 رسول الله بود مگر رحمت للعالمین خواندی  
 نبی الله کند گریه طاب احسان توانی شد  
 ز عصیان غم غور یکدم ثنای خواهی چون من کن  
 مگر کز رحمتش چون موجب غفران توانی شد  
 بنازم میم احمد را که چشمی با شدش حق بین  
 که او سدد وئی شد تا احد خواهان توانی شد  
 بحائش حیرت کفر و بهمزه اش اعما دین  
 بدالش بین که از وی داعی رحمان توانی شد

بعمری خدمت رضوان کنی جنت نبخشندت  
 رضای مصطفی میجو که در رضوان توانی شد  
 خرد را شرک مانع شد که بز دانش نمیگوید  
 و گرنه خود بگفتارش تو بر اذعان توانی شد  
 ز شرک ای عقل میترسی که بز دانش نمیگوئی  
 چو باس این همی داری خلاف آن توانی شد  
 بحمد الله که من چند ان مقرر با رسول الله  
 بمراجعت که در آنی هزار این سان توانی شد  
 که پنداری بگوش آید همی آواز جبر یلم  
 که یا احمد برا حین بر فلك چون هان توانی شد  
 با یوان چند پنجهانی بر آیی نور بز دانی  
 که چون سیاره سیار اندرین ایوان توانی شد  
 ز مه فریاد می آید که من از نان جو قرصی  
 بحمد الله که تو قانع بقرمی نان توانی شد  
 گرفته خامه اندر کف عطار د با نشاط اینک  
 که من بر زهره بنویسم که توشادان توانی شد  
 چو از خور آب دستان سازد دست از جهان شوبد  
 که بس با آبروی از آب آن دستان توانی شد  
 به مر بخت نظر باید که آید مشتری بر جیس  
 بدیدارت چه از ایران سوی کیوان توانی شد  
 بنشر نظم خود هر دم بنات النعش با برین  
 بخوانندت که چند اندر زمین رخشان توانی شد

بر شك از نسر واقع نسر طاير آمده كا كنون  
 ز من تو زودتر در باي شه غلطان تواني شد  
 چو رفرف ماند و جبريل و بركات يا حبيب الله  
 دلالت از كه مي جوئي بچه برهان تواني شد  
 كه تلقينت كنند اكنون كه راه قرب مي يوي  
 چه تسبيحت بودايدون كه زي سبحان تواني شد  
 چه ميگويم معاذ الله كه تنها خود چنان پوي  
 كه تا يكمرتبه سافل تر از منان تواني شد  
 چه جاي رفرف عشق و براق عقل زربنت  
 كه ايشان را بسي آنسو تر از ميدان تواني شد  
 بمان يا مصطفي تا چندان در لامكان پوي  
 كه بابان گر چه پذيرد تو در بابان تواني شد  
 چو واجب خوانمت كفر است و ممكن عقل نپسندد  
 كه در جائي كه بيرون است از امكان تواني شد  
 چو اين معراج جسمانيت باشد يا رسول الله  
 بفرما خود بر و حاني كه تا چندان تواني شد  
 لقاي حق مبارك باد و انعامش تو را وافر  
 كز آن انعام ما را دافع حرمان تواني شد  
 به پيغام آوران تو خاتمي من در ثنابت بيز  
 بختم آيم كه ني ممدوح زين نادان تواني شد  
 وليكن چون سليمان زماني تحفه موري  
 پذيرنده اكر هست از ملخ بكران تواني شد

بنا هر هم بباطن دوستارانت نقد کن  
که هم فر با درس پیداوم بنهان توانی شد  
ز خائف در گذر و امرزش ارحق طلب میکن  
که تو غم عافی و هم ضامن عصیان توانی شد

ز دردش آگهی فرمان بد رمائش بد روزی  
که هر جا باشد آنجا صاحب فرمان توانی شد  
— — — — — [ ☆ ] — — — — —

ایضاً در مدح والی معظم فارس

|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| ای چشم تو چشم آفرینش     | نور دو جهان نور را به بینش |
| نو چشم جهانی و جهان سر   | بر فرق جهان توانا ج و افسر |
| آنانکه تو را نمیشناسند   | بد بخت جهان و ناسپاسند     |
| هم مادی و مهدی زمانی     | محبوب نهفته و عیانی        |
| چون عهد تو با خدای اینست | کز من نبری و این یقین است  |
| در مورد چشم بنده زاده    | کش سورمه مرحمت گشاده       |
| تا کید بد کتری بفرماید   | تا بو که بحسن همت و رای    |
| اقدام کنند بدفع دردش     | سرخی بدهد بر نک زردش       |

سرخی که بدیدکان روان نیست

در چهره بغیر آن صفا نیست

— — — — — ☆ — — — — —

ای جاودان تو را بمن و مهر جاودان کاین افتخار ما شده بر پیرو بر جوان  
صاحب نظر توئی که با طراف کار من داری احاطه نانشود سود من زبان  
دقت در این رباعی ناگفته کس نه در وصف کل که خوار بناند حسود آن



## ایضاً رباعیات

هر گل بشتاب بگذرد یا بد رنگ جمعی کند آشفته بوی خود و رنگ  
وین گل که بیباغ عزم والی بشکفت عالم همه دارند بسویش آهنگ

—☆☆☆—

کز رحمت ابر و رحمت باران است صدشکر که امتیازم از باران است  
در این که کنم اطاعت از والی امر وین نیست هوس گذارش فرمان است

—☆☆☆—

ای حزم نو و عزم نو ما را مفتاح در قفل مهیات بهر شام و صباح  
از مطیع طبع التفاتی نرسید هم عید رجب گذشت و هم استفتاح

—☆☆☆—

ای مرکز هر دایره قدر و وقار وی نقطه روح لا بشرط اذوار  
هنکام نبات ثابتی چون مرکز در وقت احاطه دایری چون برکار

—☆☆☆—

در سایه لطف والی دورانم هر جا روم و آیم از آن شادانم  
وین طرفه که از چرخ شرف خورشیدی با سایه برآمده است من حیرانم

—☆☆☆—

گویند که ماه در سه شب هست هلال کز دیدن آن هر که کند دفع ملال  
در روز همه بدر بجوز ادیدند برزین چون شست آنخ دیومه و سال

—☆☆☆—

کفتم بعمار دای که در آفاقی معروف بانکه منشی اورا قی  
نقش قلمت عالم بمدح که فراشت آواز بر آورد که عبد الباقی

—☆☆☆—

دی گفت کسی که ناجهان در گذراست      مطلوب ترا ز آنچه در آنست تراست  
امروز که در بهای می زر دادند      دیدم که شراب از زر مطلوب تراست

چون از سفر آمد آنکه جان و ن ماست      گفتم من و مجموع نشستن نه رواست  
دیدم که بزلف خود اشارت میکرد      آهسته که آشفته اینک بقفاست

گفتند که صد سلسله با آن زیباست      و آن خود همه قد عرفا و حکماست  
من رفتم و میجستم و دیدم که بزلف      میکرد اشاره کانکه جوئی بقفاست

گفتم بد و چشمت که در عین خطاست      گر عزم سفر کنی بگفتا که رواست  
لیکن پس ازین سفر که ترکی در پیش      رهبر شد هر دو را هوای بغماست

دی گفت مرا بشوخی آن شاهد شنک      سر تا پایم تراست منمای در نک  
لب بردهنش بردم و گفتا عجب است      روزی حکیم در جهان اینهمه تنک

آنان که در آن صورت زیبا بینند      شك نیست که معنی تماشا بینند  
کونه نظران که از نو با سرو خوشند      آن چشم ندارند که بالا بینند

گفتم که بر آن دولاب ترا خالیکی است      رمزی دارد بیان بفرمائی که چیست  
گفتا که بیک درم دو لعل رنگین      گر ما بفر و شیم در امکان تو نیست

چشمان خوش که چون دوا هو برمند      افتاده بی خال تو دور از کرمند  
زردیک من و همه که یک تن همه سیم      داری و دو چشم تو بی یکد رمند



دانی که چرا با مروالی زمان افشاند بدل معدل السلطنه جان  
دیدند که در جهان مرا نانی نیست عکسم بگرقتند که این نانی آن

از بد و شکفتگی کل تا به مال من خود بد و نشیبه دهم داد کمال  
اول صد بدر در هلالی بیضی و آخره ری مرکب از چند هلال

در حضرت آنکه آسمان بنده اوست خائف بتن و جان زمین بنده اوست  
از بنده سلام آستان بوسی را نومی برسانید که باینده اوست

امروز سه روز است مبادا که چهار آید که نیایم که کلم گردد خار  
لیکن نه هر اسم که بتن چون جانی جان از تن و تن نیستند از جان بکنار

در دفتر عمر و الی نیک تبار با من بد عایپر و جوان آمده یار  
یارب که بصد برابرش بنویسند چون امر بطبع دفترم کرده هزار

چشان تورا سحر با فسون نرسد ابروی تو را کمان بقانون نرسد  
خم آمده از غایت زه کردن تیر بکزه دوسرگان هم چون نرسد

از شهر بی شکار رفتی چکنی ای ما به افتخار رفتی چکنی  
خورشید جهان که روز هرگز نشود از دیده ما بروز رفتی چکنی

کز آنکه خزانه دار بزدان بودی از دست تو هر کسی در افغان بودی  
امروز که گنجو را بالات باشی بامو هبت آن کن که بد انسان بودی



امروز نه عظم بخوان و نه مجنونم نه مست و نه هشیار ندانم چو نم  
گویند بجا و دانارا دت کیشی يك عمر مگو که جاودان منوم

دارم بدلیل حس بهیشت ابراد زانروی نمودم این رباعی انشاد  
در شمس اگر سهانها نشد چون است هر جلوه من بتابش خور افتاد

هر لحظه جهان بوضع دیگر گردد بیو سته شب و روز مکرر گردد  
عالم چو کتایی است که بر میخوانند چون صفحه تمام شد ورق بر گردد

لعل لب یارم منبسم گشته است بر عقل حکیمان متحکم گشته است  
دارد بدوکان برهان بر جوهر فرد گوئی که لب او متکلم گشته است

نزدیک همه عشق نو از مادور است کز عقل برون از من شیدا دور است  
زان سلسله زلف خازن حکما مینالم وزان سلسله غوغا دور است

درد تو نگویم بد و ا نزدیک است عهد تو ندیدم بوفان نزدیک است  
ای کاش که دور از تو تو انم بودن نزدیک کسی که باشما نزدیک است

خواهم که شبی بیباغ ای کل من و تو تار و زبانه من چو بلبل من و تو  
که جامه دریم و که فغان بر داریم از شورش عشق و نشاء مل من و تو

یارب که بیوستانی ای کل من و من در مل باشیم و در تامل تو و من  
نه صدمه باغبان و نه زحمت خار باشیم چون کل و بلبل تو و من



چون خال ایش عاشق و مد هوشم کرد تا راج شکیب و غارت هوشم کرد  
چون دیدم درم خزید خویشم دستی زد در خم زلف و حلقه در گوشم کرد

آن مه که بریشام از او چزن مویش مجموع نیم بهیج روی از رویش  
بر روی خویم گشاده همچون پندش بر من تنك است چون دهانش خویش

ساقی بمن از باد به جامی چند کوفتی کنند حکمتش عامی چند  
از تر بیستم بسعی کس پخته نشد تا کی سوزم بحسرت خامی چند

مگذار لب ای نیکار بر ساغر می با زاهد حاسد التفات تا کی  
ترسم نمك لب بساغر ریزد می سر که شود حلال گردد بر روی

دشمن که نمیداد دلت ای بت شنك رویت دید و بدوستی کرد آهنگ  
آن فلفل خال تو بنامم که بسوخت زان آتش رخ که آب از او گردد سنك

گویم سخنی که بس بحق افتاده است باطل مشارش که ادق افتاده است  
زان عکس تو در آب نباشد که بری از شرم رخ تو در عرق افتاده است

ترکی که بترك دوستان دارد خوی سحری داند که می نداند جا دوی  
آب از دل آتش بد را آرد ز عرق و آتش فکند بر جگر آب ز روی

آکس که دلی بنقد و دینی دارد و آسوده زمانی و زمینی دارد  
گودیده نگهدار که اینها در خواب بینند نظر بنا ز بینی دارد



زلفت که بد و نافه مشکین نرسد    دل برد و گمان مبر که در دین نرسد  
دل هر شکنی که بدمد از آن سر زلف    و ز چین برسد اگر چه از چین نرسد

صاحب حسنی ترا به تمکین نرسد    چون در تو رسد بجز به تحسین نرسد  
کر چه شکر از رمی نماید شیرین    در رتبه خویش است بشیرین نرسد

سروی نرود بدین روش کاج آید    در باغ بیا که کل بتاراج آید  
دل دوخته بر گمان بروی تو چشم    نازان مره کی تیر بآماج آید

باران هوا پرست چون خود بینند    شاید که خدا پرست چون خود بینند  
غافل که بر اطلاق بد چشم حکیم    گویند که اینان بیقین خود بینند

ساقی من اگر باده به پنهان گیرم    ر پاس تن و سلامت جان گیرم  
دانی که مقلدان دلیلت نارند    می نزد من آرتا برهان گیرم

ما دفع همه باقی و فانی کردیم    در عشق تو وضع شادمانی کردیم  
عمری سخن از دهان تو برب ماست    بشکر که بهیچ زندگانی کردیم

ما خاطر خود بشی فانی ندیم    زاول بهر آنچه داشت ثانی ندیم  
در صورت پیدا چه توئی دل ندهد    ما خود بمعانی نهانی ندیم

بس در طلبت رم بسا لوس زدند    تا در دیرم صلائی ناموس زدند  
گر حسن تو جسم صنمی ترسا داشت    ورنام تو خواستم بناقوس زدند



پیش تو همه نام نمنا بیرند جز من همه کام خویش جانا بیرند  
افسوس که بر بلبل خود درسته است باغی که همه گلش به بغا بیرند

دل برد ز بس عشوه بکارم آورد و آخر بمان در از کنارم آورد  
در حلقه گوشوار چشم افکندم در حلقه نگر که گوش وارم آورد

نادیده بچون تو خوب روئی دارد حیف است که دل نظر بسوئی دارد  
کس را به دقیقه میان تو نبرد هر کس بینم بدد موئی دارد

ای سیم تن از دست بنده این دل سنک همچون دهنتم مکن جهان بر من تنک  
لب بسته مدارو بر لبم به چون فی آغوش کشای و در برم کش چون چنک

گفتم صفا وصال تو چون بینم محو دگری جمال تو چون بینم  
گفتا تو بجز من دگری می بینی من در نظر محال تو چون بینم

ای نوبت من که من نور امی بینم هر نوبتی اندر تو خدا می بینم  
چون هر چه بود آینه بینش اوست کو من بتو مایل و تو را می بینم

گفتم دهنتم گفت بگو پسته بخند گفتم که قدت گفت بگو سر و بلند  
گفتم روشت گفت بطاوس بین گفتم زلفت گفت نیفتی بکمند

دیری است که از غم تو ناشادم من بر خواستی و از بیت افتادم من  
شیرینی و شیرینی و شیرینی نسو فرهادم و قهر هادم و فرهادم من

ناچشم خوش تو می پرست افتاده است زاهد پیش از بهر شکست افتاده است  
با آنکه بمجراب پناه آورده است در گوشه بروی تو مست افتاده است

چشمان تو را بخواب نشو آن دیدن    دستان تو در خضاب نتوان دیدن  
ر خسارتو در عرق تو انم نگریست    خورشید بجز در آب نتوان دیدن

بیدار بر آنکه خواب مطلوب تراست    عطشان گوید که آب مطلوب تراست  
لیکن سخن پیر مغان اینها نیست    گوید همه جا شراب مطلوب تراست

هر هست که نپی او تو ان هستی نیست    جز دوست در این بلندی و پستی نیست  
از جام بگوش هوشم آمد سخنی    کین چشم بجز ز عالم مستی نیست

مستم کن و پس رفع علا یق بنگر    آزا دیم از قید عوا یق بنگر  
گفتی دوسه مشکل از حقایق دارم    جامی دو بد و حل دقایق بنگر

ای باد پیام من بجایان نبری    پیدا که نیاروی به پنهان نبری  
آبی زنی بر آتش من ز نهار    تا خاک من آنجا تو بد امان نبری

رفتی و ز رفت از ضمیرم نقشت    گفتم که ضمیر تو بگیرم نقشت  
از دل بسوی دیدم آمد و گفت    صادق بود ادر هست نظیرم نقشت

از عشق تو دارم آنچه دارم افغان    بر حسن تو آرم آنچه آرم برهان  
از بسکه قام آگهم از سردل است    من هیچ نگفتم او بیارد بزبان

همچون تو صنم نه دیر نه زود آید    وز چون تو جوان ناچه بهر پیر آید  
ابروی خوش تو هر که ای جان بیند    دل رقص کنان در دم شمشیر آید

ساقی اکرت بشیشه جام دگر است    در باب که سنگ فتنه در رهگذر است  
من از لب جام چون دهن بر گیرم    چون مہدم خونین دل خونین جگر است

زان روز که ابروی نو دور از نظر است پیوسته سرشك چشم من در گذر است  
این بخت من است ورنه یاران گویند مصرع چه ماه نو به بیند بتر است

دیری است که از دیده من پنهان است آکس که بدیده نور و در تن جان است  
گفتم که زیبا دازا و نشانی جویم دیدم که بسر خاک و چو من حیران است

هر جا که تویی مرا سر سامان است و انجا نظر دل است و چشم جان است  
با این همه سر کوب که دارم از عشق همچون بیللم هوای هندستان است

عمری برهش چو خاک ره بودم پست تا دوش بیا لای بلند ی سر مست  
بر من بگذشت و با ز نشست دمی با این همه سعی فتنه یکدم نشست

چشم خوش یار و ابروی آن بت هست در حس چنانکه من همی بینم هست  
طاق است ولی جفت فکد از بایم جفت است ولی طاق مرا برد از دست

گر هست دلی کو بزنخدا ن تو نیست یا در شکن زلف بریشان تو نیست  
کوه است نه سنك کو نیفتد در چاه شیر است نه مرد کو بزدان تو نیست

چشم تو بجز بزم آزاری نیست ز ابروی تواش بجز کمان داری نیست  
این فتنه که ز بر طاق زنکاری تو است پیدا است که ز بر طاق زنکاری نیست

دستان تو راه مابدستان بزنند چشمان نور امی بستان بزنند  
دانی که چرا بچشمت افتد کیسو یعنی که بتا زیانه مستان بزنند

از آتش روزه آن کی ترسیده است کز آب کو ارباب و بیر بده است  
تو تشنه شوی بابا بر ویت بین کانکس که هلال دیده بروی عید است

مائیم و شراب و آنچه تقدیر کنند زها و ثواب و آنچه تدبیر کنند  
ما آنچه خدای خواست تسلیم کنیم آن قوم که منکرند تغییر کنند

بالای تو نخل است لبانت رطب است همچون دلمن بس مکش در طلب است  
در خال لب بنگر و اقبالش بین کز جمله مکس یکی نصیبش رطب است

دل خواست در آن رلف سیه افتادن و ز ماه رخ تو شب بره افتادن  
ناکه بزنجندان تو شد وین عجب است با بودن مهتاب بچه افتادن

اکنون که زکرمان مادر تعب اسب تو جامه قصب کنی و بس این عجب است  
مهتاب رخت نمیکند اردک تان ماند ببرت از آن لب است قصب است

رویتو چو روز و موی تو همچو شب است در عشق مرا روزو شبی بوالعجب است  
با آنکه سر رلف تو در پای تو ریخت در حیرت من تساوی روز شب است

دل دادن و دیوانه شدن کار تو نیست در عاشقی افسانه شدن کار تو نیست  
چون من بامید آشنا فرسائی با عالم بیگانه شدن کار تو نیست

در عشق کل و خار و بدو نیکی نیست بادوستی که دور و نزدیک نیست  
جز چشم نکار و دل بدو سپردن در عشق خیال ترک و تاجیکی نیست

عشق آمد و رسم هارسائی برخاست بیگانه گیم با شنائی برخاست  
زاهد همه خودهای از هشیاری است ماست شدیم و خود نمائی برخاست

از باد بطنی نه خوب را راه نه زشت با ساده بقی نشسته در دامن کشت  
زاهد بچه صورت شمردد و زخیم شاید بجز این یافته معنی بهشت

جان و تن ما فدای جان و تن تست دست دل و دیده هر دو بردامن تست  
دیوانه غیبت بکر دن چه نهد يك طوق نداشت بیدش و در کردن تست

صاحب نظری که دست بردامن تست چون زلف تو سودا زده پیرامن تست  
دی دست تو در کردن من دید و گفت آهسته که خون همه در کردن تست

آن فتنه کدام است که ترکوی تو نیست وان سحر که کرده است که در روی تو نیست  
با این همه پیچ و خم که دارد زلف خود راه دل کیست که در موی تو نیست

زان حلقه که ماه من به بینی دارد صفری با لاف چنانکه بینی دارد  
یعنی بخطا مرو یکی را ده گیر در ماه من آنچه ترك چینی دارد

برقع دمی از روی نکارین بردار از باغ کل و سنبل و نسربین بردار  
آن زلف خم اندر خم مشک افشانرا تا پرده بچین پیو شد از چین بردار

ما جان بلب از شو جمال آورمش با دست در آغوش وصال آورمش  
از ضعف خیال خود نیارم کردن از بسکه همیشه در خیال آورمش

بروای جمال تو که دارد چون من سودای وصال تو که دارد چون من  
ای هیچ خیال من نکرده همه عمر پیوسته خیال تو که دارد چون من

روی تو گرو برده برخسار زشمع موی تو چو دودی که بد بد از زشمع  
آن در شب و این در شب و در روز خوشست وان بر شده این کشته نگو نثار زشمع

با آن بت ده دله گرم دل برود سهل است ولی از دل مشکل برود  
این قافله از دل برود گرزین شهر هیسات که این قافله از دل برود

آن لب که گزیدم بدن آن هوس است يك بوسه مرا از دهش ملتمس است  
جز لعل تو کز خال تو مطبوع نمود مطبوع نشد شکر که بروی مگس است

چون قتنه محسن خود توم به پاره شدی در چشم همه محل نظاره شدی  
از بسکه هوای گردشت چون خورشید می بود بهر دیار آوار شدی

تا آب ز چشم و آهم از دل برود هیاهات که بار تو بمنزل برود  
کشتی سازی بدست طوفان دهمش محمل بندی مطیئه در کل برود

آن ماه کز آفتاب مرغوب تراست در دید من از همه محبوب تراست  
گویند که دورتر شدارتو خورشید چون دورتر افتاد مطلوب تراست

دل بی نمک لبان تو ریش تراست جان بیشکن رالف تو بیخویش تراست  
جز من که از آن رخ که بود چون آتش چون دور شود سوختنش لیشت تراست

چون قامت تو سرو چمن زیبا نیست ز آمدش دوا کسی چو من شیدا نیست  
در حسن عجب که چون با فراطرسد با آنکه جز اعتدال از او پیدا نیست

ابروی ترانا ز بجز من نکشد نقاش خود این نقش بدین فن نکشد  
چشم تو بنازم که بدان بیماری زه کرده کانی که تهمتن نکشد

این روی نکو از همه کس پنهان کن وز منتظران پیش و پس پنهان کن  
لیکن نه ز طوطی چو من شکر خویش ای بلبل من که از مگس پنهان کن

کل خار بود اگر رخ تو ورداست درد است دوا اگر اشتیاق درد است  
از خجلت رخسار تو ای ماه جبین هر جا کل آفتاب دیدم زرد است

من با که گویم که هم دلبر تو است هر جسم که جانیش بود دل بر تست  
عقلی نه که مقتون سر زلف تو نیست از فتنه چگویم که چها در سر است

چون چشم مهم بحسن تصویر افتاد در آب و در او آتش تاثیر افتاد  
دوانه چو منشد آن پری ز رخ خویش در حلقه زلف خود بزنجیر افتاد

چشم خوش تو عجب دایره افتاده است آهواست ولی بخوی شیر افتاده است  
از خشم کان که دیده بر سر چندان رم کرده که خود بر سر تیر افتاده است

ا بروت کان و مره تیر افتاده است زین تیر و کان جوان و پیر افتاده است  
آهوی تو چون خورد هزار از آن تیر کز هر یک از آن هزار شیر افتاده است

دل تابر خال تو جان باخته است از داغ جگر بکسر نپر داخته است  
در آینه روی تو خالت مکسی است کان داغ در این آینه انداخته است

دی ز آمدنش بشهر غوغا برخواست و امروز بیامد و همه شهر آراست  
من معذرتش خواستم از استقبال گفت این که نگفتم قیامت فردا است

با مطرب خوش گوی و کل داودی می نوش که او ست بابل داودی  
این است سلیمان فی هر دالشمند گو نیست بکف نجم دای و دی

نرکس دیدم شکفته در فصل خزان رفتم بشکفت و بر من آمد خندان  
کانرا که بکف یکقدح و شش درم است پائیز بهار است و شبستان بستان

چون از سفر آنکه در غمش می مردم شاد آمد و زندگی برویش کردم  
گفتم چه بار مغان یار آن داری گفت آنچه بجز وفا بود آورده

این قافله را راحت جان در بار است و در خوشتر آن گفت توان در بار است  
 گر حسن و زن آمدی همچون جسم معلوم شدی که صد جهان در بار است

ره بردمنش اگر چه دشوار افتاد مست لب او هزار هشیار افتاد  
 آمد بسخن که کودهن چیزی نیست آنکار نگر که عین اقرار افتاد

می در قدح از روی تو در تاب شود و آن تاب مرا مایه اعتجاب شود  
 یا قوت که آنش نگذازد هیچش از تابش آفتاب چون آب شود

فادست من است گو بدوران شراب در کردن شیشه باش و پیمان شراب  
 جان در تنم آمد از دمی چون ساغر هر که بلب شیشه رسد جام شراب

ساقی بهوا به بین که مطبوع تراست ز اوقات دگر الطف و مطبوع تراست  
 از فرط طربندی ورقص انگیزی کوئی که دماغی است که از باده تراست

ساقی سخن خشک دماغان دگر است می کن بقدر که کفتنش در دسر است  
 بردامن خشک و تر بیفشان دامن مقصود دماغ است که از باده تراست

عالم و عمام برفت بر باد از دوست دشمن بسزای من بیفتاد از دوست  
 فریاد که از دوست بخود نایم باز چندان که بگویم بتوفریاد از دوست

چون عقل می مصرح است ایساقی کم گوی که زمر فرح است ایساقی  
 می داد و زر گرفتن باده فروش تر جیح بلا مرجع است ایساقی

قومی که مسلمان این دورا نند کر خاصیت می چو حکیمان دانند  
 بی شبهه زمین کعبه را باغ کنند در هر قدمی هزار رز بنشانند

هیئت که در او حساب افلاک توان گوید که ستاره در روج است روان  
هیئات که از بروی تو بینم و چشم پیوسته سهیل را بقوس است مکان

که جمعی از زلف پریشان کردی که قوم دگر نی سر و سامان کردی  
گفتم بحکیمی نسپارم دل و دین اول نظر آهنگ حکیمان کردی

آن لب که بآب دهن آلوده شود هرگز نشنیدیم که فرسوده شود  
سحر است که می کنی که شکر از شیر نگدازد و بر رونقش افزوده شود

در دیده هر که آمد آن سرو بلند بر بود بیالو به پستش افکند  
گر سنک دلی نیاید از بی زان زلف سیمین بدتش دواں بیارد بکمند

نامردم دیده بالبت شوق افکند با آن همه شوق است بدیدن خرسند  
با آنکه نو آستین نمی افشانی چون شد که مکس نمی نشیند بر قند

مارا دگر این چشم تو بد نام کند افسانه خاص و شهره عام کند  
از سر و کسی توقع میوه نکر د بالای تو چون پسته و بادام کند

و همه که لبش چه نازنین افتاده است وان خال لبش چه غنبرین افتاده است  
دانی که چرا نخیزد از لب خالش بیچاره مکس در انگبین افتاده است

همچون رخ تو که دیده من دیده فی مه بفلک نه کل به کلشن دیده  
هر آس که بگونه تو می بیند و چشم شک نیست که مت پاکدامن دیده

آنکس که روزگار صاحب نظر است در هیأت و وضع آسمان باخبر است  
گویند که مجتمع شود شمس و قمر در مجلس ماد و شمس بایکدگر است

سی بار بگفتمت که سیدب آرم را از باغ وصال دوسه سیدب آرم را  
می بار برفتی و نیاوردی سیدب ای وعده خلاف کرده سی بار مرا

مشنو که بجز گروه و افور پرست دارند قیامت چه هشیار و چه مست  
در مزرع خشخاش نکه کن کز خاک قومی همه برخاسته و افور بدست

ای دل خواهی بلعل جاتمان برسی جان در بازی به مایه جان برسی  
از چاه زنج در ظلمات زلفش کر برکذری بآب حیوان برسی

ما با تو بهر طریق هستیم خوشیم کر هشامیم و کر که هستیم خوشیم  
ما عشق نور را خدا پرستی دانیم زانند بگمان که بشت پرستیم خوشیم

ما خرقه برهن می رنگین کردیم وز باده تلخ کام شیرین کردیم  
گویند که می خلاف در دین باشد پس ما عمری خلاف در دین کردیم

می را چه گنه که نیکنامان نخورند جز بد نشان و ناتاهان نخورند  
آن بخته که گفت می نشاید خوردن او خام بود خواست خامان نخورند

ما می بخلاف رأی داناانیم هرگز بمحك زر مطلاانیم  
دریاست دم از می کشی و غواصی تانیک ندانیم بدریاانیم



## \*تقریر نظم\*

راجع بکتاب حیات انیر تألیف و ترجمه  
(م. رضای هزار)

سحر که شامل هر مستجیر لطف مجیر      همی شود رسد از عرش خوش بفرش سفر  
فغان بعرض ز خواهند میرود به فقیر      ندا از عرش بگیرنده میرسد که بگیر  
خبر رسید بقلب من از علیم خبیر      که آنکه هیچ ندارد هیچ نظاره نظیر  
گرش بخوانی و دانی بود حیات انیر

دفتری که گرفت از دبیر عقل اساس      مداد بافته از فهم و از ادب قرطاس  
قلم گرفته ز همت ز فکرش الماس      شد از هدایت نجوین افتخار الناس  
شده حمایت دنیا و آخرت را باس      منت بگویم اگر بشنوی تویی رسواس  
گرش بخوانی و دانی بود حیات انیر

کل شکفته او را نداده بستانی      در نرفته او را نیافته کافی  
مهد و هفته او را ندیده دورانی      شفای هر مرض آشکار و پنهانی  
سرور خاطر مر بنده و سلطانی      بشاخ سرو هدایت هزار دستانی  
گرش بخوانی و دانی بود حیات انیر

نه تربیت کس از این به کننده تأدبی      نه خلق خلق از این به گرفته نهذبی  
که از مدیر هزار است حسن نحیبی      رواست شکر مسبب که کرد تسبی  
رفیع تر بود از آنکه کرد تکذبی      بدان رسد بتو گفتم که اهل تقریبی  
گرش بخوانی و دانی بود حیات انیر

- کتاب فیل که موافق میل و آرزوی متجددین ترجمه و تألیف  
گردیده در کتابخانه های شیراز برای فروش موجود است :-
- (۱) شرح حال و متذکبات شیخ سعدی و نمدن گذشته ایران  
(ترجمه از انگلیسی) کلاً ۳ قران.
- (۲) بقای روح و چگونگی حالات انسان بعد از مرگ جسمانی  
(ترجمه از انگلیسی) ۲ جلد ۳ قران.
- (۳) حیات انیر یا کور راه نجات ایران پیر (ترجمه و  
تألیف) یک جلد ۱ قران و نیم.
- (۴) قانون سخن یا معرف فارسی (تألیف) یک جلد ۲ قران.
- 



چاپخانه هزار - کل مشبری - شیراز

کتابخانه  
میرزا یحیی  
شیرازی









